2

بذروهٔ حمدت چون تواند رسید و همای اندیشهٔ عجز بشر بشرفهٔ رواق وصفت کی
تواند پرید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک **بیت** ذات تو
دانش گداز و کنه تو بینش گسل وصف تو اندیشه کاه و حیرت تو غم فزا برهان
قاطع بر لطف ساطعت همین بس که بتشریف عزت قامت سیدی را بر افراشته
که گلشن رسالت از نشو نهالش روضهٔ حور است و بزم نبوت از شمع جمالش داغ
شعلهٔ طور ببازار شفاعتش متاع عاصیان کاسد و با نگار طاعتش خال حاسد فاسد
بهار خلقش زیب نامهٔ انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت نسخهٔ و ان لک لاجرا
غیر ممنون مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی شفاعت آرای و لسوف یعطیک
ربک فترضی **بیت** آن خواجه که قرب حق بود مایهٔ او معراج بود پست
ترین پایهٔ او بر خط زده او برهمه عالم خط نسخ بی سایه و آفتاب در سایهٔ
او و هو سید الفریقین و رسول الثقلین خاتم النبیین و المرسلین ابی القاسم
محمد رسول رب العالمین صلوات الله الجبار علیه و آله الابرار زینت چهرهٔ سخن

اوصاف همایون
بذکر آمیز بیست که دست قضا فراز تارک شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته و
نقاش ازل بر لباس قدرش نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعه فیض
آتش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب بهجت داده و اعداء دردآشام
را سراب حسرت فرستاده حبل المتین اطاعتش روز موالیان را دلیل راهنمای بر
و معاندان را کمند بیست موجب حبس منوبد جاهش عمر کاه حسود و شکوهش سبب
اندوه خصم عنود مطاوعتش چراغ رستکاری و مخالفش داغ شرمساری که
بیت
مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق
ای قبله مقبلان عالم کویت روی دل عاشقان بیدل سویت هر کس ز تو امروز
بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه
الصلوة والسلم و علی اله الطاهرین من ذریته الطف التحیة والاکرام سبب تالیف
کتاب شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته در انجمن خلوت
نه پروانه گمان را بشمع خیالش ره بود و نه فیلسوف وهم از نکته سرش آگاه هرزه گرد

نگاه



نگاه را دور باش هیبتش پا شکسته و جهان اندیشه را در برزخ بسته
بیت
درش ز آمد شد بیگانه بسته امید آشنایان زان گسسته با خود صحبتی داشتم
که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد چون درش گشودم درون آمد بارخی چون غنچه از
تبسم لبریز پس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده سوسن زبان بطعن گشود که
در چنین فصلی که در سر روزگار از جرعه بهار نشأه سودا هست و در گنبد سپهر از نوای
بلبلان شور و غوغا از چه پا بدامن نشسته و در برزخ توفیق بسته برخیز که گلشن معانی
بیت
عجب شاداب است و سنبل زلف نیز آتش در تاب اکنون وقت سیر است و هنگام تماشا
گاهی بنوازش دل محزون آی گاهی بطوف دیده پرخون آی چون غنچه کمن حجله
نشین دیگر ایام بهار است دمی بیرون آی چون این خبر از وی شنیدم در زمان
پای نکه را بزنجیر مژه مقید ساختم و سواد دیده را در قید حیرت بجواب کردم دهان را
بقید خاموشی در بستم و گوش را به پنبه گرانی رخنه گرفتم پس ملک تن را به پاسبان
تعلق سپردم و خود را با یار همدم روبراه آوردم چون بدان گلشن رسیدم چه

دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز و باغی چون چراغ شوق دلفروز
بیت باغی آراسته چون باغ بهشت بل زآراستگی داغ بهشت بر سر
هر سروش تذرو مضمون سدره نشین و بپای هر شمشادش صیاد نکته در
کمین لب هر غنچه اش به تبسم لطایف نیم باز و دهان هر لاله اش بفسون بدایع
عشوه پرداز سوسن روایانش بترجمهٔ کنایات زبان کشوده و نرگس اشاراتش
بکرشمهٔ استعارات دل بوده در ساحتش فیضش ریاحین بمعالت صد
خرمن و در عرصهٔ لفظش شقایق اقبال هزار دامن بیت زبس کز عکس گل
شد خاک رنگین غلط میکرد هر دم دست گلچین اما چون طبع گرسنه چشم را
نظر بر چنان باغی آراسته افتاد سراسیمه وار بغارتش چون خزان کمر بست
و بتاراجش چون صباد کمین نشست از هر نوع گل آستین و گریبان و کنار
و دامان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم در آن حال بیاد آمده
با خود گفتم تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت بعید است و به برگ سبزی

یاد

۱۴

یاد دوستان نکردن از انصاف بدیع مصرع گل بی رخ یار خوش نباشد پس
حصه از آن گلها که چیده ام برسم ارمغان جهة دوستان آوردم اکنون متمنی
از نظر کیمیا اثر طراحان طراز گلشن سخن دانی و گل چینان گلستان معانی آنکه بعین
عنایت و نظر در وی نگریسته چهرهٔ معایبش را بنقاب عفو در پوشند که سیه روی
نامه را دود دل خامه شفیع است و زلت قدم قلم را ذلت طبع عذرخواه
محقر این بی بضاعة چه باشد که مقبول نظر خجسته دلان اقلیم سخن گردد و هدیهٔ
این کم استطاعت چه تواند بود که شایستهٔ ملوک ملک کلام باشد بیت هر
نظری را که برافروختند جامه باندازهٔ تن دوختند اما انتظام این لآلی نسان
طبیعت را بر بیت لمعه مناسب دیده
و در خاتمهٔ هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج میشود ان شاء الله تعالی
و من الله التوفیق علی تیسیر اتمامها و دلیل اختتامها لمعهٔ اول در شرائط آداب
لمعهٔ ۲ در [illegible] حیا ۳ در فواید علم ۴ در مناقب عدل

٥ در محامد احسان ٦ در حلاوت صبر ٧ در عفت عشق
٨ در چاشنی محبت ٩ در مکارم سخاوت ١٠ در محاسن
شجاعت ١١ در مراعات صحبت ١٢ در مراعات آداب ١٣
در نتایج خاموشی ١٤ در عز قناعت ١٥ در ذل طمع ١٦
در ثمرهٔ فتوت ١٧ در حسن تدبیر ١٨ در شآمت ظلم ١٩ در
مذمت خدعه ٢٠ در ملامت حسد

والسلام علی من
اتبع الهدی

## اندر صفت نگارستان و مدح گلستان و مدح بهارستان

ابواب این کتاب مستطاب که در باب ترغیب و ترهیب ساخته و پرداخته شده
است و در ترتیب و ترکیبش طریقهٔ گلستان حضرت شیخ که فی الحقیقه حدیقهٔ از ها
اسرار حکمت است اختیار افتاده بدایع صنایعش و طرایف لطایفش را تتبع کردم و از آن
خوان گوناگون فزون از عد بنان و حد بیان تمتع گرفتم از گلشن آن باغبان
حکمت دسته بندی و از خرمن آن دهقان معرفت خوشه چینی اختیار کردم و در
بابهای آن فخر ارباب فقر و فنا که کتابش فخر کتاب بلاغت انتسابست از گدائی
کردن عار ننمودم **نظم** دسته بندی ز گلشن شیخم ؛ گرچه از شاخ طبع گل
بارم ؛ خوشه چینی ز خرمن شیخم ؛ پر ز بر بود گرچه انبارم ؛ تاب گیری ز گلخن
شیخم ؛ زان شده سوزناک گفتارم ؛ چون بهارستان جامی در میوه‌های
این بستان دستان نشان خامی ؛ و در غوره‌های این باغ روشن چون چراغ داغ
ناتمامی نیست ؛ و بدین نوعروسان ابکار افکار که چون طاوسان پرنگار گلزار از حجلهٔ

آمدند

آمدند شیوهٔ باز و عشوهٔ شاردنه **بیت** بهارستان نگارستان ما نیست ؛
ولیکن چون نگارستان ما نیست ؛ گلستان کتاب ما ز هر باب ؛ پر از گلهای
رنگین معانیست ؛ لطیفهای دلاویز و تفقیهای بذله آمیزش هرچند آمیزش
هزل دارد اما جدا انگیز است این طبع نقاد نقاد که مانند نار وقاد و تیز است
در میان داروی تلخ پند سودمند قند ریز است **بیت** هزل ما هزل نیست
تعلیم است ؛ بر لها بهر سهل تفهیم است ؛ هزل بگذار و جد از او بردار ؛ مغز
بردار و پوست را بگذار ؛ آن حریف ظریف که دلش ظرف ظرافت بود چون
این خبر رغبت اثر بگوش هوش بشنید بحکم لکل جدید لذة در طبع جدید و ذهن
سدیدش شوق شدید بذوق معارف جدید بدید شد و بدین بیت نشید کشید ؛
**بیت** چند خایید ان قدید کسان ؛ لب بنوباوهٔ جدید رسان ؛ در تمهید
تشریف این تألیف بتوصیف آصف دوران و تعریف سلیمان زمان نسخ نگارستان
که نسخ بهارستان را نسخ کرده است باقدام و ابرام و اهتمام تمام آن بقیهٔ کرام

دوستان بسمت اتمام وصورت اختتام پذیرفت وفی الحقیقه این صحیفهٔ انیقه تمام آنکه
شود که شرف التفات یابد از طرف صف در آصف در منظر غضنفر فر اندر حضر
وسفر سپرجریٔ امرای رزم آرای وبیت القصیدهٔ وزرای پر حزم ورای **بیت**
جهان فضایل محیط کمال ؛ سپهر کرم آسمان جلال ؛ حسن الخلق وجمیل الخُلق و

ملمات ملت ومهمات دولت بحسن

تدبیر دلپذیر ویمن رای مصلحت آرای آن وزیر روشن ضمیر نظام گرفته وامور
جمهور انام واحوال عامهٔ رعایا وکافهٔ برایا بکمال اهتمام واقدام او قوام یافته ؛
**بیت** کند تیغ زبان کامرانش ؛ در اقلیم سخن فرمان روانی ؛ زبان خنجر
آتش فشانش ؛ دهد از شعلهٔ نصرت نشانی ؛ وزیر تیز ضمیر صائب تدبیر ناصب علم
عالم گیر

خلاصهٔ ادوار روزگار لطف وفضل ونور شخص و
سایهٔ اخص پروردگار **بیت** چه حاجت که گویم من که وصاف
او بس بود مهر وماه ؛ ز خورشید تابنده نامش بپرس ؛ ز بهرام آهن سنانش بپرس
کباب از دل نره شیران کند ؛ شراب از دم شیرگیران کند ؛ حق تعالی آفتاب معدلت
وآفتاب مکرمت آن وزیر صائب تدبیر سلطان نشانه وآن جوان بخت تخت نشین
سلاطین نشان را بر سر کافهٔ اهل جهان عموماً واین بندهٔ کمینهٔ دیرینه خصوصاً تابنده
وپاینده داراد ودست حوادث دوران زمان از دامان این دودمان دولت
که باعث امن وامان هر ملت است دور باد الی یوم النشور ونفخ الصور بنص
النون والصاد **نظم** بهارستان که جامی کرد زین پیش ؛ بنام خسرو
ترکان چنگیز ؛ حسین بیقرا آن پور تیمور ؛ چو موران شد مثل در چشم تنگی ؛ نباشد
همسر شاه جهانی ؛ که در پای تبارش پشت لنگی ؛ رود اندر رکاب میانش زهر
رنگی دوصد چون پور زنگی ؛ ندیده چرخ دور نگ ؛ بگو معرکه چون او پلنگی ؛ ندیده

کس بزیر چرخ نیلا؛ چو شمشیرش نهنگ تیز چنگا؛ گشاید بال و پر چون باز قدرش؛
نماید مهر در پاپش چو زنگا؛ زمین نام آن شاه جهان یافت؛ نگارستان من
نقشی و رنگا؛ این کتاب پر زینت و زین را که اصول ابوابش چون فصول فروردین
دارد در هشت بهشت آیین است بنیاد نهاد بر هشت باب افتاد باب اول
در سیرت پادشاهان باب دویم در اخلاق درویشان باب سیم در
فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

[illegible]
هر کس خواسته باشد که [illegible]
[illegible]
باب [illegible]
[illegible]
بسیار [illegible]
[illegible] باعث قوت
چشم است

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدهای بی منتها خدای را عز و جل بی منتها که در تشیید بنای حکمتش عجلت است :
و نه در تنفیذ قضای حکمش وجل : بیت نه بیم است او را از کس نه امید : از و
شد پدید این سیاه و سفید : خداوندی که بر بنده و آزاد عبادتش واجب است و
طاعتش قربت را موجب : ادای شکر نعمتش مزید انعام و جدید اکرام را علت است و قضای
حق امتنانش احسان حادث را باعث بسبب عزت خدمت او : بیت : : موجب
قربت طاعت او : هست در شکر چون جدید نعم : کی بجا آری شکر نعمت او :
بیگانه چون آشنا خورنده نعمت اوست : و دشمن همچون دوست پرورده نعمت اوست :
جهان آفرین را هزار آفرین : که طوطی زبان خوش الحان را قدرت گفتار شکر بار
داد و باد نفس را که ماده روح روان است : بسلیمان نفس انسان منقاد و فرمان بر
دار کرد : بیت یک نفس ار باد بفرمان بود : مرتبه ملک سلیمان بود : هر

نفس

نفسی که قوت نفس روحانی و قوت نفس حیوانیست : از گلو فرو میرود و مادهٔ نبات
حیات را دهد : و باز آن مرغ هوائی چون از قفس پرواز میکند : و از محبس دهن بر
می آید : روح را صفای تازه واصل : و آیینه سینه را جلای نو حاصل شود بیت
در هر نفس بهر نفس : واصل شود دو نعمت : بی زحمت و منتی : حاصل شود ز رحمت :
اگر از روی تحقیق بنگری : و بدین توفیق نظر کنی : در هر نفسی نه صد هزار : بلکه بی حد و شمار
نعمت بی منت پروردگار بهر نفس واصل است و متواصل : هر کس را اگر چه همای همایون
فر است : و گر مگس وار و کرکس کردار خوار : و مردار خوار : بهره از خوان گوناگون در
لیل و نهار : واصل است بی فاصل مثنوی نعمت حق شمار و شکر گذار : : :
نعمتش را اگر چه نیست شمار : شکر باشد کلید گنج مزید : گنج خواهی من زدست کلید :
بدان که نعمت حق بدان کثرت بی نهایت در سه قسم محصور : و بدین سه اسم مذکور است :
یکی نعمت عام است که اسم و رسم آن عامه انام را مفهوم است : و معلوم و قدر این انعام
عام نزد انعام بی تمیز نیز ظاهر است : و برهان تمامش با هزار چرنده و پرنده هر یکی شکر

این نعمت بقدر طاقت خود اظهار و بدید ار کند **بیت** قطره آب ار نخورد او ماکیان
تا بر دو سر بسوی آسمان دوم قسم از نعمت رفع است مثل ازالهٔ مرض و عرض و ازالهٔ
بدن ناقه و برداشتن بار فاقه از گردن فقیر پیداوار که چون ناقهٔ لاغر در زیر پالان
نالان مانده است این نوع نعمت نیز نزد اهل معرفت و تمیز معروفست و جهش مکشوف
**نظم** تشنگان دهند قدر آب را گر عطش دیدند سوز و تاب را
نیک داند انکه در غربت فتاد قدر ذوق صحبت احباب را سیوم نعمت
دفع است مثل باز داشتن آفات بدنی و مالی و مخافات حالی و مآلی و عاهات اهل
و عیالی و از سایر جهات مکاره محذور که از دایره احتمال و حیز محال دور نیست
**بیت** نفس و تن حیوانات در معرض آفات است در هر نفسی جان را بسیار
مخافات است منع جمع گمراهان از دستگاه قدرت هم ازین نوع است الهمته و
بدان که در عبادت و من العصمة ان لا تجد اشارتست بدان عنایه که در
حق بدان بسمت ظهور پیوست **مثنوی** نعمت است این که نیست دست

رست

رست چون که ازار کس بود هوست برکشی تیغ و خون او ریزی
خاک و خونش بهم بر آمیزی **مثنوی** نعمت است اینکه نیست سیم و زرت که
شود آرزوی شور و شرت مطرب آری بخانه می نوشی شاهدان را کنی هم آغوشی
عارفی که واقف شد بود بدین سر نهفته از گفتن این معارف کلمه بسته
و گفته **مثنوی** من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم و هم آن خرده
دان حکمت که شکر شکر آن نعمت را خواسته و در بیان این حالت این بیت پر
زینت را انشا و دوستان کرده **بیت** ندارم بحمد الله آن دست رس که بر
خیزد از دستم آزار کس در مثنوی معنوی مولوی که املای
مولای روم است انشای این سر مکتوم بدین نهج اشارت کرده است **مثنوی** شب بهدی
در دو چشم داد حق تا من ز خواب بر جهم در نیم شب با سوز و تاب در دو ما نجشید
حق از لطف خویش تا نخسبم جمله شب چون گاومیش پس در حق هر نفس اندر

هر نفس سه گونه نعمت موجود است اما در نوع اول و ثانی از آن جهت که بحیز وجود
آمده است معدود است اما افراد نوع ثالث که در علم عدم مانده است نه حادث
شده است و نه متجدد گشته محدود نیست **بیت** همی دانی چو شد حل عقده شکر
که ناید کس برون از عهده شکر عارفی که رباع معارف را عامر بوده در این رباعی
دیدار انصاف بدید آورده و بعجز خویش از شمار نعمتها مقتضای کرم الهی اظهار اعتراف
کرده **نظم** من بی تو دمی قرار نتوانم کرد و احسان ترا شمار نتوانم کرد گر
بر تن من زبان شود هر موی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد گل دل در جنان
جنان بنسیم عبهر شمیم احسان ربانی بویا شده است و طوطی خوش نفس زبان
در قفس دهان بشکر سبحانی گویا شده قال الله تعالی اعملوا آل داود
شکرا و قلیل من عبادی الشکور **نظم** عمل شکر حق خود
زان رو اعملوا گفته است نه قولوا سر این نکته راست میداند است آنکه
ادراک کرد معقول او حضرت شیخ مصلح الدین سعدی که در سخن بالماس زبان

گفته

گفته است در دیباچه کتاب گلستان این بیت را فرموده **بیت** از دست
زبان که بر آید کز عهده شکرت بدر آید بعبارت دست اشارت بآن کرده
است حکایتی که محقق این حال و روایتی مصدق این مقال آنست که حکایت
منصور دوانیقی که در میان خلفای عباسیان بمزید امساک معروف و موصوف
و بفرط بخل مذکور و مشهور بود از آن سبب که در تدقیق حساب حبه تدقیق نمودی
او را بدوانیقی نسبت کردندی و با یکی از آن عاملهای خود که در بنای تعمیر قصری که برسم و
نهاد و نادره عصر افتاده بود آباد کرده حسد و بد فعالان بهر [illegible] اهل [illegible] در حق او گفتند
که بنجاست خیانت ملوث شده آن عامل را احضار فرموده و از سبب آن جرات که
از او صادر [illegible] در شده بود استخبار و استکشاف رمود عامل کامل در جواب گفت مرا
نیز چون سایر عمال مال حلال بدست آمده بود از آن تعلیه قلعه تمیز در پرهیز مبالغه
کردندی من در آن کار بنا این همه [illegible] خواستم که شکر آن نعمت که در خدمت
خلیفه بمن رسیده نکار کنم **نظم** نعمتت انکار کردم من مرغ شکرت

جواب صواب از آن عاقل کامل

نگار کردم من منفقان را شدم رفیق و یار این طریق اختیار کردم من و
هش نیک اندیشان واضح است که شکر فعلی آشکار است و پایدار و شکر قولی نه
چندان پدیدار شود و نه قرار یابد و این نزد اهل تمییز محقق و مصدق است که دلالة
فعلیه از دلالة قولیه انطق است و مصدق منصور چون این شنیده آثار و کردار
آن عاقل را پسندید **بیت** این سخن را شنید رشته دراز بسر رشته باید
آمد باز اگر دیده حکمت بین داری که از مشتی گرد مردی دردمی پدیدار کرد
و از پشت مردی چندین هزار آدمی پدید آورد از تیره خاک قالب پاک و قلب
تابناک نمود ادراک بیافرید مصوری بی‌مثال و مصوری بی تمثال که صورت
جنین را که چنین بی‌مثال نما است بماده مهین نطفه را بداد و از صحرای حرم رحم
بصحرای شهود که جاده کاروان وجود است فرستاد **بیت** چون کرد بنا سراچه تن
بگشاد در و زد این روزن بسته ز کمال قدرت از موی بر منظر دیده طاق
ابرو مجلد صنعش در کتاب مجلد انسان کامل که هر بابش مشتمل صد هزار فصل و خطاب

است اجزای بی‌شمار وجهانش را که جامع صحایف پر لطایف شد از عروق
و اعصاب شیرازه بسته که هر سوزنه از آن بسر رشته حکمت در دوختن هر چه
محکم‌تر بافته است و مذهب قدرتش در دیباچه زیبای عبرت نمای او که
حسن مطلع بدایع صنایع است از عین عنایت تذهیبی آراسته که هر لمعه از
آن لوح ماه و طبق خورشید را تافته است نقاش قدرت او چون شنگرف
و زنگار رنگ آمیزد و به جدول و پرگار صد هزار نقش و نگار انگیزد **بیت**
همه نقش این گنبد پر نگار که هست از صنع پروردگار **بیت** هوای
پر صفای خلد داده زمان را از بهارستان صنعش شده حیران الف نقشش
جهان مانده جهان پر از نگارستان صنعش خیاط ارادت او است که جرم
ماه تیز بوی را اندر گوی گریبان کوته فیروزه رنگ آسمان تکمه سیمین ساخته
و خراط مشیت او است که گوی زرین خورشید را بتدویر تقدیر مدور و منور کرده
و در میان میدان چرخ گردان انداخت مهندس حکمت در ربع ربع مسکون رقم تغییر بقلم تدبیر

او کشیده نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون نقشهای گوناگون بیرنگ تصویر
بیرنگ تقدیر او ثبت **مثنوی** زبا دختران صنع باکش نگر روان کرده
بر روی برگ آب زر زنقره هم او بسته هنگام دی کمر بربیان همه چوب
دی همه تدویر و مدیر فلک نه توکی پر رنگ و بوی در خم چرکان تقدیر
او یک گوی و هر برگ و بار که در بهار صنع رنگ و بوی دارد از گلزار وجود
در کوی شهود یک گوی حکایتی که مناسب حال و ملایم سیاق این مقال
است در سیاق نظام کلام بخیال آمد آنست که شنیده‌ام که مریدان شیخ تماشای
صومعهٔ مدعویان رفته بودند چون باز آمدند شیخ پرسید که در جایی که بنظاره
رفته بودید راه آحاد ما چه آمده عرض نمودند که از آنجا چه آرند فرمود با من بیایید تا
رسم رفتن در آنجا بنمایم موافقت کردند مدعویان صورت عیسی علیه السلام بر دیوار
صومعه نقش کرده بودند و آن مدبر جاهلان بکبت انجام آن تصویر بجان را معبود
و مسجود خود ساخته بودند **نظم** بتی را که بت گر تراشد تنش را تیشه

خراشد

خراشد زراه عبادت نه آگاه چه لایق که معبود باشد شیخ روی بآن شبح کرد
و بانگ بروی زد که ءانت قلت للناس اتخذونی وامی
الهین اثنین من دون الله از هیبت این خطاب آن صورت
الحال از دیوار فرو ریخت غبار مثالش بخاک آمیخت و هر ذره از آن تمثال بباد
رفته فریادی برآمد که وحده لا شریک له **نظم** یاد تو کنم دلم بپرواز
آید نام تو برم عمر شدن باز آید روزی که حدیث شوق (عشقت) آغاز کنم با من
در و دیوار باواز آید کفار زشت کردار آن گفت چون از شیخ فرشته سرشت
این کرامت بدیدند زنار ببریدند و کلمهٔ توحید گویان در زمرهٔ اهل ایمان داخل و بمراد
مراد واصل شدند **نظم** تا قبلهٔ عشق جهان روی تو شد روی بت و بتگران
همه سوی تو شد طوطیان خوش نوای گلشن صدای دلکش ادای مغز قشر در خبایای
زوایای من عرف الله کلّ لسانه بساط پر نشاط گفت و گوی
را در نوردیدند و بلبلان دستان سرای بستان سرای محمدیش در گلزار اسرار

محبتش ٭ نوای ثنای لا احصی ثناء علیک برکشیده ٭ در خبر است از خیر البشر شفیع
روز محشر ٭ نور بهار عالم ٭ نور بهار آدم ٭ **بیت** آدم و من دونه تحت اللوی ٭
زانکه بهر اوست خلق ماسوی ٭ مقصود از دو کون وجود او بود ٭ و کاینات
طفیل او ٭ شاه عالم اوست ٭ و بنی آدم سپاه و خیل او ٭ **بیت** ز باغ رخش
هشت گلشن کلی ٭ در آن باغ روح الامین بلبلی ٭ آفاق جهان منور از خلق
وسیم او ٭ اقطار زمین و آسمان معطر بنسیم عنبر شمیم از بهار خلق عظیم او ٭ **بیت**
کحل مازاغ سرمه بصرش ٭ ماطغی وصف پاک نظرش ٭ قائد الخلق بالهدی
والعون ٭ شاه لولاک ما خلقت الکون ٭ یا ایها الراجون منه شفاعة ٭
صلوا علیه و سلموا تسلیما ٭ این اشارت بشارت است ٭ که غرض از عرض جوهر
و عرض بر منصه وجود ٭ ظاهر شدن جمال کمال حق است در مظاهر شهود ٭
**بیت** آدم آمد خلاصه عالم ٭ در ملک نیست خاصه آدم ٭ **بیت** بخشش
حق بی عوض بخشش او بی غرض ٭ آدمش مقصود بالذات است و عالم بالعرض ٭

ازد

از دل قابل انسان کامل که در گنجینه سینه اش نهاده است ٭ آیینه ساده ساخت ٭ آن
مرآت را کرات و مرات پرداخت کرد ٭ تا عکس صورت و ماده را آماده شد ٭ و
بعد از آن پرتوی از صفات خود بدان انداخت **بیت** مقصود ز وجود جن و انس
دل است آن آیینه است ٭ منظور نظر در دو جهان آیینه است ٭ دل آیینه جمال
شاهنشاهیست ٭ این هر دو جهان غلاف آن آیینه است ٭ حکایت زر
لامکانی ٭ شیخ ورکانی قدس سره در انوار فاتحه اسرار فاتحه میگوید که
چون جان پاک انسان از آشیان نام افلاک ٭ بدام مغاک خاک افتاد ٭ و از دار
قربت بدیار غربت رسید ٭ لاجرم بسکان آن مکان قرار و الفت گرفت ٭ چرا
که او از عالم امر بود ٭ کما قال الله تعالی قل الروح من امر ربی
و شان که قوی تن و اعضای بدن انسان است از جهان خلق خلقه من تراب
رب الارباب که خالق خلایق عالم از جن و آدم و فرشته برشته الا له الخلق
و الامر هر دو را بهم بست تا روح پاک بدین قالبی که از خاک سرشته است

پیوست اما بواسطهٔ اختلاف خلق خلق رابطهٔ ائتلاف پدید نشد جان غریب
در این جهان مهیب پر نهیب بام و شام آرام نگیرد و نیافت و هر زمان بدین
بیتها نشید کشیده **بیت** حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم خوشا دمی
که ازین چهره پرده برفکنم چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست روم بروضهٔ
رضوان که مرغ آن چمنم تا بدان دم که لطیفهٔ شریفه از عالم غیب پدیدار شد در قفس
جهان مرغ جان را بخلیفهٔ کثیفهٔ جسم قرار داد برید نفس رحمانی از عالم قدیم قدم
بیرون نهاد از کرهٔ گرم ناری گذار کرد و بقرارگاه بزم کرهٔ بخاری رسید از آن
آمیزش باد گرم و نرم پدید شد و نواله کش جان بنواختش گردید مدبران فلک
که مدبران ملک ملک اند آن باد از روزن مشام و رهگذر کام بآسانی بگلوی
فرو میاوردند آن تحفهٔ طرفه که بوی بوی حق را همدم کرده و بباد داده اند که
لا تسبوا الریح فانه من نفس الرحمان چون بمنزل دل آن باد فرو آمد
**بیت** مژده ای دل که مسیحا نفسی میاید که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید جان

غریب

غریب بوی حبیب بشنود فریاد برآورد که **بیت** می دمد بوی ندانم که که این
بوست این بوی عشقست این که می آید ز سوی دوست این این چه نور است
این که جان چون ذره سرگردان اوست آفتاب این نور که دارد جمال اوست
این در هر ساعتی هزاران نفس پیغام گذاران روح و نواله کشان جانند که بوی
دوست در پردهٔ استخوانی و حجب بجان میرسانند و آن هدیهٔ رحمانی بهدایت ربانی
در برابر این غریب زندانی می نهند و باز میگردند و از این جانب خبر آن دیده
تر مصایب دیده بحجاب کبریا رسانند که منه بدا و الیه یعود و از
اینجا که گفته اند **مصرع** عاشقان در دمی دو عید کنند **بیت** پیش من هر
دم نسیم صبح آمده است از تو پیغام آورد و ز من برد آرام را محقق این
حال و مصدق این مقال آنست که تا نفس از لب بیرون آید جان ببوی دوست
درین قالب می باید و چون منقطع شود جان بوطن اصلی مراجعت نماید **بیت** هر
نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست ما

بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم ، باز همانجا رویم ، رست که این شهر ما است ،
حکایت از صادقی شنیده ام که در وصف عشق گفته که اگر عشق بر سر دل
بلا است مصرع چشمش مرسا که خوش بلا است بیت عاشق شدن آیین چه
من شیدا نیست ، ای هر که نه عاشق است و خود را ایست ، در عالم پیر هر کجا
برنا است ، عاشق باد که عشق خوش سودا است ، عشق شیاطیست قلندر
دار ، و خلیع العذار ، به منزلی گذر کند ، و بر هر دلی نظری افکند ، از هر گوشه جگر توشه ،
و از هر باغ جهان خوشه طلبد بیت عشق مشاطه ایست رنگ آمیز ، که حقیقت
کند برنگ مجاز ، تا بدام آورد دل محمود ، بطراز دشنه زلف ایاز ، آدمی زبده
سه عالم ملک و ملکوت است ، ظاهر و باطن مرتب ، و مرکب از هر دو عالم ، خطرات
روحانی ، و خطوات جسمانی ، و همه فعل حق است آیة والله خلقکم وما تعملون
مصداق این قول محقق است بیت در کون و مکان فاعل مختار یکی است ،
آزمن و دارمن اطوار کیست ، در اختیار آمن از اختیار که الانسان مضطر

فی صورة المختار بیت ندارد اختیار گشته مأمور ، شده در
صورت مختار مجبور ، ذات او را و صفات او را از احوال و افعال ، قدرت
و ارادت رب العباد ایجاد میکند بیت تو آلة فعلی و جز آن هیچ نه ، و ز
فاعل فعل جز نشان هیچ نه ، تو عالمی و مراد از عالم تو ، چون در نگری از آن
میان هیچ نه ، اما بحکم آنکه مجرای آن افعال و احوال او است ، حواله فعل بدان آلة
میکنند ، و گویند او می بوید او می پوید ، و او میکند و او میکند ، و فاعل علی الحقیقة حق
است ، و تغیر و انفعال که در ذات بی همال رب متعال روا است نیاید آدمی را ،
قال الله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی بیت
کار ار چه بمن نیست ولی بی من نیست ، فاعل جان است و فعل او بی تن نیست ،
اینجا دریای جبر و تفویض و قدر در تلاطم است ، و برزخ شرع در میان آن دو
بحر حایل ، مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
مشتی خاک که آلوده نجاست ناپاک بود چون بدست قدرت یزدان تربیت

یافت منزل جان پاک و روان تابناک گشت و گل قلب در دل قالب گل
روی نمود و در رنگ و بوی وجود و شهود قابل شد و نسخهٔ نامهٔ الهی و آینهٔ جمال
شاهی گشت **بیت** ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
مقصود از وجود گلستان عالم گل دل پیدا است و مراد از ایجاد آن گل بوی خوش
است و روی دلکش **بیت** غلغل بلبلان از آن بو است تاب گلها ز رنگ آن
روی است در همه جا جست و جوی او است همه کوی گفتگوی او است آب جوی
لطف و احسان رحمان در هر کوی به هر سوی روان است ولیکن آب جوئی نیست از زلال
افضال ربانی نهرهای جهان آشکار و نهان مالامال است اما تا بدستی سبوئی
نیست **بیت** خوان احسان کشیده در هر جا است عالم پر از صدای صلا است
پر ندای حق است هر وادی نه همین وادی بلکه هر وادی گوش باید که این
صدا شنود از صدای درا درا شنود سر کوئی نیست که آنجا از سر عشق

گل

گل روئی گفتگوئی نیست در خرابات نیست که در آنجا از مستان بزم الست
نعرهای و هوئی نیست **بیت** مگو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد ویران
جهان پر شمس تبریز است و مردی کو چه مولانا **بیت** گوشها از نغمه پر گوشی
بیار گو بیا پر کف و گوئی هوشیار گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن
باور ندارد گوش خر در دفتر گل ورقی نیست که آنجا از نسخهٔ صنع حق سبقی نیست
**بیت** گل گشاده دفتری از صنع حق بلبل دل خواند زان دفتر سبق هر
گل صد برگ در دست نهالی از کتاب صنع یزدان یک ورق در کاکل سنبل
موئی نیست که در آنجا از گلشن کوی یار گل بوی اثر بوئی نیست **بیت** مرد باید
که بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صبا است در نیاید دمی هوای که در
مشامی که پر ز بوی صفا است سبب وقتی که هنگام ظهور صولت برد آخر
شد بود و اثر ایام دولت ورد ظاهر گشته **بیت** چون گل سفید از مدد بید
آید سبزه از رخ نقاب بگشاید ماه اردی بهشت ناگاهی آورد از بهشت

تألیف کتاب

اگاهی ؛ اثر گل پدید شد چه بدید ؛ بلبل خوش نوا نشید کشید ؛ صبای صف
فزا از لطافت هوای نوبهاری عیسی دم ؛ و صحرای خضرای دلکشا از حضرت سبزه زار
خضر قدم شده بود ؛ و مار موسی از شجر اخضر پر انوار بید ؛ و بلبل هزار آوا ؛ زلیخا وار
بهوای یوسف گل شیدا گشته **بیت** بلبل زده بانگ و نعره چون بیخبران ؛ وز وجد
گل سرخ شده جامه دران ؛ قمریان بر کنگرهای شاخها چون مقربان در کاخها
پنجرهای کاخها صدای پر آفاند را آغاز کرده **بیت** قافله گو قمری و بلبل
بهم ؛ قافله زن یاسمن و گل بهم ؛ فاخته فریاد کنان صبحگاه ؛ فاخته گون کرده
فلک را باه ؛ مشعله داران چمن شمع لاله و چراغ گل را در انجمن از هار بهار
افروخته ؛ مطربان طیور ؛ و نغمه سوزان نجور ؛ عود قماری را با عود قماری ساخته و
سوخته **شعر عربی** لقد ناح علی العود القماری ؛ و فاح الروض کالعود القماری ؛
گلشن پیراهن ارغوان و جامه آسمانی پوشیده و چمن از جام مصفای هوا جرعه
شبنم نوشیده ؛ بلبل پر اشتیاق در فراق گل نالیده ؛ کین ناغم ترانه بسر

شاید

شاید برد ؛ ژاله بر پیاله لاله صیقل مالیده ؛ که اول قدح از خم جهان باشد درد ؛
شاخ گل از دم روح القدس باد صبا تازه و جوان شده ؛ و دست در نگار گرفت
**بیت** بگلبه چمن اندر بقرب بنفشه ؛ عروس گشت و بشوهر رسید بار
گرفت ؛ بکر غنچه با نفاس عیسوی آبستن شده ؛ در سایه نخله گلبن باد قبولش
قابله گشته **بیت** مریم صفتانند عروسان بهار ؛ زیرا که ز باد بار دارند همه **بیت**
ایام تیر و هنگام زمهریر بسر آمد ؛ و از صریر مرغان در باغ صدای درآی بر آمد
از حرم خاص ترین سرای ؛ بانگ بر آمد که فلانه در آی ؛ بگوش هوش گوشه
نشینان خلوتکده این زمره از سروش غیب جرت نمای ندای در آمد که **بیت**
چشم بگشای و صنع باری بین ؛ صنع صدگونه بهاری بین ؛ بوی معنی و
رنگ صورت را ؛ چون نداری شم باری بین ؛ این حدیث کلام معقول از
قدمای حکما منقول است که من لم یحرکه الربیع و ازهاره و النسیم و اسحاره و العود
و اوتاره فهو فاسد المزاج یحتاج الی العلاج **بیت** ز شنگ و خاک دین دم که

هر که تستیت [illegible]

رست سبزه ز ع ولاله که جوش میکرد از حجر بدر ؛ درچنان هنگام که جهان از
جنان نشان می داد من ناشاد از هجوم غموم و هموم ایام دلبسته و خاطر شکسته
در گوشهٔ کلبهٔ احزان زار و حیران نشسته بودم یاری که در انجمن صفا روشن چراغ
بود و از برگ و بار این چمن پر عنا فراغی داشت وقت سحر از در درآمد و گفت

**بیت** صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست ؛ ورنه هم شبی راه نگردد
نه گلست ؛ بهوای دلگشای گلگشت دشت سینهٔ الم کشیده را صفای بخش
اندازه و تماشای صحرای خضرای آیینه دیده را چون نرگس نم دیده جلای تازه
دهیم **بیت** دوست گریبان فراغی گرفت ؛ دست من و دامن باغی گرفت

با آن یار نشاط که بار خاطر از من برداشت دمی بتفرج جنان در کنار باغ
جنان نشان کردیم دیدیم که چشم نرگس که فتنهٔ باغست خفته و گلهای ناشکفته
ژاله در حقهٔ لعل لاله نهفته **بیت عربی** که روضة ضحک الربیع صباحها ؛ و نبت
حیث تها عیون النرجس ؛ واخضر جانب نهرها فکانه ؛ سیف صقیل و غمدها سن



سندس .. درختان بسختی شجره افتاده شکوفها روی مفاخره گشاده
نرگسها در مناظره را باز کرده بلبلان بمشاعره آغاز نموده گلها در تقبیل
و اعتناق و بنفشها ملتفة التفاف الساق بالساق **شعر عربی** طلعت اوایل الربیع
فبشرت ؛ نور الریاض بجنة و شباب ؛ وتری الغصون و الریاح تناوحت
ملتفة کتعانق الاحباب ؛ صحیفهٔ باغ از خط لطیف سبزه منشوری بمثال
و فضای گلشن از غنچهای نیم شکفته آسمانی پر هلال فراشان باد بهار بساط سبزه
زار را بر فرش چمن بسط داده هوای انبساط در دماغ باغ افتاده **مصراع** آمد
از نهاد وشش این فریاد **بیت** بیا باغبان عیش را ساز کن ؛ گل آمد در باغ را
باز کن ؛ نگاری بباغ آمد از شهربند ؛ بیارای گلشن بچینی پرند ؛ چون
از تماشای دلگشای چمن فراغ حاصل گشت و از سیر صفای فضای اطراف باغ و
اکناف راغ سیر شدیم و از گلگشت صحرا و دشت عزم بازگشت بجانب خانه
غالب آمد و مرغ جان آشیانه را طالب شد آن یار غمگسار را دیدم از ظرفهای از ...

گلزار و انوار بوستان ، بهر تحفه دوستان ، دستها بسته واز الوان ورد سفید
وسرخ وزرد دگر کرده وبهم پیوسته گفتم **بیت** بچه کار آیدت چنین
دسته ، از گلستان من بچین دسته ، طبق پر گل است هر ورقه ، زان
ورق خوانند بلبلان سبقی ، گل تر در دمی شود ابتر ، وین گلستان همیشه تازه و
تر ، گلستانها که چون نگارستان چینی و فرخار قندهار ، پر نقش ونگار رنگین است ،
نقشهای نازنین او ، نه چون صورت دیواری ، از سیرت معنی داری عاری ،
ونه چون شمسهای سمن و نسترن چمن گلشن ، و صنمهای زنار گلزار ناپایدار ، و نبات
نبات بی ثبات ، و قرار بیدم و قدم ، و حکیمان گفته اند که آن را نپاید ، دل نبستن
نباید ، بیت ، یاری که دلگشاید ، و قراری ندارد ، یاری را نشاید **بیت** یار
ناپایدار دوست مدار ، دوستی را نشاید این غدار ، برگ و بار روزگار گلزار
روزگار ، واز بهار گلستان جهان گذران ، و فانیست گلهای دلگشای و شکوفهای
خندانش ، هر چند که روی صفا دارد ، اما بوی وفا نیست **بیت** از ورق سرخ و

زرد

زرد ، ورد که دفتر کنند ، باد و زان خزان ، در فرش ابتر کنند ، **در سیرت
پادشاهان** حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه که از موی دقایق جعدی
بر روی حقایق نهاده است و کلام طعام را چاشنی داده که در پیش و پس هیچ
کس آن را نداده بالماس بیان در معانی را سفته است و درین باب که فصل
مخاطبت فرموده از سیرت خوب پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق
گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی کنند **بیت** سلطان و گدا انجمع
این خاک درند ، آنانکه غنی ترند محتاج ترند **بیت** اگر بنده سر بدین
در بنه ، کلاه خداوندی از سر بنه ، بطاعت لباس امیری مپوش ، چه درویش
مخلص بر آور خروش ، **حکایت** سلطان محمود سبکتکین که ملک خراسان
در زیر نگین داشت همین که شب در آمدی جامه که زبهر خلق پوشیده بودی
بدر کردی خرقه خلق در پوشیدی و بر درگاه حق سر بر زمین نهادی و از سوز
آه دل فرو زد یک درویش تا بسحر بکوشیدی و گفتی **بیت** نه کشور کشایم

نه فرمان دهم ؛ یکی از گدایان این درگهم ؛ چه برخیزد از دست کردار من ؛
مگر دست لطفت شود یار من ؛ شنیدی که سعدی روشن ضمیر ؛ چه خوش
گفت اندر جواب ظهیر ؛ چه حاجت که نه کرسی آسمان ؛ نهی زیر پای قزل ارسلان ؛
مگو پای عزت بر افلاک نه ؛ بگو روی اخلاص بر خاک نه ؛ **حکایت** چون
ایام حکومت اتابک زنگی تمام شد بحکم وراثت ملک پارس بتکله رشید رسید
اندر حداثت سن پیرانه نظر کرد و دلش بتجملات شاهی که پیرایه عاریتیست مایل نشد
**بیت** تکیه بر جاه جهان از تو نه بر جای خودست ؛ زانکه چشم خرد از نیک
بر و بیکاری ؛ زینت جاه بجام می گلگون ماند ؛ که بیکدم شود از کسوت خود پر عاری ؛
در ابتدای عنفوان شباب خواست که پای از رکاب پادشاهی و دست از عنان
جهان پناهی بکشد و بتوشه قناعت در گوشه عزلت بنشیند و سر بگریبان فراغت
درکشد جامه علایق دنیا را از خود برکشد و هنگامه خلایق را از درش براند با
زندگانی را در این جهان فانی بطاعت و عبادت خالق گذراند بدین پند سود مند

شیخ

شیخ کامل ؛ عامل شد **بیت** ترک دنیا کن برای آخرت ؛ از بدن برکش
لباس فاخرت ؛ پیر روشن ضمیر که مشیر مؤتمن بود این کار را انکار کرد و گفت
بحق الذی لا تأخذه سنة ولا نوم ؛ عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة ؛
**بیت** تو بر تخت سلطانی خویش باش ؛ با خلاص پاکیزه درویش باش ؛ بزرگان
گفتند صفا داشتند ؛ خشن خرقه زیر قبا داشتند ؛ طریقت بجز خدمت خلق
نیست ؛ به تسبیح و سجاده و دلق نیست **حکایت** جلال الدین قراطای که
از امرای کبار سلاجقه روم بود چنین روایت که مدت هیجده سال در سفر و حضر
خدمت سلطان علاء الدین کیقباد بودم در هیچ حال او را ندیدم که بیش از یک
پاس بر فراش خواب استیناس فرماید بلکه فرمان قم اللیل الا قلیلا امتثال می نمود
اوقات لیل و نهار بر مصالح خزانه و لشکر و مهمات رعیت و کشور و ملمات خاصه
خدم و حاشیه حشم موزع و منقسم کرده **بیت** نه کرده بهر رضای خدای عز و جل ؛
نه چشم سوی غزال و نه گوش سوی غزل ؛ در مجلس انس او هزل را مجال محال بودی

بلکه بتواریخ و سیر ملوک عظیم الشان و ذکر سلوک و سیر پادشاهان قدیم الزمان
مستغرق شدی از سلاطین پیشین محمود بن سبکتکین و قابوس بن وشمگیر معتقد
بودی و بر رای جهان آرای ایشان معتمد و بخصال بی همال آن دو سلطان عالی
شان درویش نشان تشبه نمودی همواره کتاب کیمیای سعادت حضرت امام غزالی
و سیر ملوک را دم الملک را در سفر و حضر از نظر دور نکردی خیر الجلیس الکتاب و
نعم المحدث الدفتر الکفتی **شعر عربی** اجل جلیسک دفتر انشره ؛ للمیت من
حکم العلوم نشور ؛ فکتاب علم ناصح و مؤدب ؛ و معلم و مبشر و نذیر ؛ و مفید آداب
و مونس وحشة ؛ و اذا انفردت فصاحب و سمیر ؛ **حکایت** یکی از صلحا بخواب
دید پادشاهی را در گلزار نعیم و پارسایی را در نار جحیم **بیت** صورت صفا و روان
را همچو آب ؛ چون گشته گشت چشم جان بخواب ؛ دید شاهی را بجنت در صفا
پارسایی را بدوزخ در جفا ؛ از آن حالت عبرت نمای دهشت فزای برسید و پرسید
موجب ثواب این مرحوم چه بود و سبب عذاب آن محروم چه بود که در شمار پادشاهان

مستحق نار بود ؛ و پارسا مستحق دلدار گفتند **بیت** بیرون ز شمار تو حسابی
دگر است ؛ در کوچه غیب احتسابی دگر است ؛ آن پادشاه بارادت فقرا مقبول
شد و این پارسا بتقرب امرا مخذول **بیت** بهشتیست سلطان درویش خوی ؛
کنشتیست درویش دنیا جوی ؛ گزید آن رضای خدا در جهان ؛ برضوان خرامید
اندر جنان ؛ بهشت ابد این زد ستش بهشت ؛ چنین بود روز ازل سرنوشت ؛
**حکایت** اسحق موصلی که در شهر لطافت ظرافت طبع شهره آفاق بود ؛
روزی بر سقای خود گذر کرد ؛ و بر چهره حالش نظر کرد ؛ گرد ملال بر جبین
او دید ؛ سبب انفعالش پرسید ؛ در اثنای قیل و قال ؛ سررشته مقال و انجام
گفتار ؛ بدین کلام رسید که سقای روشن رای گفت ؛ درین سرای فرح
فزای و ترح زدای ؛ بدبخت ترین حال آنکه گرفتار است به سخت ترین احوال
تو یا ؛ بعد از آن من ؛ که شوربای زمان شان برشماست ؛ و جان آب بر ما **بیت**
رشته گر چه پا زیر بار اندر است ؛ چو می بنگری بار پا بر سر است ؛ میان

در خور و بار بسیار او ؛ تو بر کردن خواجه دان بار او ؛ آستین بجنبید و جوب آب
سقا را که چه آب صافی و شافی بود به پسندید ؛ از بند که آزادش کرد ؛ و با حسان
فرمان دلشاد ساخت ؛ حکایت گویند که حاتم را برادری بود ؛ موصوف به
بخل ؛ و معروف بامساک نه از طمع خوف ؛ و نه از لوم باک ؛ چنانچه کرم در دست
حاتم ختم بود ؛ بخل در جامه آن خود کامه علم ؛ مادرش هر چند پند دادی و گفتی بیت
خدا گفته است امساک بمعروف ؛ چرا گشتی تو معروف بامساک بیت سودمند
نیفتادی پند پدر ؛ مانع نشد رسوای در زاد را ؛ مادر حاتم چنانکه گفته که آن
بخیل ذلیل طبع ؛ در زمان خردی که شیر خوردی ؛ یک پستان در دهان نهادی ؛
پستان دیگر محکم گرفتی ؛ بدست آخر تا دیگری شیر نخوردی ؛ و حاتم چون شیر خواستی
خوردن تا رضیع دیگر او پستان دیگر نگرفتی او شیر نخوردی ؛ عادت صفت
بر وجهان نعت بیت خوی بد بر طبیعتی که نشست ؛ نتوان داد تا بوقت
مرگ از دست ؛ حضرت امام علیه السلم میفرماید که ان الله قسم بینکم اخلاقکم کما

قسم

قسم بینکم ارزاقکم ؛ اثر خلق در خلق بهنگام رضاع پدید آید ؛ و ارباب کیاست ؛ و
اصحاب فراست ؛ هم از خردی بر خرد مردم استدلال کنند شعر عربی و المهد
ینطق عن سعادة جده ؛ اثر النجابة ساطع البرهان ؛ حکایت چهار سال
است که دفتر وجود حاتم طی شسته است ؛ و خود از حی جهان بیرون رفته ؛ هنوز
آوازه سخا و جودش دروازه این گنبد کبود پر صدا است ؛ و پی قدمش در بیدای
کرم پیدا بیت تن چو خواهد گذاشت هر چه که داشت ؛ دولت آن را
که نام نیک گذاشت ؛ حکایت گویند که از حاتم طی پیری از پیران حی ؛ ده
درم شکر پنیر خواست ؛ حاتم او را باری فرمود ؛ با نویش از آن حال دلتنگ شد ؛
گفت از حد اعتدال افزون دادی ؛ و پای از جاده سخا معتاد بیرون گذاشتی ؛ او
از شکر پاره خواست ؛ تو به باره فرستادی ؛ حاتم گفت بیت گر او در خور
حاجت خویش خواست ؛ جوانمردی آل حاتم کجاست ؛ حکایت امیر المؤمنین
حسن علیه السلم که بحسن خلق از خلق امتیازی داشت یکی از خدام خویش روزی

بهنگام چاشت پیش او طعام آورد و خواست که طبق را در میان بساط نهد پایش
بکنار بساط بپیچید و بلغزید از آن حالت دستش بلرزید و شوربای گرم بر سر حسن
بریخت و از دهشت آن قباحت خون از بدن آن جانب بگریخت و خوی شرم
از رویش چون جوی روان شد و گفت والکاظمین الغیظ حسن علیه السلم فرمود خشم
را فرو خوردم و هضم کردم باز آن بنده شرمنده گفت والعافین عن الناس حسن فرمود
نقش لغو تو از لوح نفس باب عفو محو کردم و گردنت را از بنده گی آزاد کردم و
دل محبت خراب شده ات آباد کردم از این اهتزاز پر نیاز باز از سر آرزو طمع گفت
والله یحب المحسنین **بیت** کرمهای تو ما را کرد گستاخ ٭ که داریم آرزوها شاخ
بر شاخ ٭ حسن علیه السلم از غلوی بال محبت حق را اقبال نمود و مر آن محبت زده را
هزار درم احسان فرمود حکایت بهرام گور که دلش بصید گور مقید بود و از آن
سبب بدان لقب ملقب شد از نخجیر هایی که سرانجامش وخیم است و فرجامش پر
بیم پرهیز نکردی **بیت** درخت افکن بود کم زندگانی ٭ بدرویشی کشد نخجیر بانی ٭

مگر

مگر این نظم دلاویز که آوازهٔ گوش مستمعان هوش اهل تمیز است بسمع او
نرسیده بود **بیت** شاه را آهوی است صید غزال ٭ جان دشمن
شکار باید کرد ٭ صحن میدان دار و گیر ز خون ٭ سر بسر لاله زار باید کرد ٭
روزی در شکار گور تیز رفتار را در پی کرد ناگاه پای اسبش خطا کرد و در چاه
افتاد چون سپاه از آن حال تباه خبردار شدند بامدادان بدان جایگاه آمدند
و آب و گل آن چاه تمام برکشیدند نه از بهرام نام و نشان یافتند و نه تکاور
اثر دیدند ناامید بازگشتند و با درد و غم دمساز شدند **بیت** پی گور به
حزم چون اسب راند ٭ بچاه اندر افتاد و بی گور ماند ٭ بشد گور را او در جهان
ناپدید ٭ در این گور خانه کس آن را ندید ٭ شب و روز در ساز و سوز ٭ و
هوای باز و یوز میگذرانند بهنگام دی و ایام زمهریر در پی نخجیر از ترک و تاز آرام
نگیرند صید بجاری و شکار صحرائی از وحوش و طیور نه قرار دهند و نه حضور چنانچه
در بیان شعر که لسان زمان آن من که **بیت** بدشت جانوری خار میخورد غافل ٭

تو نیز میکنی از بهر قتل او ساطور ؛ ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوشی ؛ میان اهل
مروت که دارت معذور ؛ مناسب مقام کلام منظوم از بوستان شیخ مرحوم ؛

**بیت** بشنوید این داستان ای دوستان ؛ اگر نظمش شیخ اندر بوستان ؛

**بیت** وزو رفت جم را یکی نازنین ؛ کفن کرد چون کرمش ابریشمین ؛ بدخمه
در آمد پس از چند روز ؛ بگریه پوسیدن که بروی بگرید بزاری و سوز ؛ چه پوسیده
دیدش حریری کفن ؛ بفکرت چنین گفت با خویشتن ؛ من از کرم بر کنده بودم
بزور ؛ بکندند ازو باز کرمان بزور ؛ **حکایت** نوح علیه السلم که درین جهان
فانی هزار سال زندگانی کرد مدت عمرش تمام شد هنگام رحلت آمد جبرئیل
از وی پرسید که دنیا را چگونه دیدی گفت چون سرای که در دیدم از یکدر در
آمدم و از در دیگر بیرون رفتم **بیت** بدین دیر دو در هر که درون شد ؛
ازین در آمد و زان در برون شد ؛ نه چندین رفتگان عبرت نگیری ؛ ندانی
مرگ را تا خود نمیری ؛ در آن دم که بصد زاری بمیری ؛ نه میری دست گیرد نه

وزیری

وزیری ؛ **حکایت** گویند که سلطان رکن الدین سلجوق شاه را ایاز نام غلامی
بود محمود سیرت و محبوب صورت گوشه خاطر شاه بدو نگران بلکه بهمه دل روی
سوی آن مه کسل مایل بود **بیت** دل بسته زلف مشکبارش ؛ جان خسته
چشم پر خمارش ؛ مگر روزی آن دلسوز عشوه ساز بازی بدست از شکار بازی می آمد
پیره زنی که کاسه ماستی دو چار خورد و از فرط تاثیر آفتاب کاسه را در ربود و
در کشید بهای ندا د پیره زن بر در سرای سلطان آمد و فغان بر کشید که غلامی
از خدام درگاه کاسه ماستی که در وجه ایتام خود نهاده بودم بزور بستد و زر نداد
پادشاه کشف حال فرمود در آن هنگام ناگاه غلام گمراه حاضر شد و آن قضیه نا
مرضیه را منکر گشت سلطان پیره زن را فرمود که اگر شکم غلام شکافته شود و اثر
ماست یافته نشود جزای سزای تو هلاک خواهد شد آن بیباک را حاضر شد در حال
جراح طلبید شکم آن ستمکار را بشکافت و حشا و معا از ماست پر بود قتل غلام بدفرجام
لازم آمد امر سیاست که ملازم ریاست بجای رسید مثل بی مثل از ماست که بر ماست

در آن واقعه صادق و بر واقع مطابق آمد **بیت** نیک باشد گر آدمی یابد ⁝
هر چه یابد ز خود همی یابد ⁝ حکایت آورده‌اند که روزی ملکشاه با سپاهیان
از شکار بازگشت در مرغزاری بکنار ده نزول فرمود چند تن از غلامان خرد بی خرد
توسنی کردند و بر حوالی آن ده گاوی یافتند در حال گرفتند و قصاب وار
کشتند و از گوشتش کباب کردند و خوردند بدان بد راهی همه غلامان شاه بدنام
کردند **بیت** ز خرد بیخرد بخیشی بر آید ⁝ ملوث میکند که راد رمه را ⁝ ندیدستی
که گاوی در علف گاه ⁝ بیالاید همه گاوان ده را ⁝ آن گاو در آن کنار از کنده
پیری بود که با چهار یتیم بشیر او شیر شدندی چون پیره زن از آن واقعه خبر شد
فریاد و شیون از نهادش بر آمد در دل شب بسوز درون چون دود بر خواست هنوز
شیر تباشیر صبح از گاو گردون ظاهر نشده بود که با پیرهاش بسر پل زنده
رود برفت که بامداد گذرگاه ملکشاه خواست بود در کنار راه بازاری و آه
منتظر بنشست تا رکاب کامیاب سلطان برسید هما ندم آن دم سرد چون

کرد



گرد بر خواست عنانش بگرفت و با درد بگفت ای پسر الپ ارسلان اگر امروز
داد من بسر پل زنده رود ندهی بجلال قادر آفریدگار بی همال که فردای محشر
که از چاکر و لشکر فرد آیی بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست
مخاصمت از دامنت کوتاه نکنم ای شاه روشن درون درین کار دشوار
نیک اندیشه کن تا ازین دو سر پل کدام را اختیار میکنی چون گفتار سرد پیره
زن از درد دل و سوز درون برون شد کارگر افتاد و در باطن شاه اثر کرد
**بیت** سخن کز جان برون آید ⁝ نشیند لاجرم در دل ⁝ سلطان سرورش روان
از هیبت آن سخن نزدیک شد از هوش دور ماند گفت زنهار ای مادر من طاقت
جواب آن سر پل ندارم بر سر این پل هر چه خواهی از من بجوی و شکایت حکایت
از کیست بگوی تا انصاف بستانم پیره زن گفت مرا ظلم تو کرده که ظالمان بر
درت پرورده **بیت** نه سگ دامن کاروانی دریدی ⁝ که دهقان نادان
که سگ پروریدی ⁝ سلطان بگریست فی الحال بفرمود پیره زن را هفتاد گاو

از حلال ترین وجهی بدادند وغلامان را که بدان بیداد اقدام نمودند تادیب بلیغ
وزجر بیدریغ کردند **بیت** سفیهان را بود تادیب نافع ؛ جنون را
شربت چوب نافع ؛ پیره زن چون مرضی البال ومقتضی الآمال شد بدل پاک
روی بر خاک نهاد ودر مقام مناجات بقاضی الحاجات گفت کریما رحیما پروردگارا
آمرزگارا پسر الپ ارسلان با لئیمی خویش در حق من درویش بر عدل اقتصار نفرمود
هم مقتضای فرض عدالت کرد وهم سنت فضل را اقامت نمود تو اکرم الاکرمین کرم
نمای وتفضل فرمای بعد از چند گاه که ملکشاه از دار غرور بجوار رب غفور رحلت
کرد یکی از اصحاب طریقت او را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد جواب
داد که اگر دعای پیره زن نبودی کار من دشوار بودی
**بیت** گر نبودی آن دعای پیره زن ؛ مانده می بودم بجای تیره من **حکایت**
درویشی پاک سیرت وطاهر سریرت از اهل باطن در بصره ظاهر شد نه بصره
دلبسته ونه از بهر نان جان خسته باستجابت دعوه در آن شهر شهرت یافت

حجاج

حجاج که شر الناس بود از وی دعای خیر التماس نمود درویش پاک گفت خدایا
جانش بستان آن بد کیش ناپاک گفت این چه دعاست گفت دعای خیر است
هم بهر تو هم برای غیر تا تو از خلق بد رها یابی وخلق از ترس وبیم تو **بیت** تو چه
گزدم چو مردم آزاری ؛ مردنت به ز مردم آزاری ؛ ای زبردست زیردست
آزار ؛ در زمین بر نماند این زاری ؛ **حکایت** پادشاهی که پایش از جاده انصاف
بیرون بود پارسای سجاده نشین وصافی درون را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است
مرا بنمای تا که باقامت آن قیام واهتمام آورم آن پارسا در جوابش گفت خواب تو
در نیم روز که از بیم عذاب تو وتاب عتاب تو بنی آدم یکدم آرام گیرند **بیت** ظالمی
را خفته دیدم نیم روز ؛ ز آتش ظلمش جهان در بیم سوز ؛ گفتم این فتنه است خوابش
برده به ؛ از چنان بد زندگانی مرده به ؛ زانکه خوابش بهتر از بیداریست ؛ خلق
از آزار او در زاریست ؛ **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی
صیدی کباب نمک نیافتند خدمتکاران بروستا شتافتند شاه فرمود نمک بقیمت

بستانید تا عادت نباشد و کند را خراب نکند گفته از این قدر عمل چه خلل زاید ٭
فرمود اول بنای ظلم در عالم کم بود بتدریج دمبدم زاید شد تا بدین درجه رسید
**بیت** در زمان معاویه بدید آمد ٭ اندکی بود چون یزید آمد ٭ کرد بر وی مزید
رفت یزید ٭ آن پلید دیگر بدید آمد ٭ دمبدم ظلم در تزاید شد ٭ تا بدین پایه که
دید آمد ٭ **حکایت** صاحب دعوة عباسیان ابو مسلم که خواست انتقام از اخلاف
خلاف بکشید و در نقل خلافت از بیگانگان بخاندان نبوت بکوشید در آن
زمان خواست که خود را در خویش و بیگانه در هیئت هیبت گستر جلوه دهد نخستین
در خلوت از هر لون از هر جامه دیبا در بر کرد و عمامه زیبا بر سر نهاد و از حاضران
پرسید که در کدام لون مهابت بیشتر است گفتند که اندر سواد هول بیشتر است
همه ناظران برین قول متفق شدند پس ابو مسلم آن لون را اختیار کرد و خود را
در روز عرض بر عامه سپاه چون مردم دین در جامه سیاه پدیدار شد **بیت**
دانای سخن شناس گفته ٭ این قول نه از قیاس گفته ٭ با شاه و گدا انگاه کرده ٭

الناس

الناس مع اللباس گفته ٭ در تفضیل بعضی الوان از قدمای حکمای یونان منقول
است که سواد اهول است و صفرة اشکل و حمرة از جمله خضرت که رنگ ریاض
است انبل و بیاض از همه افضل است **شعر عربی** ان العیون رمتک ان فاجئتها
و علیک من شهر الثیاب لباس ٭ اما الطعام فکل لنفسک ما تشتهی ٭ واجعل
ثیابک ما تشتهیه الناس ٭ **حکایت** غلامی که در دلش از ترس عاقبت و فوت
عافیت بازاری بود با خواجه خود ببازار رفت هنگام نماز رسید غلام بمسجدی
در شد تا ادای فرض کند و نیازش بدرگاه رب العزة عرض نماید دیر تر ماند خواجه چون
درای بانگ برزد که بدرآی غلام گفت نمی گذارندم خواجه گفت که نمیگذارد ٭
گفت همان کس که ترا نمیگذارد که بمسجد در آئی **بیت** جوششی چه کوششش
چه سود کند ٭ نار بی تاب خانه دود کند ٭ نار شوقش چه دل فروز شود ٭ شب
طاعت ترا چه روز شود ٭ سر رشته روشن بکوششش پیوسته است تن بشکسته و جان
خسته ناچار رود آنجا که دل بسته است یکذره کششش به از هزار کوششش است ٭

حکایت جعفر صادق علیه السلم را پرسیدند که کدام معصیت است که بنده را بخداوند
نزدیک کند و کدام طاعتست که از مقام حضور دور گرداند گفت هر طاعتی که اولش امن
و آخرش عجب باشد بنده را دور گرداند از خداوند و هر معصیتی که اولش خوف و آخرش عذر
بود بنده را بمنزل قرب نازل کند بیت هر که از مکر حق ایمن باشد ٭ او نه از فرقهٔ
یمین باشد ٭ کن حذر از فضیحت محشر ٭ این نصیحت ترا همین باشد ٭ حکایت از پیر
هراة پرسیدند که در حق دنیا چه چگونه گفت چگویم در حق چیزی که بحرص بدست آیند و ببخل نگه
دارند و بحسرت بگذارند درون آن حسرتست و بیرون آن از همه عبرت بجان حسرت
و عبرت چه گویم چه جای عشرتست شعر عربی لمن کنت ممن له خبرة ٭ ففی کل
شیئ لک عبرة ٭ بیت شنیدم که جمشید فرخ سرشت ٭ بسر چشمه بر سنگی نوشت ٭
برین چشمه چون ما بسی دم زدند ٭ برفتند تا چشم بر هم زدند ٭ حکایت مومن را
در عرصهٔ عرصات بموقف حساب آرند و کتابش بدست نهند پایش بلغزد و
دستش بلرزد و چون نامه بگشاید و بپیچد و چون خامه سر نگون ماند شفیع محشر سید بشر

فرماید

فرماید گناه ترا من شفاعت خواهم ملائکه گویند که اندیشه مکن که نامهٔ تو ما نوشتیم ٭
حق جل و علا خطاب کند که دلتنگ مدار که من کریمم بیت بدین امیدهای
شاخ بر شاخ ٭ کرمهای تو مارا کرد گستاخ حکایت بشر حافی را
بعد از وفات بخواب دیدند و از او پرسیدند که حالت تو چون شد گفت با من
عتاب کردند که ای بشر در دنیا از ما چندین چرا ترسیدی ٭ بیت اگر هست جرمت
برون از شمار ٭ چه غم چون تو داری آمرزگار ٭ ز آلایش جرم ما نم چه باک ٭
که دریا نشد تیره از مشت خاک ٭ حکایت از شیخ ابو سعید ابو الخیر پرسیدند که
صوفی کیست فرمود آنکه هر چه در سر دارد بنهد و هر چه در دست گیرد بدهد و از آنچه بر و
آید بجهد بیت برهان جان خود ازین زندان ٭ بجهان تو مبند دل زنهار
آفرینش نثار فرق تو اند ٭ بر مچین چون خسان ز ره نثار ٭ حکایت از جنید قدس
سره العزیز منقولست که فرمود کسی که اقوال قوال را قابل است و سماع از درون دل
قابل آن حالات او دو حالت کند که طینت طبیعتش هنوز نقیه نیست و در و بقیه ایست از بطالت

**بیت** ابا جیل التصوف خیر جیل ؛ لقد جئتم لشیء مستحیل ؛ انی القرآن قال
لکم الهی ؛ کلوا اکل البهایم وارقصوا ؛ معده فاسد ز آشهای دروغ ؛ میده‌ها
تیز و بیز ند آن روغ ؛ زین دو باد عفن ز طبع کثیف ؛ داد بر باد عمر شریف ؛ بس که زد
معده بر دماغش دود ؛ روزن عقل شد بر وسه دود ؛ شهوت بطن کان بود بطنه
تذهب بالزکاء والفطنة ؛ **حکایت** در آن هنگام که ذریهٔ آدم بر منصهٔ شهود جلوه
نمود فرشتگان از ازدحام ایشان در تعجب بودند عرض نمودند خداوندا این همه خلایق
را منزل و ماوی و باغ و راغ و دکان و سرا باید زمین را آن عرصه نیست که در عرصه
آنها تواند بیرون آمد حق جل و علا فرمود که آمدن و رفتن اینها به نوبت خواهد بود ملایکه
عرض کردند الهی فنای سابقان جهت بقای لاحقان را منقض میکرداند حق تعالی فرمود که من
طول غفلت و طول امل را بر دل ایشان گمارم تا خویشان در خاک تیره می‌سپارند
و ذره از آن اعتبار بر نمی‌دارند **حکایت** چون آدم علیه السلم باغوای شیطان یعنی
ابلیس پرتلبیس از بهشت بدنیای سرشت آمد گفت پروردگارا اگر اصلاح کار خود کنم در

فلاح

فلاح و نجاح بروی من باز میکنی و مرا باز بدان جای پر نعمت و ناز میرسانی و مرا از محنت
و بلای دوری حضور و قصور میرهانی از باری خطاب آمد که آری آری ای آدم **بیت**
نه مارا در میان عهد و وفا بود ؛ جفا کردی و بدمهری نمودی ؛ هنوزت گر سر
صلحست باز آی ؛ کز آن محجوب تر باشی که بودی ؛ آدم چون بزمین رسید از
جبرئیل م پرسید که با من درین جای پرمحن که همنشین خواهد بود گفت آن منشا
ضلالت که ترا بر اکل شجره که این بار محنت و درد ار غربت ثمرهٔ اوست دلالت کرد
آدم پر غم شد که انفصال از دوست بس نبود که وصال دشمن بر او بیفزود **بیت**
یار بد در کنار مرد نکو ؛ شد درین دار نار دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار ؛ **حکایت** حضرت شیخ اجل گوید که بحکم اول الفکر آخر
العمل ؛ در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی که همسایهٔ آن بود مرا سیر گفت **بیت**
بخر که من همسایهٔ آن سرایم ؛ عیب و هنرش ترا سرایم ؛ دورش ز قصور و قصورش
از خلل دور ؛ بحق تو ترنیه درین سخن تو رنیه ریب نیست که آن دار هیچ عیب ندارد ؛

گفتم بگذر آنکه همسایه تو باشی **بیت** خانه را که چون تو همسایه است ده درم
سیم کم عیار ارزد لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت**
رابعه عدویه را گفتند چرا جنت را طالب و سه اند در آنجا رغبت نه گفت الجار
ثم الدار **بیت** گر هست تراصاف دل و روشن رای همسایه طلب نخست وانگاه سرای
اگر در هوای سرای شده مجاورت کریمی اختیار نمای و سرنامه عافیت در سایه حمایت
او دریاب و گر از عاقبت وخیم و سرانجام برهیم ترسانی باید که در باب مشاورت
با حکیم تقدیم برسانی که گفته اند جاور کریما وشاور حکیما **بیت** چونکه باشد مجاورت
لازم هم جوار کریم باید بود گر کنی با کسی مشاوره آن مشاور حکیم باید بود **حکایت**
در روزن زنی بود که او روزن سینه اش خزینه جواهر زواهر ظرافت بود و حلیه جمال
به جمالش از فضل کمال در فصل نظام کلام و باب نثر و نظم منضم گشته و شیوه غنج
و دلال در کنج دهان غنچه مثالش مدغم گشته با آنکه در بند کمند گیسوی مشکبوی پرتاب
و خمش عالمیان گرفتار بودند خود در بوده جوان خوش رفتار و دلکش گفتار گشته اتفاقا

که

که پیوند دلبند مهر آنماه رخسار دل ایشان را کشان برده و پرده کرده بود محبوب مطلوبش را
به پنجه قهر صید کردند و بقیه پر شکنجه در آوردند و قندش را به زهر مبتل ساختند و چون
خونبار بر دست و پایش بند نهادند نهادند بدان علتی که سابقا سمت تحریر و تقریر
یافت بعد اللتیا والتی کون درید و دامن چاک دیده و نم دیده و دهن پر خاک
از پنجه پر شکنجه آن بدان خلاص شد چون آن زن را ازین وقعه پر ملال خبر
دادند در حسب حال این بیت را انشا کرد **بیت** از بهر کسی دریده شد کون
همسایه به مباد کس را یا رب چه عشق و جوانی (فتنه عشقی) از عارضه پر سینه
که عشق چیست فرمود العشق یعرف ولا یعرف طوطیت در کردن قمری
جان و شوقیت در سینه بلبل دل نهان **بیت** عشق در دل لطیفه غیب است
بانشان است از او حکایت نیست عشق را بوحنیفه درس نگفت شافعی را
در او روایت نیست صاحبدلان بساط شوق را پیموده اند و نه نموده اند و
نشاط ذوق را نهفته اند و گفته اند عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن

دیگر بیت چند بری عشق بسازی بسر ؛ عشق دیگر باشد و بازی دیگر ؛ هر که عشق
سخن داشت بر خبر آمد وآنکه سخن عشق داشت از ما و من بر آمده بیت طرفه
دون همتی و با خبری ؛ که ندارد دو لب ز عشق اثری ؛ داند که چه گفت شیخ باخرزی
کرم ده نه بعشق باخرزی حکایت روزی شیخ سیف الدین باخرزی قدس
سره حسام بلاغت را از نیام فصاحت بر کشیده و در مقام وعظ و نصیحت قیام نموده
بود ناگاه گمراهی تیره دل و خیره سری از در در آمد و گفت ای شیخ بیت خری که
داشتم ز من گم شد ؛ زین جماعت به پرس اگر دیدند ؛ شیخ با اصحاب خطاب کرد
و گفت میان شما کسی هست که از عشق هیچ بار نبست و از آن حال فارغ البال
بنشست یکی از آن جماعت جواب داد که من هرگز شربت محبت نچشیده ام و زحمت
آن محنت نکشیده ام بیت شیخ گفتا کجائی ای خر دار ؛ هان خرت یافتم
بیار افسار شعر عربی اذا لم تعشق ولم تدر ما الهوی ؛ فقم واعتلف تبنا فانت
حمار بیت کاو بیت بر آسمان قرین پروین ؛ کاو بیت دگر بزیر پشت مار زمین ؛

بهم

چشم خرد ت کشای چون اهل یقین ؛ زیرو زبر دو گاو چندین خر بین حکایت است
در خبر که هست که از زمره بشر آنان که بکرامت مغفرت در خورند چون بجنت روند
نسیم وصال از مهب اقبال بوزد و رب ذو الجلال بندگان را بوجه اکرام سلام گوید
و پرسشی که دوستان با دوستان کنند در میان آرد بیت روزی که ز تو سلام
باشد ما را ؛ آن روز فلک غلام باشد ما را ؛ از تو نکنم توقع پرسیدن ؛ اندیشه
تو تمام باشد ما را ؛ الا طاق شوق الابرار الی لقائی و انا اشد شوقا الی لقائهم خطاب
رسید بپاکان ملاء اعلی که مومنان مشتاق لقاء منند شما آگاه باشید که شوق
من بدیشان زیادت از آنست که شوق ایشان بمن ؛ فردا که دیدار عطا دهند بقدر
جمال تو باشد ؛ نه بقدر جلال او بیت شرط است بوقت جام دادن ؛ ساغر
بقیاس کام دادن ؛ حکایت از مهتر عالم و بهتر بنی آدم صلی الله علیه واله وسلم
سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر باشد یا طلعت زیبای
یوسف صدیق علیه السلام طوطی خای انا افصح گفت انا املح ؛ ملاحت پ صباحت

دلپذیر است اما صباحت را از ملاحت گریز نه **بیت** شاهد آن نیست
که از موی میان دارد ؛ بنده طلعت آن باش که آنی دارد ؛ شیوه حور و
پری گرچه لطیف است ولی ؛ خوبی آنست ولطافت که فلانی دارد ؛ عشق طالب لب
حسن است وحسن عبارت از ملاحت است نه از صباحت ؛ شور این حال خال اندود
وش نه از شامت خبر دارد نه از صباحت ؛ صباحت نقشی است بر دیوار ملاحت
شیوه است در عین دیدار **بیت** فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت ؛ دشوار
غمی کی آسانم کشت ؛ با حسرت وصل و بیم هجرانم کشت ؛ چیزیکیست در آن چشم
سیه آنم کشت ؛ **حکایت** سالکان طریقت که مالکان حقیقت اند گفته اند
که اگر توانگر و درویش قصد عالم عشق کنند در دست توانگر چراغ افروخته بود و در
دست درویش هیزم نیم سوخته باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند
و هیزم درویش را برفروزاند **حکایت** یکی از خلفا لیلی را بدید از دور با نزدیکان
خود از روی تحقیر گفت لیلی اینست لیلی بشنید و گفت ای خلیفه لیلی منم اما تو مجنون

نه

نه ؛ با دو چشمت و غبار چشمت نمی گذارد بچشمت در آیم نظاره حسن مرا دیده مجنون باید
تا ببیند که در همه عالم بخوبی ولطافت آفت عهد خویشم **بیت** قصه شمع از
دل پروانه پرس ؛ حال گل از بلبل دیوانه پرس ؛ عندلیب مست داند قدر گل ؛ بوم
را از گوشه ویرانه پرس ؛ گویند که لیلی کشمیری رنگ بود و بر روی نشان آبله داشت
اما ستاره مه نگردد پنهان ؛ از آن سبب در دیده خلیفه پسندیده نیامد ؛
بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن **بیت** بچشم طلعت لیلی نگاه می نکنند
فتاده در پی بیچاره که مجنون است ؛ خلیفه فرمود مجنون را حاضر کنند چون فرمان ورود
نفوذ یافت در حضور پرحبور بمعرض ظهور آمد خلیفه گفت مجنون این چیست که
کسی شیفته و دلفریفته او باشد مجنون گفت او لیلی است که طلعت او روز افروز است
اما تو مجنون نیستی **ع** حسن لیلی طلبی دیده مجنون باید ؛ شنیده ای که گفته اند **بیت**
جانان را بچشم من می باید دید ؛ معشوق بهر دیده نمی شاید دید **عربی** یقولون
لیلی سوده حبشیه ؛ ولولا سواد المسک ما کان غالیا ؛ ظاهر این دو بیت اگر بسمع خلیفه

رسیدن بودی مجنون رسیده دل سعد ورد ای **حکایت** چنین گویند که در
شهر بغداد التی لم یخلق مثلها فی البلاد شخصی از آن طرف دجله با صاحب جمالی
که چهره اش رشک گل و سمن طره اش غیرت مشک ختن بود تعلق بعشق او داشت
کمند عشقش چنان در گردن جان افتاده و بند نهاده بود که نه امید گشایش بود
و نه طمع رهایش تحیرش بحیزی رسیده بود که چون قصد کوی دوست کردی
پای بر روی آب نهادی چون باد بگذشتی نه منت کشتی بان و نه زحمت کشتی
بآن طرف رسیدی بی آفت و مخافت **بیت** سینه چون پر تاب بودی
چون حباب ۞ بی خطر گشتی روان بر روی آب ۞ روزی در حضور معشوق
با سرور ذوق و نور شوق نشسته بود در روی نظر کرد و نشانه بر روی او بدید
گفت این نشان بر روی تو چیست اثر زخم بی رحم گیتی گفت مارا این نشان
مادرزاد است در نظر تو اکنون بدید شد باید که این نوبت از دجله بگذری که بیم
خطر است آن آشفته سر ترا این خبر در نیافت بوقت رجعت چون پای بر آب نهاد

خرمن

خرمن حیات بباد فنا داد **بیت** از عیب ما اگر بودت عین دین پاک ۞ از
غرقه گاه دجله و جیحون ترا چه باک ۞ **بیت** طریق عشق بهستی بر نتابد ۞ محبت
جز درستی بر نتابد ۞ **حکایت** آتشی در پنبه افتاده بود و میسوخت نی گفت
ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی آتش گفت دعوی بی معنی کرده ۞ گفت چگونه
گفت می گویی من نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز برگ خود میاری
**بیت** مشنو از نی چون شکایت میکند ۞ عاشق است ار چون شکایت میکند
گشت با باد هوا دمساز او ۞ زان نمیشد عشق را همراز او ۞ در بوادی هوا چون
سر نهاد ۞ سر او از پردها بیرون فتاد ۞ اگر آتشی داری شرری بنمای و
گرنه چون نای بیهوده میپیمای دامن بپای بیچ و پای در دامن کش اگر از مردی
حظی داری خطی در ما و من کش **بیت** سر بر آوردی چه از ما و منی ۞ دل منه در
فکر مائی و منی ۞ **حکایت** گویند که مجنون هر شب گرد خانه لیلی بانگ و فریاد کردی لیلی
در خشم شدی و ملالت نمودی مگر شبی آواز مجنون نیامد میگویند که لیلی چهل نوبت

به بام خانه رفت و بزیر آمد تا باشد که آوازش شنود آری **بیت** چه خوش
نازیست ناز خوبرویان ؛ ز دیده راندن و دزدیده جویان ؛ بچشمی تیرگی
کردن که برخیز ؛ بدیگر چشم دل دادن که مگریز ؛ لیلی پیش دایهٔ خویش رفت خاطر
پریشان و دل بریان و دیده گریان گفت ای دایه امشب آواز مجنون نیامد نمیدانم
حالش چونست **بیت** مگر در سرش شور لیلی نماند ؛ هوایش کهن گشت و
میلی نماند ؛ دایه گفت تشویش مکن **بیت** نه دوری دلیل صبوری بود ؛ که
بسیار دوری ضروری بود ؛ اما نمیدانم با تو چه چاره کنم ؛ اگر ناله میکند ملالت
مینمائی و اگر شبی با خیالت آرام گیرد که بحکم آنکه **بیت** در خواب چو روی یار شاید
دیدن ؛ بیداری بخت عاشقان خوابست ؛ این چنین سراسیمه شوی لیلی
گفت ای دایه **بیت** این شیوهٔ نیاز مودهٔ معذوری ؛ از آن نیست که مرا از نالهٔ
او ملالت **بیت** نالهٔ مشتاق گر سوز دل آید صبحگاه ؛ بر فروزد آتش اندر
خرمن خورشید و ماه ؛ اما حال اینست که **بیت** ناز از سر معشوق برون نتواند

کرد



کرد ؛ بر هر چه کند چرا و چون نتوان کرد ؛ **حکایت** گویند که سلطان محمود چون
بر سریر حکومت بنشستی ایاز در جای بندگی بر پای سرافکندگی استاده بودی
چون باز بخلوت سرای رفتندی محمود ایاز گشتی و ایاز محمود **بیت** بو العجب
مذهبیست مذهب عشق ؛ کان در او شاه و بنده یکسانست ؛ شاه محمود بود و
بنده ایاز ؛ کار بر عکس شد که تا دانست ؛ سلطان شبی از سریر سلطنت بزیر آمد و
بر جای مذلت بنشست و پای ایاز میبوسید ایاز بر بستر ناز خفته چشم احتراز از باز
نکرد سلطان پنداشت که او در خوابست آوازش داد ایاز لب جواب بگشود و گفت
لبیک گفت منم محمود گفت معلوم شد بود باید که بر رای جهان آرای پوشیده
نماند که نا کشیدن پای نه از سر نازست ترک احتراز و هم از نشان پای او نیست
آن نه شان ماست بلکه اثر نظر تسلیم و تعظیم است زیرا چون سلطان با دل خود
عشق بازی کند ایاز زر خرید را کجا یارای آن باشد که در میان آید **بیت** عشق
چون دست یافت بر دل مرد ؛ سر ز پا فرق کی تواند کرد **حکایت** از اصحاب

صفه صفاکه ورد درد عشق در گلشن درون روشن او شکفته بود گفته که مشاهده شاهد
صاحب جمال تماشای صنع ذو الجلال است محب که از قضای شهوت
پرهیز کند محبت صفه کمال است و گر از هوای فتنه انگیز نفس بی تمیز خیزد آن جمال
محنت مآل عین وبالست **بیت** دیدن خوب است بشهوت وبال ؛ قند چه
می کشت نباشد حلال ؛ گر نبود دیده شهوت گرای ؛ چیست به از دیدن صنع
خدای ؛ گر نگری پاک رخ لاله فام ؛ نیست گل لاله بدیدن حرام ؛ عشق صاف
از کدر خطر قضای وطر از اشرف اوصاف است حدیث ان الله جمیل یحب الجمال
دلیل است برین دعوی خبر الجنس الی الجنس یمیل که چون شکل یار دایر است مخبر
است ازین معنی **بیت** ز روی زشت بر جانم بسی بیداد می آید ؛ چه روی
خوب می بینم خدایم یاد می آید ؛ **حکایت** یکی از حکما پرسیدند که اگر با یار شکر گفتار
پسته لب بخلوت نشسته باشد و درها بسته خانه از خار اغیار رفته چشم رقیب
خفته و بخت بیدار نفس طالب شهوت غالب **بیت** شگفته گل در گلشن بنی باز

نخفته

نخفته باغبان یا گشته همراز ؛ هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری آن فرصت
عزیز فوت شود گفت اگر از دست خوبروی نیک محضر خوش خوی خلاص یابد
از زبان بدگوی زشت سرشت خلاص نیابد **بیت** دروازه شهر را توان
بست ؛ نتوان دهن مخالفان بست **بیت** ممکن پس کار خویش نشستن ؛
لیکن نتوان زبان مردم بستن **بیت** بزرگی دیدم اندر کوهساری ؛ نکوهش
به فرزون از کوهساری ؛ چو گنج اندر بن کنجی نشسته ؛ در آمد شدن بر خلق بسته ؛
چرا گفتم بشهر اندر نیایی ؛ که بنشینی بجای دلگشایی ؛ بگفت آنجا پری رویان
خوبند ؛ بیکجا روبسته دلها بروبند ؛ **حکایت** یکی از اصحاب حال گفته ورد
ناز پرورد حسن و جمال در عرصه فضل بر منصه کمال بنفحات فضال ذو الجلال در
گلزار رخسار محبوبان چون شکوفه طری به تبسم نسیم سحری همیشه در تبسم است
عندلیب محبت رب العزة در گلستان مودت بر اغصان الحان عاشقان بتمنای دیدار
گل فغان بناله و فغان هر زمان در ترنم **بیت** از عشق ببین که بلبل شیدا چه میکند ؛

گر عشق نیست این همه غوغا چه میکند ؛ بجزام سوی کلبه احزان ما شبی ؛ تا بنگری که
عشق تو با ما چه میکند ؛ تابوت ما به بر بر کوی دیر عشق ؛ تا بنگری که بوی مسیحا چه
میکند ؛ حکایت مجنون در سعادت جنون با قامت چه نون وقتی که عشق
لیلی بدست شوق طوق گریبانش گرفته بود در دامن دشتی گشت میکرد بر صیادی
گذشت دید که آهوئی را دست و پا بسته بر زمین افکنده بود در بند آن شد تا
سرش بر کبرد بیت دست و پایش بسته و افکنده زیر ؛ تیز کرده تیغ آن نخجیر
گیر ؛ مجنون چون حال آن سیه چشم را بدان گونه تباه دید حالتی در دلش پدید شد
و عالم بچشم او سیاه گشت و نور دیده خود را در چشم آهو دید یعنی نشان لیلی از او یافت
گفت از آدمی مردی نباشد که این پای بسته را در دست صیاد بیداد باز گذارد
معلومی که داشت بداد و آن دست بسته را از بند بکشاد و بوسه بر چشم و گردن او
داد بیت گفت رو رو فدای لیلی باش ؛ همچه من در دعای لیلی باش ؛ عجب حالی
که صیاد آهو را زند و فریاد و آه او میکند بیت مجنون لباس کعبه سیه دید و حال

کرد

کرد ؛ کو پلاس خیمه لیلی خیال کرد ؛ حکایت یزید بن عبد الملک را دو کنیزک
پاکیزه روی و مشکبوی بود بیت نوا ساز و بربط زن و خوش سرود ؛ چو آب
روان دست ایشان برود ؛ نام یکی حبابه بود و دیگری سلامه هر که یکدم بدیشان
آرام گرفتی از چنگ ملامت سلامت نیافتی یزید بر ایشان چنان شیفته دل و پریشان
افکارش بود که دست چون مستانه از همه کار و بار باز داشت و مصالح ملک و دولت
مهمل و معطل گذاشت چون حبابه را پیمانه عمر پر شد تا سه روز اجازت نداد که دفنش
کنند هر صبح و شام با سینه پر سوز و دل بی آرام بر سر آن شمع جمع افروز نوحه
و زاری میکرد روزی در خانها طواف میکرد و بمسکن حبابه رسید خانه را از جانانه
خالی دید سلامه مضمون این بیتها بر نوای بربط میزد بیت ای ساربان محمل
مکش ؛ جز در دیار یار من ؛ تا یکزمان زاری کنم ؛ بر ربع و اطلال دمن ؛ ربع
از دلم پر خون کنم ؛ اطلال را جیحون کنم ؛ خاک دمن گلگون کنم ؛ از آب چشم
خویشتن ؛ از روی یار خرگهی ؛ ایوان همی بینم تهی ؛ از قد آن سرو سهی ؛ خالی

همی پنهم چمن ؛ بزید چون آن نغمهٔ دلسوز شنید نعره زد و بیهوش شد سه شبانه روز
چنان مدهوش بماند سیم شب درگذشت در پهلوی خبانه دفن کردند **بیت** خوبرویان
چه پرده برگیرند ؛ عاشقان پیششان چنین میرند **حکایت** یکی از اصحاب صفه
صفا که در طریق وفا توفیق خدا رفیق او بود روزی دامن کشان چون باد بهار
و دست فشان چون سرو و چنار مانند سبزهٔ تر و نرگس گران سر **بیت** از
اثر سبحهٔ غباری بسر ؛ و زمی دوشینه خماری بسر ؛ بهر گشت در طرف دشت گذر
کرد خاربنی چنگ پر ناخن در دامنش زد و تنگ بگرفت چون آن مرد راه نورد ؛ از
آن خار اثر مهر و محبت دید ؛ بهم صحبتیش گزید گفت ازین یار بوی وفاداری می آید
تر گل مشکبو از سر خار خشک رو می زاید از سوزن جورش نباید گریخت ؛ رشتهٔ
پیوندش نشاید گسیخت **بیت** آنکه کشد دامنم از مهر تنگ ؛ من دهمش گوی
گریبان بچنگ ؛ زانوی تعظیم پیش او بر زمین زد و خویشتن را شایستهٔ همنشینی او
تسلیم کرد **بیت** از پس یکسال که آن خاربن ؛ خاک شده از گردش چرخ کهن ؛

دلت

دست از دامن یار وفادار در کشید چون از خاربن جز غباری ندید ؛ و از یار کهن اثر
یاری نماند برخواست و دامن بیفشاند و گفت ما حق صحبت رعایت کردیم ؛ و خدمت
ملازمت بجا آوردیم **بیت** صحبت تو داد چه دستوریم ؛ هم تو ده انصاف
بمعذوریم ؛ **حکایت** اشتری گسسته مهار از خویش که پیش رفته بودند باز ماند
نه حفظ باربان و نه ضبط ساربان در میان چمن چران پا بسر و سامان گشته گرد باغ
و راغ گردیدی موشی پای توشی او را دیده سرگردان مهارش بگرفت و بکنار خانه اش
بکشید شتر که از آنجا که بالطبع منقاد و بالانقیاد معتاد عناد نکرد و موافقت نمود و مرافقت
گزید چون بدر سوراخ آن گستاخ برسید مجال پیش رفتن نماند گفت ای محال
اندیش این چه خیال خام و فکر ناتمام بود که کردی و مرا بچنین خانه بهانه آوردی
**بیت** پیل ماند بر لب دریای نیل ؛ گفت یاری را ز ابنای سبیل ؛ یا مکن
با پیلبانان دوستی ؛ یا بنا کن خانه در خورد پیل ؛ **حکایت** یحیی بن معاذ رازی
نوشت بشیخ ابا یزید بسطامی که **بیت** مست از می عشق آنچنانم که اگر ؛ یکجرعه از

این پیش خورم مست شوم ؛ بایزید که در مقام مرشد مرید بود در جواب او نوشت
**شعر عربی** شربت الحب کأساً بعد کأس ؛ فما نفد الشراب ولا رویت **بیت**
ای برادر بی نهایت درگهیست ؛ در هر آنجا میرسی با تو مایست **حکایت**
سلطان العارفین بایزید چون در آینه خود صورت حق دید سبحانی ما اعظم
شانی گفت و دیگر آن خانه را چون از بیگانه خالی دید لیس فی جبتی سوی الله گفت
غواصان دریای محبت ازل که دل بهوای در وصال بستند و رقاصان بزم
الست که از جام قالوا بلی مستند در حالت سکر مغلوب بغلبات ذوق و مسلوب
سلبات شوق میباشند اگر چه در آنحالت کشف ستری کنند مغفور اند و اگر هتک ستری
کنند معذور اند **بیت** نباشد سر مست عشق مستور ؛ شود آخر کش از شرط ادب دور ؛ اگر
پروانه وش افتد در آتش ؛ خردمندان ورا دارند معذور **حکایت** گویند که
عین القضاة همدانی بارها عز اسمه را بنامهای مختلف میخواندی چون ازو پرسیدند
جواب داد که او معشوق منست بهر نامی که خواهم بخوانم و این رباعی را گفته است





ای سرو و سهی ماه تمامت خوانم ؛ یا آهوی افتاده بدامت خوانم ؛ این هر سه بگوی
تا که بهت خوانم ؛ کز رشک نخواهم که بنامت خوانم ؛ **حکایت** بنوا عجب
میرزا را بمیدان سیاست آوردند شنیدند که در آن حالت جان میداد و همی گفت
**بیت** بدست خود سزای خویش دیدم ؛ که پا پیش از گلیم خود کشیدم ؛ سزای
خویش باید یار جستن ؛ بقدر قوت تن بار جستن ؛ **حکایت** دردمندی که درد
دندان داشت نه در شام و بام مجال خواب و آرامش و نه در چاشت احتمال خورد و
آشامش مانده بود ناچار پیش طبیب رفت و درد خود را درمان خواست طبیب گفت
**بیت** چه از دندان بدرد آید دهانت ؛ بکن ور خود بود شیرین چه جانت ؛
محبت از دو سر باید که پاید ؛ نکارتند یاری را نشاید ؛ چه عاشق ترک شد معشوق
تازی ؛ چنان پیوند خوانند بازی ؛ **حکایت** سلطان العارفین بایزید را قدس
سره پرسیدند که چه میخواهی بخواه فرمود که میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خودم
نشست و خواست نباشد **بیت** کار تو چه به توکلت یارت ؛ بگذار زمام

اختیارت ؛ ای رهزن توشن هواهات ؛ عشق وطلب مراد مهمات ؛ حکایت
گویند در وقت کشتن منصور حلاج خواهرش روی گشاده درمیان مردمان آمد
اورا گفتند روی بپوش گفت روی از مردان پوشند دراین شهر نیم مردی بود
او نیز بردار است یعنی مرادم آنست که راز دار است سری با حلاج درمیان نهادند
وکوشش نتوانست داشت وافشا کرد واین از خامی وناتمامی باشد بیت کسی کو یافت
بوی از گلشن عشق ؛ بدین عالم خبر بازش نیاید ؛ رموز عشق از پروانه آموز ؛ که
جانش رفت وآوازش نیاید ؛ حکایت عیسی علیه السلم میفرماید لا یلج ملکوت السموات
والارض من لم یولد مرتین یعنی تا آدمی از شکم مادر طبیعت خلاص نیابد واز مشیمه
بشریت بیرون نیاید قدم در عالم ملکوت ننهد واذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم فلا
تزکوا انفسکم طوری ورای عقل است بفکر ورای فهم نتوان کرد بیت واند عمی
که ما دری لحم ؛ لیک جز بو هم درنارد ؛ حکایت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه
جماعتی را دید که دست کسب باستین بطالت کشیده بهر قید صید دامهای حشم نهاده
سو



سوکشاده پای طلب بدامن فراغت پیچیده ودانه خیر از خرمن غیر بچیده بیت
بطالت را توکل نام کرده ؛ بصید خلق دلقش دام کرده ؛ کشیده پای در دامن
که ترک است ؛ گرفته دامن دنیا بدو دست ؛ پرسید که شما چه کسانید
که بر کاسه خلق افتاده اید چون کسان گفتند که ما در گوشه فراغت توشه قناعت
اختیار کرده ایم متوکلانیم گفت نه متوکلان بل متاکلان اید که بار خلق خود بر
گردن خلق نهاده اید دست از کشت وکار بر کشیده ودامن چون گنجه بلقمه
حاضر گشاده بیت ای بطالت چه فرومایگان ؛ چند خوری نعمت حق
رایگان ؛ متوکل آنست که جفت راند ودانه فشاند وبچشم جان منتظر باران
احسان وتاب آفتاب عنایت پروردگار گشت بیت گر توکل میکنی در
کار کن ؛ کشت کن پس تکیه بر جبار کن ؛ رمز الکاسب حبیب الله شنو ؛ از
توکل از سبب کاهل مشو ؛ حکایت درویشی بدرگاه الواثق بالله آمد وحاجب
را گفت خلیفه را بگو تا صد هزار درم بمن بدهد حاجب بخندید درویش گفت بچه

میخندی گفت بلاغ تو درین مقام واجب الاحترام درویش گفت بر من طلب و
بر تو بلاغ و بر خلیفه سماع و بر رب قدیر تیسیر حاجت حاجب آن کلام را
بخلیفه ابلاغ کرد بعد از تفکر خلیفه گفت آنچه میخواهست بدهید که او طلب کرد
و تو رسانیدی و من شنیدم نشاید که تقصیر بجانب واجب عاید گردد بیت
نیست اندر عطای حق کم و کاست ؛ این سخن راست گفت شیخ اجل ؛
کامل و شامل است فیض خدا ؛ در وی امکان بود قصور و خلل ؛ چون مال را حاجب
پیش درویش صاحب حال برد درویش قبول نکرد و گفت دوش در معرض مناجات
بقاضی الحاجات عرض کردم که کسی را حاکم بنده کان خود کرده که مستحق و لایق
نیستند از جناب عزت خطاب آمد که ایشان را بیازمای تا که حقیقت ظاهر
گردد جهة امتحان این سؤال کردم والا مرا بمال حاجت نیست بیت
دریا دلیم و دیده ما معدن در است ؛ گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است ؛
چون آن خبر بخلیفه رسید گفت آن مال را تضعیف کرده و بفقرا ان اهل عیال و

ضعیف



و ضعیف الحال را دهید بشکرانه آنکه حق سبحانه و تعالی مرا در پیش آن درویش خجل
نکرد بیت آنکه بنیاد خلایق می نهاد ؛ هر کسی را آنچه لایق بود داد ؛ بر نیاید
از که الکار شهی ؛ شد نداند چون بود در سم رهی ؛ حکایت شنیده ام که
شهریاری ستم کار در شکار از خدم و حشم و لشکر دور ماند شبانگاه رسیده ناکام در
خانه روستائی آرام گرفت جوانی زبر دست را دید خسته تعب کشیده را کمر
بسته و بی سبب چندان بزد که استخوانش شکست بیت شهنشه برآشفت و
گفت ای جوان ؛ ز حد رفت جورت برین بی زبان ؛ چه زور آوری خود نمائی
مکن ؛ بر افتاده زور آزمائی مکن ؛ آن جوان پیر بتدبیر گفت ای نادان خاموش
باش چون سر قضای مضروب ندانی صدای چوب را گوش باش مگر حکایت
کشتی شکستن خضر بگوشت نرسیده است با تعب و سستی که بت
ن درستی گشته است شاه گفت ای گمراه آن شکست علت درستی کار و بار ایتام
گشت چه رای و روایت پای شکستن خر بیچاره بدان چه نسبت دارد بیت در

آن بجز مرد جفا پیشه بود ؛ که دلها از او بجز اندیشه بود ؛ پس آن را از دست مصالح
گشت ؛ که سالار ظالم نگیرد بدست ؛ جوان گفت چون آن را بدانستی حال
ما هم بدان منوال است قصه پر غصه خر تیره روز را تمثال گشتی روشن مثال است
شهریار دیار ما که بفرمان دیو کمر بسته است و از دست جورش عزیز نکردان
رسیده است در دور او دیگ آدمی بدین کشور روی آسایش و خرمی و جای حضور
و بی غمی ندیدند خر روستائی را از زور بگیرد آخر کار یا در آخوران بدکردار از بی علف
تلف شود یا در زیر بار گران بمیرد **بیت** نه از جهل و لشکر پای خر ؛ که از جور
سلطان بیدادگر ؛ خر اینجا بگه لنگ و تیمارکش ؛ از آن به که پیش ملک بارکش ؛
شه این جا چه بشنید چیزی نگفت ؛ به پشت اسب و سر بر نمد زین نهفت ؛ با ملازمان
که سپاه آگاه شدند بدان جایگاه برسیدند خواص اصحاب چون شاه را بدیدند از
رنج تنهائی در کنج روستائی در سم خورد و خواب پرسیدند شاه دهان انبان شکایت
باز ؛ و حکایت پر نکایت دهقان را آغاز کرد و گفت **بیت** ز مرغی کسم

پیش

پیش تنها در پر ؛ ولی بس لگد خوردم از پای خر ؛ بفرمود آن دهقان بدبخت
را جستند در جای آرام با هنگام بر سرش تاختند و دستش سخت بستند و
در پای تخت بیفکندند آن بیچاره چون انتقام حسام و سیف حیف را تیز دید نه
جای گریز و نه رای ستیز امید از خود بریده چون ناشمع جمع افروز زبان برگشاد
و از دل پرسوز داد سخن وری داد **بیت** نه بینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش روان تر بود ؛ گفت ای شهریار در این شهر و دیار از هزاران
هزار بیش است که ترا هر صبح و شام دشنام دهند فرق میان من و آن
دلریشان این قدر هست که ایشان از پس گویند و من به پیش گفتم **بیت** نه
من کردم از دست جورت نفیر ؛ ز چندین هزاران یکی گشته گیر ؛ اگر سخت آمد
نکوهش ز من ؛ به انصاف بیخ نکوهش بکن ؛ ترا چاره از ظلم برگشتن است
نه بیچاره را پاکنه کشتن است ؛ از آن پند سودمند که بگوشش رسید شاه از
مستی و غفلت بهوش آمد به دست خود از پای آن دردمند بر داشت و سرش را ببوسید

ودر بر کرفت خلعت پوشانید ونعمت داد وبه نصیحت وعدل وداد بنیاد نهاد
بیت ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ؛ هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند ؛ نکوهش کنان دوستدار تواند ؛ زیانست
دادن برنجور قند ؛ که داروی تلخش بود سودمند ؛ حکایت روباهی را در کذر
کاهی دیدند افتان وخیزان نالان وکریزان در تاب آفتاب خوی از روی ریزان
سؤال کردند چه حالست که موجب استعجالست کفت میدیدم که خری را بسخره می
کیرند کفتند ای سفیه تو خر را شبیه نه این سخن با توجیه نیست کفت خاموش
اکر حسودان حق را بپوشند وقاضیان بغرض کویند که این خریست انکار من چه
سود دهد تا آنکاه که من بروباهی خود کواه آورم کار بجان وکارد باستخوان ودر
زیر پالان نالان که در هنکام وجل عجل کزیده اند کفته اند که تا از عراق تریاق
آورند مار کزیده مرده شود درخت بختی ازین جهان برده بیت دی براه اندر
دوان دیدم یکی روباه را ؛ کفتمش آهسته چون از میان برخاستست ؛ کفت

مجو

میکویند خر کفتم تو آخر نه ؛ کفت میترسم که تمیز از جهان برخواستست ؛ حکایت
بزرکی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هر که غم قوت هر روزه خورد قوت این روزه
ندارد وخلق را وعده افطار بعید است عید این جماعت از آن وعده بعید است
بیت عارفان در دمی دو عید کنند ؛ عنکبوتان مکس قدید کنند ؛ ما که
از دست روح قوت خوریم ؛ کی نمک سود عنکبوت خوریم ؛ حکایت
بزرکی دیکر میکوید یوم تبلی السرائر در عالمیست که ظاهر باطن میشود وباطن
ظاهر بیت کر ز علم از برون علم دارد ؛ زیر پوشی ز جهل هم دلق ؛ الحق امروز
زیر پوش نمود ؛ آن زبر پوش حشر خواهد بود ؛ تسر ربنا لم حشرتنی اعمی
ولو کنت بصیرا از اینجا بدید شو بیت از اینجا برد باید چشم روشن ؛ وکر
چشمی بود چون چشم سوزن ؛ حکایت از شیخ ابو عطا رودباری قدس
سره پرسیدند که چه کوئی در حق آنکسی که بسماع مایل است وبقول قوال قایل
وکوید که بدان منزل رسیده ام که اختلاف احوال مرا اختلال ندهد کفت بلی

رسیده است ولی نه بدان منزل بلکه بمنزل بدان یعنی ز خامی خروش نفس را
جوش درون پندارد و از نقص و ناتمامی تصور وجد و حال نام دارد **بیت** ز
نقص و ناتمامی رقص میکرد • بر آمد بر هوای درد چون کرد **حکایت** از
سر حلقهٔ چند صوفیه ابو القاسم جنید قدس سره پرسیدند که چرا در وقت سماع
اثر شوق از تو ظاهر نشود فرمود و تری الجبال جامدة وهی تمر مر السحاب **بیت**
آنکه بگذشت گاه تلوینش • گشت ثابت که کوه تمکینش • سیر او چون سحاب
ظاهر نیست • در تنش اضطراب ظاهر نیست • نشیش آب از خزف جدید پدید
شود • بعد از آنکه سیراب شد ساکت و صامت باشد کشیش شراب هم از خامی و
ناتمامی آن مادهٔ شرور است که بصورت سرور ظهور یافته و اصحاب شور و
شغب و سوز و طرب را غرور داده **بیت** ز خامی زند آن قلتبان جوش
که خام آوازه دارد پخته خاموش **حکایت** ابو عثمان مغربی که دلش مشرق
انوار الهی و زبانش کلید خزینهٔ اسرار نامتناهی بود روزی بر سر راهی گذر میکرد در

بخانه

آنجا که یکی از چاه آب کشیدی ناگاه صدای بکره بسمع آن شمع جمع پر صفا
برسید در جانش چنان نشاند چنان حالت وجدی پدید شد که در تاب اضطراب
افتاد و دولاب وار زمانی نالان و سرگردان شد **بیت** چو شوریدگان
می پرستی کنند • باواز دولاب مستی کنند • بچرخ اندر آیند دولاب وار • چو دولاب
بر خود بگریند زار • **حکایت** یکی از مشایخ طریقت که بتحقیق وجد و حال
واقف و راز نهان وجدان را عارف بود سؤال کردند که سماع را لایق و مستحق
کیست شرط استماع صدای صفا بخش چیست گفت آنکه صریر باب را از صوت
زیر رباب فرق نکند و از طنین ذباب چنین اشتیاق و این فراق در جانش
چنان پدید آید که از آواز پر مگس زیر و زبر شود **بیت** نه مطرب که آواز
پای ستور • سماع است اگر عشق داری و شور • مگس پیش شوریده پر نزد
که او چون مگس دست بر سر زند • **حکایت** شبلی رحمه الله روزی از خانه
بیرون آمد از بیگانه این بیت شنید **شعر عربی** اسایل عن سلمی فهل من مخبر

یکون له علم بها این تنزل ؛ نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین غیره مجز **بیت**
مرغی که در این بحر گذر دارد کو ؛ وان قطره که از بحر خبر دارد کو ؛ آن که داند گم
پوشد و آن که نداند میفروشد بهر کوی و بازار صد هزار مست و هوشیار در جست و
جوی و در دست هیچ کس نشانه ؛ شش گوشه جهان و چار سوی زمین پر گفت
و گوی و در هیچ زبانه از نشان او بیانه نه **بیت** در این اندیشه سرگردان
چه گویم ؛ چه گویم چون نمیدانم چگویم ؛ ز دل آگه نیم از تن چه پرسی ؛ در دو گم گشته
ام از من چه پرسی ؛ **حکایت** شیخ سعدی علیه الرحمه گوید در جامع بعلبک وقتی
کلمه چند از جوامع الکلم نصح و پند همی گفتم با جمعی افسرده و دل مرده و راه از صورت
بمنزلگاه معنی نبرده **بیت** آنانکه نه با غم تو شادند ؛ در عالم معرفت جمادند ؛ زان
مرده دلند همچو حیوان ؛ کز مادر طبع خود نزادند ؛ دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم
در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران کردن و آیینه داری در محله
کوران ولیکن به اختیار در معنی باز شد و سلسله سخن دراز گشت در معنی این آیه

و نحن

و نحن اقرب الیه من حبل الورید ؛ سخن بجایی رسید که گفتم **بیت** دوست
نزدیکتر از من بمن است ؛ وین عجبتر که من از وی دورم ؛ چه کنم با
که توان گفت که او ؛ در کنار من و من مهجورم ؛ عجب حالیست هیچ چیز از
سایه بنور نزدیکتر نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست **بیت**
ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ ؛ رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ ؛ اندیشه وصل
آفتاب بر سید امی ساز بدین قدر کز و دور نهٔ ؛ من از شراب این سخن
مست و فضله قدح در دست ناگاه یکی از حریفان بزم الست که در سر
نشوه و در دل از عشوه داشت بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر **بیت**
بود در سر مست خوابی کفایت ؛ گل نم دیده را آبی کفایت ؛ نعره چنان بزد که
دیگران بموافقت آن در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم **بیت** الله
الله چه طرفه دورانست ؛ خط قربت نصیب دورانست ؛ حاضر بیخبر ز
طایفهٔ ؛ حاضران نیست بلکه دورانست ؛ دوران بیخبر در حضور و نزدیکان بی بصر

دور ٭ حکایت ابو بکر واسطی گفته آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم
نیستی خود در هستی او دستور **بیت** هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم ٭
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری ٭ وانکه گوید که از و دورم و آن دوری
او ٭ هست در پرده نزدیکی او دستوری ٭ دور چه گوید که بهره ندارد ٭ نزدیک
چه گوید که زهره ندارد ٭ اگر صم بکم صفت دوران این دور است ٭ از نص نص
من عرف الله شانه کل لسانه نزدیکان مهر در دهانست **بیت** این مدعیان
در طلبش بیخبرانند ٭ کان را که خبر شد خبری باز نیامد ٭ ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ٭ حکایت ابو الحسین نوری رحمة الله
می گوید که سی سال در طلب حق تاختم و در کوره درد بگداختم ندا اشنوانیدند که
ای ابو الحسین اینجا که تو باشی بار امکان نباشد و آنجا که بارگاه جلال ماست ترا راه نیست
حجاب میان تو و حق نه آسمانست و نه زمین همین حجاب هستی عاریتست **بیت**
گوهر طلبی صدف شکن باش ٭ غواص محیط خویشتن باش حکایت گویند هر که



حسن بصری رحمة الله در اثنای تقریر وعظ و تذکیر رابعه عدویه را دیدی پایه سخن
را کشیدی علم تدقیق برآوردی و دیگ تحقیق آتش گرم کردی و بالماس
بیان جواهر معنی بدیعه را سفتی و نفح من جرات قلبک گفتی **بیت** جانب ما
آی اگر تشنه ٭ گرد روان طبع سخن جوی جوی ٭ فسحت میدان ارادت بیار ٭
تا بزند مرد سخن گوی گوی ٭ حکایت گویند که عارفه از ارباب تجرید بقدم
تفرید بعالم قدس برسید به تحفه حباب و صحاب از گلشن معارف دامنی پر
گل کرد **بیت** بوی گل او آنچنان مست شد که پر گل شده دامن از دست
شد حکایت سمنون که در تصوف ذو فنون بود روزی در مسجد وعظ
میفرمود و در هر پرده آهنگ و از هر روی رنگی می نمود اثر تفرقه از غفلت جمع
حاضران بدل چون شمع او رسید در هیچکس از حاضران این آتش نشین سمع
قبول ندید روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس دلکش او
در قندیلها در افتاد و در گرفت همه برهم میزدند و از درستی سخن آن بزرگ خرد

بشکستند **بیت** تر دامن و خشک لب سخن نپذیرد ؛ با سوخته زن که در
او در گیرد ؛ از در این مرده دلان باش دور ؛ چون که نه مُسمِع من فی القبور ؛
**حکایت** شبلی رحمة الله می گفت اگر حق تعالی مرا مخیّر گرداند میان جنان و نیران
من نار را اختیار کنم این سخن را با جنید قدس سره گفتند گفت که شبلی فضولی
میکند بنده با اختیار چه کار هر جا که میفرستند باید رفت و هر کجا که دارند باید
بود **بیت** خواهی بوصال شادمان دار مرا ؛ خواهی بفراق در فغان دار مرا ؛ من
هیچ نگویم که چه سان دار مرا ؛ زان سان که تو خواهی آنچنان دار مرا **حکایت**
مردی که اهل حال و صاحب درد بود در بنی اسرائیل سالها عبادت کرد حق جل
و علا خواست که خلوت او را جلوه دهد ملکی بفرستاد که وی را بگو که رنج مبر که
تو دوزخی خواهی بود سروش چون آن خبر را بگوش هوش آن عابد مجاهد
برسانید گفت مرا با بندگی کار است خداوندی او داند **بیت** من خود کیم
که صانع وصلت طلب کنم ؛ آنیم نه بس که دردی دردت بجان رسد ؛ و فرشته پر



هشته باز به پرواز آمد بمقام ادای پیغام و جای قیام برای سفارت چون
از جناب رب العزة این خطاب شنید که چون او با لئیمی خویش از باب ما برمیگردد
من با کریمی از قبول سئوال او چون بر می گردم **بیت** امتحان بود زان
خبر مقصود ؛ رحمتش را بهانه می طلبید ؛ رایگان داد در جهان را ؛ آن که را
بهانه می طلبید ؛ **حکایت** صدیقی بود در امت گذشته از روی نیاز ؛ نه
با روی نخوت و ناز ؛ سالهای دراز در عبادت و طاعت شب و روز را بسوز
گداز میگذرانیده به پیغامبر آن زمان وحی شد که آن مرد را بگوی که خود را رنجه
مدار که از اهل دوزخی آن پیغامبر وحی بگذارد او در طاعت بیفزود و گفتند این چه
حالتست گفت من نه شایسته بودم که در درگاه او برگ کاهی را شایم چون همه
دوزخ که افروخته قهر اوست شایسته ام دولتی باشد **بیت** در آتش اگر
رضای طبعت بینم ؛ چون شمع بسر شوم در آتش نه بپای ؛ **حکایت**
شیخی که در طریق درویشی دم صفا و قدم صدق داشت با مریدان خود از زیر

بالاخانه که مشرف بود بر راه گذر کرد ناگاه گستاخی بی‌شرم از سوراخی طشتی
پر خاکستر گرم بر سر شیخ ریخت و گریخت مریدان خواستند که چنگ جنگ
بدان خصومت آن بدسیرت زنند آن عزیز گفت تیزی مکنید که ما مستحق بودیم
که بر سر ما آتش ریزند از گرم بخاکستر گرم صلح کردند چه جای خصومت است
گرم باور نکنید کلام حق را بگوش هوش بشنوید وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت
ایدیکم ویعفوا عن کثیر بیت دیگ را از آتش بردن پر تاب لیک ؛ غلغله جوش
درون او هوست ؛ آنکه در راه هوا پویان شده است ؛ گر بیارد بر سرش آتش
رواست ؛ حکایت ثوری گفته است که در همسایگی من مردی مجرمی را پیمانهٔ
عمر پر شده من بجنازهٔ او نرفتم و نماز بر او نگذاردم بخواب دیدم که گفتند اگر نجات میخواهی
و رفع درجات بر گور پر نور وی رو و حاجت خواه پس از آن از کسان او احوال وی
پرسیدم گفتند بوقت نزع دیدن وی در اشک غرق شده بود و همی گفت که یا
من له الدنیا والآخرة ارحم لمن لا له الدنیا والآخرة خداوند پس کاری نیست

و مجید



بوسعید را و بایزید را آمرزیدن کرم نیست که بر چون منی شقی و پلید رحمت کنی
بیت پاک کرد از گنه بقطرهٔ اشک ؛ مغفرت را بهانه می‌جوید ؛؛
نعمتش رایگان و بی‌منت ؛ رحمتش را بهانه می‌جوید ؛ حکایت در وصف
سید کائنات و خلاصهٔ موجودات علیه وآله السلام مذکور است و مشهور که در
هیچ حالی از حزن خالی نبود و جوف و سینه در ناله ؛ این ملال از خوف
عاقبت خیزد و ترس سابقت ریزد بیت روزی که بدروازهٔ کوی تو
رسم ؛ کو برادر دل رسیم یا نرسم ؛ بسیار دوبها که در لحد از قبله بگردانند پس
آشنا که فردا فرد آید بیگانه خوانند بیت مسکین دل من گرچه فراوان داند ؛
در دانش خود عاقبت فرو می‌ماند ؛ بس آخر من که بوقت نزع وقدمنا الی ما عملوا
من عمل فجعلناه هباء منثورا بباد بی‌نیازی بر دهند بس سینهٔ آبادان که در
حال سکرات موت و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون خراب شود بیت یکی را
بیکو بینند ثم نومة العروس ؛ یکی را کو بینند ثم نومة المنهوش بیت تا مشکل شد که از کدامین

زده ایم ، باری نه کاروان و نه درکده ایم ، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
خلق جمله در شب اند و صبح مرگ و اسفار قیامت و اشراق وقت التفت
الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق **بیت** باش تا ناکه برافتد این
نقاب ، بگسلد خیمه را از هم طناب ، این رواق شش جهان و پنج در ، با
چهار ارکان او گردد خراب ، **حکایت** مردی هرزه گرد که در لسان انام بید
نامی مذکور و اندر سوق فسوق بانواع فجور مشهور بود روزی در امام اهل
اسلام حسن بصری می نگریست و بر احوال قبیحه و افعال فضیحه خود میگریست امام
چون آن بدنام را گریان دید از سبب الحال پرسید گفت بر احوال پریشان خود
میگریم که مردمان در من مینگرند و میگویند چه بدکردارست و در تو مینگرند و میگویند
چه نیکوکارست **بیت** میکند بد بجان نیکان رشک ، این فضیلت بست
نیکان را ، بدی بد شقاوت ابد بست ، رشک هرگز نگرد نیک آن را ، اگر در حق
من نظر خالق نیز چون نظر خلایق باشد کار بر من نیک به تنگ آید امام فرمود که

هم

هیچ عمل نیک داری که چنگ در آن زنی چون درمانی ازو درمانی یا بد در تنگنای
حساب و کتاب گفت سه چیز دارم پیری در راه اسلام و توحید هفتاد ساله و
از روسیاهی خود فریاد و ناله گویند چون هنگام وفات برسید امام در خواب
دید که در گلستان جنان میخرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بموی
سفید و هفتاد ساله توحید من بخشید **بیت** چون عود نبود چوب بید آوردم
با نامه سیاه موی سفید آوردم ، گفتی چه وسیله است دست آویزت ،
بر رحمت عام تو امید آوردم ، **حکایت** از پیر هرات عبد الله انصاری که از
مقبولان درگاه باری بود منقولست که در هنگام مناجات در عرض حاجات یا قاضی
الحاجات گفتی ای بینای بیدار ، و ای توانای بی یار ، و ای برآرنده همه کار ، سه
چیز از ما دور دار ، محرومی بوقت بار ، و رسوائی بوقت شمار ، و مردودی بوقت
دیدار ، **بیت** سرم را ز آستان خود مکن دور ، چراغم را ز فیض خویش ده نور ،
گناهم اکرم مغفور گردان ، بدیدار خودم مسرور گردان ، **حکایت** مالک

دینار که مالک دینار بود؛ دمی بهر درهم درهم نبود؛ روزی بر گورستان گذر
کرد دید که جمعی مرده را پاک کرده بخاک می‌سپارند چون بدان حال نگریست بسیار
بناله و زاری بگریست با خود گفت ای مالک تو نیز مالک شوی در این راه که
خویشان رفتند تو هم در پی ایشان میروی **بیت** تفرج کنان از پی هوا و هوس؛
گذشتیم بر خاک بسیار کس؛ کسانی که حالی بغیب اندرند؛ بیایند و بر خاک
ما بگذرند؛ مالک چون بخانه آمد از آن اندیشه که او را در پیش بود بیمار شد
جمعی از درویشان و کیشان و خویشان بعبادت عیادت او اقامت کردند **بیت**
چو رنج بر نتوانی گرفتن از بیمار؛ قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار؛ هزار
شربت شیرین و میوهٔ مشموم؛ چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار؛ مالک
روی بدیشان کرد و گفت ای درویشان با شما وصیتی دارم که چون مرغ روحم
از قفس قالب پرواز کند زنهار که مرا بر جنازه سوار مکنید بلکه رسنی بر پای
من بندید و کشان کشان تا بگورستان برید **بیت** مرا کشیده و طنابی بگردن

اندازید



اندازید؛ کشان کشان چه سگانم بکوی یار برید؛ چون وصایا با تمام رسید نفسی
سر بر آورد و جان بجانان بجان تسلیم کرد بعد از آن آوازی شنیدند که
ان مالکا نجا من المهالک مالک دینار از مهالک مادر نجات یافت و برحمت
مالک الممالک پیوست **بیت** عشاق بعشق دست بردند و شدند؛ دل را
بغم عشق سپردند و شدند؛ کردند ز رنگ لوح هستی ساده؛ این نقش وجود را
ستردند و شدند؛ **حکایت** یکی از ابنای جبیل که آوازهٔ کوس رحیل
بدروازهٔ گوش جانش رسیده بود و رخت نهادش بر جنازه جنازه نهاد و
ساربان اجل محمل عمل بر کشیده **بیت** چه آمد صدای درای زدرای؛ روان
شد بره کاروان روان؛ خدنگ اجل از کمان قدر؛ رسیده زمانی نمی داد
امان؛ چون بغربت خانهٔ خاک که منزل پسین بهشت رسید خواستند که
فرزند ناسوت را با مهد تابوت در کنار مادر لحد نهند یکی از حاضران آن جمع که
در بزم حکمت شمع بود آن کار را انکار نمود و گفت که تخته تابوت و تختگاه لاهوت

هر دو زاده خاک پاکند و خاک هر دو را مادر هوسناک و پیش اهل ادراک
پوشیده نیست که مادر از برادر خویشتر است قربا و از قرابت این بیشتر
**بیت** کفن کردند و بسپردند غمناک ؛ غریبی را بغربت خانه خاک ؛
**حکایت** مروی دمی سرد در تابستان گرم یخ میفروخت از سختی گرما آن
بخت را نقص اندر دهان میسوخت و هر زمان آواز پرآشوب در دادی که ای
خریداران ارحموا المن راس ماله یذوب **بیت** عمر تو برفت در تاب
تموز ؛ شد طی آن بدرو تو غره هنوز ؛ **حکایت** یکی از مشایخ کبار که بار
مجاهداتش بس گران و آثار انوار مشاهداتش بیحد و کران بود بقدم صفا و قدم وفا
موصوف و بمعروف مقامات و کراماتش در مجامع مذکور و مشهور وقتی در
جامع دمشق بر کنار حوض خانه طهارت میساخت ناگهان پایش بلغزید و در آب
افتاد و بمشقت بسیار از آن ورطه خلاص یافت چون از نماز و نیاز فراغت حاصل
شد یکی از اصحاب که در آنجا حاضر بود بوجه استغراب شیخ را گفت یاد دارم که بر

روی

روی دریای مغرب چون باد رفتی و قدمت تر نشد امروز درین یک قامت آب
نزدیک شد که دفتر وجود پر سودت ابتر گردد شیخ در جوابش گفت **بیت**
آمد شد این راه روان یکسان نه ؛ پیمودن این بادیها آسان نه ؛ گاه باشد که
بی زاد و راحله روند و گاه باشد که در پناه قافله دوند ؛ آن قافله سالار کاروان
تحقیق آن چابک سوار میدان توفیق **بیت** زباغ رخش است گلشن
گل ؛ دران باغ روح الامین بلبلی ؛ زمین با فلک یک غبار رهش ؛ ازل
تا ابد یک تماشاگهش ؛ چون قدم تجرید در بیابان تفرید بهمراه و رفیق نهادی
گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل باز چون آن
حسن خلق بمقتضای حسن خلق بخلق دمساز شدی و کمر صحبت بر میان مصاحبت
بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در منزل خلوت جبریل بر درش بار نبودی و در
محفل صحبت از پیره زن دلیل بر دلش راه نه **بیت** یکی گفته بیعقوب ای خردمند ؛
عجب افتاد حال تو بفرزند ؛ زمصر آمد چه بویش در شامت ؛ چرا ننمود روی

از چاه شامت ؛ بگفت احوال ما یکسان نباشد ؛ همیشه برق ما رخشان نباشد ؛
گهی بر طارم والا نشینم ؛ گهی بالای دارم را نه بینم ؛ اگر مرد خدا با حق بمانی ؛
ز گرد خلق دامن برفشانی ؛ حکایت از پیر هروی مرویست که اگر بر آب روان
روی خسی باشی ؛ و اگر بر هوا پری مگسی باشی ؛ زینهار چندار که بدست آر دو قبا
کسی باشی ؛ و دلی دل خدا پرست بدست آر که فریاد رسی باشی بیت آنکه کس با
عمامه و جامه است ؛ چون بکرما برفت ناکس شد ؛ آدمی زاده بود آن ناکس ؛
جیفه خواری گزید و کرکس شد ؛ حکایت از شیخ بسطامی که موج
آن بحر بسطامی بود چنین نقل کرده اند که فرمود که بیابان مکه را بپایان
بردم بادلی خرم عزم حرم جزم شد چون بکعبه رسیدم خانه یافتم که دیوار او
از سنگ بر چیده اند با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار بنیادی
ندارد بار دیگر رفتم هم خداوند خانه دیدم و هم خانه گفتم هنوز حقیقت توحید
نیست بار سیم رفتم همه خداوند خانه دیدم بیت زچاه جسم بیرون آی که

تا

تا رخسار جان بینی ؛ گر از جان چشم بگشائی نه این بینی نه آن بینی ؛ شیخ
فرمود بستر من آوازی ندا آمد که بایزید اگر همه عالم نه بینی و خود را بینی در
چرک شرک ماندهٔ از خود بینی بیت تا عکس هستی تو نماید در آینه ؛ معبود
تو خیال تو باشد هر آینه ؛ خود را از چشم خلق افکندن آسان گشت ؛ دشوار از
چشم خود افکندنست ؛ تا مطرود و مردود و از همه درها و ساقط از همه نظرها نگردی
مقبول الحق نباشی حکایتی که مناسب این مقام است گویند زاکبری بر آب
رسید هر چند خواست اسب در آب راند مرکبش رم میکرد پس آب را
بگل آلود کردند اسب بآسانی بگذشت صاحبدلی در آن حال گفت اسب تا
خود را در این آب میدید قطع این طریق مشکل بود و چون خود را ندید در میان
بمطلب رسید و هر چه در این راه بیشتر روی نقش قدم بیشتر بینی و چندانکه
این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود زیاده یابی پس شرط است که در حین
مشاهدهٔ تجلیات نور یقین چنان از هستی خود بگذری که بجز دوست چیزی در میان

نه بینی اگر خواهی از راه نماز باید بجود پیر داری ببندد تا که عکس خود در آینه نه بینی
چنانچه منقول است که شاه جرعه نوشان لذة الشاربین و سر حلقه
صبوحی کشان ساغر کاس من معین ساقی سلسبیل فیض ازلی و چاشنی بخش
کوثر لطف لم یزلی علی ولی صلوات الله العلی در جواب سائلی که از حقیقت
تجلیات انوار قدسیه سؤال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل و
یلوح علی هیاکل التوحید آثاره پس شوق افزوده بار دیگر سؤال نمود حضرت
فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح و این طایفه را بعضی اوقات حالت
مستی دست میدهد که از تأثیر محبت دامن از غبار هستی در چینند هر چه بجز دوست
هیچ دیده پای کوبان بر فراز عرش یقین زمزمه گویان وجهت وجهی للذی
فطر السموات والارض میگردند و این مرتبه را فنا فی الله گویند ولیکن چون
بسبب تعلق تدبیر جلوه نفس که در لباس امکانست باز از آن اوج رفیع بجای
ویل بدن آمده کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه النبی صلی الله علیه و آله وسلم بقوله

لولا

لولا انا جال الذی کتب علیهم لم یستقر ارواحهم فی اجسادهم در حال معاشرت
اگر مرد سالک متابعت شریعت غرا نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون
نگذارد و فهو فی عیشة راضیة والا از زمره گمراهان خواهد بودن که و امه هاویة
و بدانکه ذوق محبت منوط است تخلیه نیات از معرفت ذات متجلی بصفات الهی کما هو حقه تا
بدانی که در که بیرون نه و خانه که میجوئی ولا مطلب نیز نیست حکایت بهلول عاقل
دیوانه نما که نه بحلول قایل بود و نه باتحاد مایل بود کار و بار کثرت در سر وحدت
تار و مار کرده از آن رو که از سر وحدت غافل بود در روی سر بگوی فنا در
داده و خرمن حافظ بباد داده بیت نزدیک خود آی و ز همه دور ؛ می
باش چه سایه پیرو نور ؛ میلی که کنی بخلق میلیست ؛ کان چشم دل ترا کند
کور ؛ بگریز ز خلق کاندرین دشت ؛ از گرگ بدین صفت رهد گور حکایت
رسیده را پرسیدند که یافتی این قدم را از چه یافتی گفت آنچه من یافتم
در انجمن یافتم و غنچه مراد را در آن چمن یافتم بیت بدل از خلق چون دوری

کز بینی « حضوری یا بدار بانسه نشینی » این کلام فصیح از حضرت مسیح علیه
السلام منقولست کن وسطا ایش جانبا بتن در انجمن باش و بجان در انجمن **نثر**
کرد زمین بکرد که زمین کردی مکان و زمان را بگذار اگر مردی هر که در خود
سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد **بیت** به دیده میسر شود ت
کردیدن وارستن ز تشویش کرو کردیدن **بیت** بنشین و سفر کن که نهایت خو بست
پا منت پاک کرد جهان کردیدن **حکایت** روزی عبد الواحد بن زید قدس
سره در مریدان نظری کرد در میان حلقه درویشان کودکی دید چون
حلقه میان بسته دو تا شده و نهال قامتش از غایت ضعیفی چون خلال و در
نهایت نحیفی مانند هلال مانده **بیت** بودی میان همنشینان مانند
خیال دور بینان بزبان حال زمان زمان این نشید کشیدی **بیت**
چون درد کهنه در دل من یادگار تست روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی
موری شدم ز درد تو کر کوئی اینقدر کین از پا منت نکنجم بعالمی اثر نور
ریاضت

ریاضت در غره جبینش مستبین گشته شیخ گفت ای کودک خرد این چه
حالست بالغان در تحمل این بار گران بزانو در امده اند گفت **بیت** این
عشق باختیار نبود دانم که همین قدر بدانید شیخ گفت مگر روزها بصیام
و شب را بقیام میگذرانی گفت نمیخورم و نمی خسبم آتشی در نهاد بلاکش من
افتاده پست پست میسوزد جز خیال دولت هر چه در خانه دل هست میسوزد
ای انکه نه از کشته تو خون آید و نه از سوخته تو دود زیرا که کشته تو بکشتن
شاد است و سوخته تو بسوختن خشنود شیخ گفت ای پسر در خور حال
خود سخن کوی هنوز پر و بال راست نکرده بلند پرواز مکن گفت خداوندا دانم
که راستکاری سبب رستکاری است اگر از راستی نشان میدهم مرا از من
خلاص ده این درخواست کرد و برخواست در سه قدم زد و مرد و جان بنجانقاه
عدم داد **بیت** عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد عشق قیمت دروغی که
سر را بزر آلود حد کمال بلوغ بلوغ کمال است نه ماه و سال نشان بزرگی

تحسین خصال و تزیین خصالست نه بال و بال ؛ بسا پیر صد ساله که هنوز بحد
بلوغ نرسیده و بسا طفل نارسیده که پیر طریقت ؛ رسم و راه حقیقت از و
پرسیده **بیت** ای خواجه پند من بشنو زان گذر مکن ؛ بر هیچ آفریده
بخواری نظر مکن **شعر عربی** ان الکواکب فی علو محلها ؛ لتری صغارا وهی غیر
صغار ؛ **حکایت** یحیی معصوم علیه السلم در اوان طفولیت و زمان صباوت
که هنگام وزیدن صبای هوا بود کودکان بهنگام بازی دعوت کردند و او می
گفت بازی ما را برای بازی نیافریده است **بیت** جان و تن ات از پی دین
داده اند ؛ نه از پی بازیست که این داده اند ؛ ای نام تو ورد نامداران جهان ؛
خردان درت بزرگواران جهان ؛ **حکایت** گویند که حق تعالی بداود
نبی علیه السلم وحی فرستاد که هر که پروانه وار از شمع محبتم دم میزند ؛ و چون
پرده ظلام بر روی ایام کشد بجامه خواب رود و عادت خود بر عبادت من
گزیند سخنش دروغست و چراغش بیفروغ نخفت از عشق جگرسوز اضطرابست

دزدی

و ترک خواب **شعر عربی** عجبا للمحب کیف ینام ؛ کل نوم علی المحب حرام ؛ **بیت**
این عاشقان را بارها بر لب زده مسمارها ؛ وین چشمکان را خارها ؛ در جامه
خواب انداخته ؛ پهلوی عاشق صادق بر جامه خواب آرام نگیرد و کما قال الله تعالی تتجافی
جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم و سرمه سهر از شام تا سحر بمیل مجاهده و
میل مشاهده در دیده می کشد **بیت** سایه صفت چند توان خفت
چند ؛ خیز که خورشید برآمد بلند ؛ قافله در شام رسید و هنوز ؛ از قبل
خویش تو در نیم روز ؛ شرع که روشستن از آبت نهاد ؛ از پی بیداری
خوابت نهاد ؛ **حکایت** شنیده ام که هرون الرشید را سریه بود لبابه
نام سریه محبت آن گل اندام کشور درون هرون را غارت کرده روزی
آن دلفروز از منظری نظر بدار الخلافه انداخت هرون را دید با ساده روئی
در کوی مغازلت ایستاده و بگفت و گوی مغازلت فتاده از چمن جمالش
گل آتش بچیده و در دامنش وصالش می بچید لبابه چون آن حال مشاهده کرد شرار

نار غیرت بکشند دماغش برآمد از سوز رشک قطرات اشک چون گلاب
بر رخ پرتاب چکیدن گرفت **بیت** شرکت اندر عشق اگر صادقست
بر نتابد صدق را آن لایقست ؛ غیر معشوق پس از عاشقست ؛ عاشقان
هرچند غیرت میکشند ؛ چون هرون باز بخلوت سرای سلوت فزای آن
سرو ناز خرامید باب گلستان مصاحبت آن دلستان را باز نمید هرچند که عرض
نیاز کرد و روی لابه نمود لبابه اعراض کرد و در امتناع و احتراز فزود بحکم کل
ممنوع متبوع هر بار که آن سرو سرکشی کرد آتش شوق هرون زیاده گشته
**شعر عربی** یزید احتجابا اذا رای الشوق غالبا ؛ فزداد شوقی کلما یتمنع ؛ هرون
با جگر خسته و خاطر شکسته از پیش دلبند خویش برخواست و هر کسی را بجان
و سر سوگند میداد که از روی مناصحه و باب مصالحه با لبابه سخن بگوید آن تدبیر
دلپذیر مفید نشدی و ستیز آن شور انگیز متزاید شد و برین گفتار اصرار میکرد
که امیر المؤمنین مرا بسخت ترین سیاستی بکشد یا به بدبخت ترین کسی فروشد یا تیغ و بانیع

که

که من دل بتو نیم نخواهم و دوست مشترک نپسندم **بیت** یکی دل
داری دلدار یکی جوی ؛ یکی حال بس است بر یکی روی ؛ هرون چند روزی
درین سوز و گداز میجوشید چون بلبل سحر بشوق آن گل میخروشید
تا روزی در سراچه خاص سر حیرت بر زانوی فکرت نهاده بود و پیک
اندیشه را بامید خبر وصال بهر سو فرستاده ناگاه لبابه از در حجره در آمد حلهٔ
زیبا بر دوش افکنده و کمند دلبری بر گوش نهاده و کلاله بر روی لاله کشیده
چهره که مهر سپهر لطافت و ملاحت بود گشاده **بیت** گشاده
طاق ابرو تا سر دوش ؛ کشیده طوق غبغب تا بناگوش ؛ برون آمد
رخی بر بهفت کرده ؛ چه ماه چهارده از نهفت پرده ؛ آستانه وار هر دو دست
بر گردن هرون افکند بساط انبساط را در جای نشاط بگسترد و از افراط شادی
و سرور هارون مدهوش گشت خطر بود که باستقبال سلطان وصال جان از
محنت کده تن بیرون رود فریاد کرد و ساقی فرح را گفت **بیت** بیار

آن قدح را که یار آمده است ٭ درخت امیدم ببار آمده است ٭ لبابه را تشریف
گرانمایه فرمود و آن ملاطفت را بمنت قبول فرمود و از حکایات ایام فراق
و شکایت بی آرام اشتیاقی که مقاسات نموده بود باز راند و آنگه لبابه را
گفت اکنون می باید که بدانم که بار منت از کدام یار باید برداشت این سعی
مشکور که نموده است سخن که بمحل قبول و وصول یافته است که دل بیرحم تو عنان
بوفا بر تافته است و از من مهجور یاد کرده لبابه گفت الحق باصحاب تقصیر
نکردند و ملالت گران از مبالغت نمودن نیاسودند اما چندانکه گفتند هیچ
در نگرفت مرا بخدمت خلیفه دو بیت آشتی داده است که امروز سفینه باز کردم
اول آن بر آمد شعر عربی العمر اقصر مدة ٭ من ان یدنس بالعتاب ٭ اوان
یکدر ما صفا ٭ منه بهجر و اجتناب ٭ بیت چون هست جهان بی وفا بر
گذران ٭ گر دست رست هست خوشتر گذران ٭ از هر که گناه دیده عذر
بپذیر ٭ وز هر که جفا کشیده در گذران ٭ با خود اندیشه کردم که جدا ناگزیر

در

57

در پیش و فراق بی پایان در عقب روزگار جوانی ناپایدار است و ایام کامرانی
لباس مستعار آمین غبن بود که نفایس جواهر انفاس چون جوان سر رشت از
دست بدهم این فکرت گریبان جانم را تاب داد تا آستین وفا بر روی جفای
دوست پوشیدم بیت زین پس دست ما و دامن دوست ٭ پس از
این گوش ما و حلقه یار ٭ حکایت یکی از عزیزان گوید بغزا رفته بودم چون
باز آمدم زنی را دیدم که از پس من آواز میداد که از حال پسر من خبری ده گفتم
جوانی را دیدم که اثر سوز و نیاز بر روی ظاهر بود و در معرکه آمد و چندی از جند
عدوی تند خوی بر خاک هلاک انداخت اما در آخر کار از کمان خصم بدگمان
تیری رسیده و کارش سپری شد مرا بخواند و وصیت کرد که مادر من در فلان
مکانست باید که این خبر را به بری و بدو دهی و باز با آن زخم بیرحم چون
پلنگ نهنگ آهنگ جنگ چنگ دراز کرد و بعد از ترک و تاز بسیار شربت
شهادت نوشید و خلعت سعادت پوشید چون او را دفن کردیم خاک در را

براند خفته چو تیهو مرغان در آمدند و از شوق میخوردند **بیت** جو پای رخت
ز خویشتن بگریزد ٭ وان جان که ترا یافت ز تن بگریزد ٭ وانکس که به تیغ عشق
تو کشته شود ٭ از گور بر آید ز کفن بگریزد ٭ آن ضعیفه دلخسته گفت الحمد لله
که فرزند من پیوسته این دعا کردی که خداوندا من بنده را سعادت شهادت
روزی کن و در شکم مرغان بهشتی جای کن **حکایت** چون عبد الملک بن
مروان بر مالک بن مسعده متغیر شد و اصحاب اغراض مجال تضریب و تخلیط یافتند
و در تقریر معایب و نشر مثالب او کوشیدند تا وهم عبد الملک بظن
پیوست و ظن بدرجهٔ تحقیق نمود و اعتمادی که بتطاول مرور ایام و تقادم شهور
و اعوام حاصل آمده بود باطل گشت و مصافات و وداد بمعادات و عناد بدل
شد **بیت** چشم شه بر بندگان چون آتش است ٭ در میان صاحب غرض
هیزم کش است ٭ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ٭ صد حجاب از سینه سوی
دیده شد ٭ عبد الملک عنان اختیار بدست ساعیان بدکردار داد و در رسم

سیاست



سیاست بحکم ریاست باقامت رسانید بی جنایت خیانت مالک را بکشت
خزاین و دفاین او عرضهٔ انتهاب و غصب گشت و انتشار و تلاشی در خدم
و حواشی نفاذ یافت و اورا پسری بود در جانام چون عطر مرغوب و محبوب انام
گشته روی به یمن و صحابت آثار غزارت فضل و انوار طهارت اصل در
در جبینش مستبین **بیت** ملکی سیرت صورتش ز آب و گل ٭ پر از هوش
مغز و پر از رای دل ٭ آن پسر گزین دور اندیش در روزگار شورش پدر
خویش مخایل سطوت و دلایل نقمت عبد الملک دیده بود و ترک مولد کریم
و محتد قدیم گفته و کرام عشیرت و یاران عشرت را بدرود کرده و گفته **بیت**
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ٭ که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ٭ نه در
جهان گل روی تو سبزه بوده است ٭ درختها همه سبز اند و پر ز گل گلزار ٭
با رفیق و یار طریق فرار اختیار نمود و بسیار کربت غربت کشیده و تربت
دوری و مهجوری چشیده آخر بنصرت رفیق توفیق طریقش بصره کشید ٭

عمری برابر سرای صالح بن الازهر بنشست و تأمل میکرد که در وقعهٔ خود
بکرم که توسل نماید و بجاه که در طلب و کسب جوید، از کریمی که خاندان قدیم
دارد استغاثت لازم دید، و از لئیمان نوکیسه استعانت خواستن روا نداشت
بیت اگر کریم کند سر فرود بدو پیوند، که شاخ پست شود چون که بار
در گردد، وگر لئیم شود سرفراز از او بگریز، چه سر تراج چو پر گشت کنده
تر گردد، ناگاه پیرزنی از آن راه بگذشت خرواری بار گران بر لاشه از خود
ضعیف تر نهاده آن خر در آن قمر بسر درآمد و بار او در حال بهلهٔ ریفتاد و حال
پیرزن مشوش شد و بهر که روی استمداد نمود بوی التفات نیافت چون چشم
رجا بر دیباچهٔ حیرت آن دست و پا چه شن در افتاد از کرم جبلت رخصت
توانی یافت و بی تانی بجانب اعانت و اغاثت لبشتافت و دست بر زد
و در وو لاشه پیرزن از وحل کشید، و احمال و اثقال او را بر پشتی که بر خر بسند
جلال تعز سوده بود و خر بساط نشاط تسوده می نهاد، و خر و بار را سلامت بگذار

می

می آورد از روندگان یکی را نظر بر آن افتاد گفت ای جوان نیک نهاد چنین
حال مناسب شان تو نمی نماید حمالی چه در خور جمال خورشید نشان تست
رجا گفت بیت نظر بر همه کن مشو عیب بین، در این کار من وجه
انکار نیست، کریمی اگر بار بیجان، به پشت کرم بر کشد عار نیست، پس
بجایگاه خویش بنشست و در صفحات حال مشوش خویش تفکر و تأمل میکرد نه
حاجت رخصت می نمود که اختلال احوال خود را در نقاب تحمل و حجاب تجمل
نهان دارد و نه همت اجازت میداد که وقعهٔ بر عمی با نامحرمی در میان نهد
بیت عج نه یارای گفتن نه رای نهفتن، ناگاه اعرابی برسید و در منظر
منور او نگاه کرد و گفت ای جوان در این شهر که مجمع مشاهیر دهر و منبع ظرف
حرفت از اصناف امم و اشراف عرب و عجم اصحاب عزت و ارباب نعمت بیدم
چون گلزار در ایام بهار پر برگ و بار چون دیوار نوبهار همه نقش و نگار، ولیکن
بوی کرم از طرهٔ سطر تو می یابم و رنگ مروت در غرهٔ منور تو می بینم، چه بود

اگر خود را در سلک این نظم آری که باری تعالی میفرماید ویؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة ؛ رجا چون این سخن دلپذیر سحر تاثیر بشنود از تحیت
کرم و سجیت احسان اختیار از دست اقتدار او در ربود مقوم تر متاعی و مکرم
تر چیزی با وی کاردی بود پیش اعرابی نهاد و بزبان حال معرض اعتذار
این دو بیت را انشا کرد **بیت** گر در خور جود خویش زر داشتمی ؛ تنگ از میان
خلق بر داشتمی ؛ پنج شجر امید بی سامان را ؛ از ابر عطا همیشه تر داشتمی ؛ کوته
نظری که از این گونه اثر بیخبر بود در آن رهگذر حاضر آمد و بدان مسامحت در زمان
مضایقت ناظر شده و از راه طنز آن کرم را گفت اگر بدین کارد حاجت بودی خریدی
و وسخ و درن که شعار مخاذیل و علامت مدابیرست از جامه و عمامه خود شستی
بودی رجا جواب داد که اصحاب مروت را شستن تن از درن لوم و دنائت
سزاوارترست **شعر عربی** اذا المرء لم یدنس من اللوم عرضه ؛ فکل رداء یرتدیه
جمیل ؛ مگر صالح بن الازهر که رجا بر آستان کرم پناه او که قبله گاهی ر آستان

عالم وفا و جهان صفا اشتهار داشت نشسته بود و در درج عصمت دختری
بلکه در برج عفت اختری داشت که نور حدقه جهان و نور حدیقه جنان او بود
دیباجه جمال کمال نصاب خود را در نقاب عفاف آورده و ستر حیا را پیرایه
حسن خویش که پیش از حد اوصاف بود گردانیده **بیت** سر بر نزدی ز هیچ
روزن ؛ کان سرزنش است بر سر زن ؛ از گلشن حسن آن پری روی ؛
می برد صبا بهر طرف بوی ؛ بسیار کس از نیار عرب و عجم و اصحاب تبار ترک
و دیلم دست بخواستگاری او بر داشته بودند و قدم در راه طلب نهاده و
بسبب نسب و جاه توسل نموده و در انتظار یک خواستگار از آن توسل جواب
باشمار ؛ اجابت مقرون نبود در آن ساعت که رجا را اتفاق نزول افتاده بود آن
دختر از منظری بشاهد حال او شواهد و بینات بزرگی میخواند و از مجاری کلمات عذب
جان افزای او که مسیل زلال الطاف و سلاسل بود گوش خرد را آویزهای در
خوشاب میکرد و هر لحظه مهر رجا در دلش زیادت میشد تا دست غوغای سودا

او بنه صبر و قرارش از خزینه سینه و ساحت دل بکوی ضیعت نهاد و
روی سوی دایهٔ خود کرد و حجاب حیا را بدست اضطرار از روی کار بر
گرفت **بیت** از گل عشق هر که یابد بوی ، برکشد پردهٔ حیا از روی ،
بسوی وصال و آرزوی اتصال رجا را بدو نمود و گفت مدت مدید و عهد بعید
است که پدر سعید از باب صواب و راه نیکخواهی طالب خاطب رسیده است
و خواهد که ربقهٔ رق نکاحی را رقبهٔ من افگند و از علاقهٔ ازدواج علق جمال
من و نظر اطماع فاسد بی‌همالان پردهٔ عفتی تمام زده و من از همت عالی خود
رخصتی نیافته بودم که غرهٔ حریهٔ خویش بداغ رق نکاح خسته گردانم و
همای رای رفیع چرخ فرسای خود به بند کمند امر و نهی کسی بسته کنم اما
اگر رای خورشید آسای پدرم نظر همایون بر کار آن جوان افگند و چون
ذرهٔ از حضیض خمول و رکاکة حال باوج فضائل اقبالش برآرد من چون سایه
پیرو رای و روئیت او باشم **بیت** بسیار نگه کرد چپ و راست دلم ، چپ



داد بتان را و ترا خواست دلم ، دایه گفت اختیار بی‌اختبار و اغترار بی‌اعتبار
خصلت حمیده و عادت پسندیده نیست آن جوان بی‌نام و نشان نه سرمایهٔ جمالی
دارد و نه پیرایهٔ تجملی مردی غریب است نه حسیب و نه نسیب نشاید که زمام اختیار
از قبضهٔ اقتدار بیرون شود و حشم حشمت و وقار و حرم حزم و ثبات رای و ثبات
نفس خود کام ، و دل بی‌آرام پر سودای خام ، پایمال شود و رأس مال صفای حال
از دست رود دختر گفت **شعر عربی** وما الحسن فی وجه الفتی شرفا له ، اذا لم
یکن فی فعله والخلایق ، **بیت** نظر از آدمی بر نیک خویست ، غرض از گل
نه رنگ روی بویست ، همت بلند بی‌مانند ما بگل عارضی که چون جام مل جمال
عارضی دارد و بیک دم شود از جامهٔ خوبی عاری اعتباری نکند و میل نکند و التفاتی
ننماید بلکه میل بسر خیل ضمایر با مآثری باشد که طنین طنطنهٔ او در چرخ برین تا قوم
عالم برین نظام باقیست پایدار و برقرار نماید **شعر عربی** انا اناس نعشق المکارما
لسنا نحب الوجه والمباسما **بیت** باشد سوی مکارم مایل دل الکارم ،

طاس

از آب و خاک پاکست اصل کل اکارم ٭ دایه بنزدیک صالح بن ازهر آمد از هر با
مصالح سخن راند آخر از دفتر ابتر محبت محنت اثر قصه پر غصه دختر خواند صالح
که آن خبر هایل را گوش کرد گویا که زهر هلاهل نوش کرد جبین پر چین تحیر را با
نامل تفکر خاریدن گرفت و گفت چه لایق است که شبه و خزف دنائت و
خساست را با گوهر از هر صدف شرف در یک سلک کشیم سرگردان کربت کش کوی
غربت را در کفه کفاءت خود آریم **بیت** کند هر مرغ با هم جنس پرواز ٭ کبوتر
با کبوتر باز با باز ٭ نه طوطی با زغن دمساز باشد ٭ نه باز زاغان شود بلبل
هم آواز ٭ این امر منکر که در نظر خرده بین محظور است اثر رای سخیف و عقل
ضعیف ناقصات العقل و الدین است **بیت** اگر زن نکو بودی و رای زن ٭
مزن نام بودی مردانه زن ٭ اگر گره گره و چین کین در ابروی حزم و دردی
عزم درافکنم و دست رد ماُمول بر جبین قبول زنم مبادا که لوث رذایل فضیحتی
دیگر دهن تهمتی گرد دامان قبای طهارت نشان خاندان ما نشیند با این همه آثار



ولا العار السیف ولا الحیف کاشکی آن شبه به سیرت و شبه به قیمت
شبهه اصالتی و سبحه فضیلتی داشتی که جوهر را بر سر خز نشاندن و کلاب
را بر روی کلاب افشاندن نشان بیخردان و شان خردان است **بیت**
فرومانده شدم زان رو درین کار ٭ که هر کس سر نهند اینجا در انکار ٭ دایه چون
آن خطاب بشنید جواب داد که جهت رغبت بانوی عهد عفت و خاتون مهد
طهارت نه غزارت خصایل و وفور فضایل او بوده است نه حلیه شمایل که دل
غافلان بدو مایل است صالح فرمود که بر انتقاد عیش اعتماد نباید نمود برای
زن اگرچه رای زن باشد عاقل را نشاید که عامل شود آن جوان را حاضر
کنید تا از عنوان صورتش بر نقای سیرت استدلال کنیم و از شمایل ظاهر او
مخایل صفای ضمیر را مطالعه نماییم اگر در خنگ امتحان رنگ عیار بر روی سنگ
اختبار بدیدار شود دولت وصال و قله آمال را در راه او فدای آن وزن و عیاری
نیست **بیت** بخردان گفته اند این گفتار ٭ مرد باید نه جامه و دستار ٭

جام بگذار و مدام خوشگوار بدست آر **بیت** مردی که هیچ جامه ندارد
باتفاق ؛ بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست ؛ گلخن که میوه هر گل نار بار خط ؛
خوشتر ز گلشنی که درو تازه ورد نیست ؛ پس خدمتگاری را اشارت فرمود
تا رجا را حاضر کند و فرمود که بگوید که خداوند این قصر که قهرمان عصر خویش است
و زمام اختیار عامه رعایای دیار بصره در کف کفایت و پنجه حمایت اوست خواست
که در نشیمن جلوت فزا خلوت بشما بنشیند و از گلشن مصاحبت وحشت زدا گل
مؤانست بچیند رجا رعایت سنت را رغبت نمود و دعوت را اجابت فرمود
برای سر وقت سرور فزای ابن ازهر شرف حضور ارزانی داشت و رسوم قدوم
بجای آورد و مراسم تکریم و مکارم تعظیم تقدیم کرد صالح بساط انبساط را بسط
داد و از روی آرزوی آرزوی نشاط حجاب ارتیاب انقباض برگرفت و هر
باب فضل و هنر بفصل الخطاب سخن در بر گشاد و از هر نوعی که تفرس نمود او را
فارس میدان آن فن یافت هر لحظه ادب لطیف از طبع شریف و نفس طاهر او ظاهر





میشد و لطفی در غایت غرابت از همت منیف و مشاهده می افتاد مضمون این مقال
از هر حسب الحال ابن ازهر شد **شعر عربی** اراک تزید فی عینی جمالا ؛ و عشق
کل لحظ منک حالا ؛ تزید ملاحة و ازید حبا ؛ فحالی فیک ینتقل انتقالا ؛ صالح
می باخود گفت بدین حلیه ادب اگر شرف نسب یار بودی بصهریت او تشرف نمود
و بقرابت او تقرب جستمی پس شغف حادث بر آن باعث شد که از نژاد بذر و
صفای عرق او تفحص نماید و در کتاب اصل او از هر فصل و باب تصفح کند از رجا سؤال
کرد که این گل نهال اقبال از کدام گلشن است و این زر ناب و گوهر اختر تاب از
کدام معدن **بیت** قرین بودی گر این حسب را نسب ؛ ندیدی نظیرش کس اندر
عرب ؛ رجا شرم داشت که با سقوط حال و هبوط طالع از شرف مطالع و جد
عالی اجداد خبر دهد و اثر نماید از طرف آب سخن براند و اباکرد و از آنکه بسبب نسب
تفاخر کند چه اگر مرد بحلیه کمال و زیور خصال خویش آراسته و پیراسته است از شرف قبیله
نبیله و فضیلت نسب و قریب و خویش مستغنیست چنانچه علی کرم الله وجهه فرمود

است **شعر عربی** انا ابن نفسی کنیتی ادبی ؛ من عجم کنت او من العرب ؛
انّ الفتی من یقول ها انا ذا ؛ لیس الفتی یقول کان ابی ؛ مرد از گهر خویش لاف
نه از پدر و خویش حلّه از تار و پود خود بافد **بیت** آب گهرهای کهن را بجوی
دُر چو کهن گشت بود زرد جوی ؛ از پدر مرده ملاف ای جوان ؛ گر نه سگی چون
جو شی از استخوان ؛ زنده بمرده مشو ای ناتمام ؛ زنده تو کن مرده خود را بنام ؛
زنده کن مرده مسیحا فش است ؛ وانکه دم از مرده برآرد خش است ؛ اگر بعرض
خسیس خویش برذایل خصایل و نفس ناقص خود بنقایص ملوث و مخبث است
بهتر آن بود که عارضه خلف را از کلف عار نسبت خویش صیانت کند که خساست
سیرت و کردار بعزت نسبت و تبار برنخیزد **شعر عربی** لئن فخرت بآباء ذوی
شرف ؛ نعم صدقت و لکن بئس ما ولدوا **بیت** داشت کنعان اگر چه نسبت
نوح ؛ در عزت نشد برو مفتوح ؛ این مثل سایر بالسنه خلق دایر است که من ابطأ
حسبه لم یسرع به نسبه باردیگر ابن ازهر در کشف حال اظهار اهتمام کرد و روی

اقبال



اقبال سوی برام آورد رجا ناچار شد نقاب از رخسار رنجار خود برداشت و فصلی
از کتاب اصل باب خویش بخواند ابن ازهر چون درج آن گوهر از مهر و برج آن اختر
انور بدانست برای تعظیم و برای تکریم از جای خویش برخواست و خواست و نا
خواست آن لاله باغ اکرم را که سلاله محترم بود بر مستقر عز خود نشاند و خویش
بر حاشیه بساط احترام و بمقام اکرام بنشست و از اهمال کمال تعظیم و تفخیم دقیقه
رقیقه که در مقدمات کلمات رفته بود اظهار عذر کرد **بیت** روی در جائی معذرت
بنهاد ؛ عذر مافات را زبان بگشاد ؛ از الوان اطعمه انواع نعم و فر حاضر
کرد و ضیافتی باصناف تکلف تقدیم نمود و اشراف و اخیار بصره را احضار فرمود
و همچنین هر روز در اعظام قدر و انتظام امر او شرط فرط اهتمام بمقام اتمام آورد
و مایه حشمت و سایه هیبت او را در دلها و چشمهای حشم و خدم تقریر و جایگیر
کرد تا از ردف عطاف مصالحت بمبادی و هوادی مناکحت انجامید و مظاهرت
مجاورت بمفاخرت مصاهرت کشید و بند صدق بپیوند قربت متاکد و

متابد شد بعد از آن صالح روی از مصالح دنیی بسوی استمام اتمام مهام دینی
بگردانید و بیخ درخت محبت رخت و بخت خانه را از دل برکند و باقی عمر
از دل را در خلوت خانه عبادت گذرانید و آنچه داشت از املاک و اسباب
نواحی و از ناب و ذخایر و خزاین و نفایس خزاین بر جابر مالک تملیک و تسلیم
کرد و قبض و ابرام و نقض احکام آن احکام بصره را بوی سپرد و او بلسان حال فحوای
این مقال را تذکیر و تقریر کرد که **شعر عربی** و هذا کنت فی اهلی و وطنی : ان
التشریف حیثما کانا : ان البیادق تقعد و علی حذر : حتی تصیر بانقضی
البیت فرزانا : و این سعادت نتیجه آن دو کرمت بود که در حق آن پیرزن
اعرابی اقامت کرده بود تا فحوای محقق و معنای مصدق فی کرم الاخلاق کنوز
الارزاق همگنان بلکه آفاق را معلوم و مفهوم گردد و مضمون این دو بیت که
در جرید عالم و دفاتر خواطر بنی آدم ثبت گشته است چون در زاهر ظاهر گشت
**شعر عربی** لا تیاس اذا کنت ذا ادب : علی خمولک ان ترقی علی الفلک :

بینا



بینا تری الذهب الابریز مطرحا : فی التراب اذ صار اکلیلا علی الملک **بیت**
وجود مردم صاحب کمال چون گوهر است : بهر دیار که باشد عزیز و محترم است :
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند : دلیل خوار شود چون ز شهر وا ماند : **حکایت**
آزاد مردی خالد نام که چون او و ولیدی رشید در آن ایام از مادر دوران نزاده
بود دهر زمان لب ان کشتی با لشکر در گرداب حیرت دوران گردی چون گرد
باد گرد آورد گرد کوه و دشت زمین خاور گشت باد آور در آسمان بدین مکر سرگردان داشت
بعد از مدتی لشکر بهر نظاره غافلان دهر که در صورت عاقلانند بیامدی و زمام
بر سر چهار سوی و بازار بایستادی و چشم عبرت گشادی و در آمد شد ایشان
نظر کردی و بگوش هوش گفت و گوی پریشان ایشان بشنیدی و بعد از آن سر
آوردی و بدین بیت نشیده کشیدی **بیت** هر کس و کاری دگر هر خس و خاری دگر :
دگر : هر خسرو و باری دگر خالد و سودای تو بس : از جوی هستی بزم الست سبو
پر کرده دستی در میان زد و گرد دگر کوه می گشت زمانه از سیر ان دشت حیرت و سر

گرداند بازگشت و پا در کشید تا درگذشت **بیت** او نیز چنان رفت که رفتند
بسی ؛ این بادیه را بسر نبردم است کسی ؛ دشوار حکایتی و پرخار رهی ؛ مشکل
سخنی عجب عمر خوش هوسی ؛ **حکایت** روایت کنند که وقتی جماعت حریفان که از
حرف ظرافت بهره داشتند در کنار نهری نشسته بودند و در میان ایشان سخن شراب
با این و طراوت ریاحین و عذوبت شراب و لذت مصاحبت احباب جاری شد چون
نوبت گفتار به یعقوب بن لیث صفار که او نیز در آن مجلس بود رسید گفت شیرین
ترین شربها خون مباح عدوی کینه جوی و خنکترین سایه‌ها ظل نیزه‌ها و خوشترین سماعها
صهیل خیل است **شعر عربی** شرابنا من دم اعدائنا ؛ و جاماتنا جمجمة الراس السیف
والخنجر ریحاننا ؛ اف علی النرجس والآس **حکایت** محمد امین که خلیفه روی
زمین بود چون کار عشرتش بهار معاشرت شکفت آن شفقت مباشرت انا مشغول
بایری فاطلبوا الملک غیری گفتی شاعر که این دو بیت بنیاد کرد گویا که از زبان
او انشا کرد **شعر عربی** خل الملوک یسطو بالملک والسلاح ؛ انا رضیع فهیم ؛

بالراح

بالراح والملاح ؛ آن مخذول چون از افکار سیه فارغ گشت و بکار سیه مشغول
شد روی همت در صد و چشم در سرش سودای سروری ندید ندانا جرم از ملک معزولش
کردند این کلام خام هم از آن مخذول منقولست نشم الآس و شرب الکاس والاستلقاء
بغیر نعاس اشهی لنا من لحیة الناس **بیت** به بین تفاوت همت میان آن دو
کس ؛ یکی گزیده همایی و دیگری مگسی ؛ چه اصل پاک تو خاکست بر زمین بنشین ؛
گرفته تو بهوا سر مده چه خار و خسی ؛ **حکایت** گویند که عطا بن دبیس را
حرب سخت پیش آمد روی نمود و وجوه حشم گفتند اگر ناگاه چشم زخمی رسد و سپاه خصم
غالب شود شما را در کجا طلبیم گفت شما را شمشیر جنگ و پلنگ نهنگ آهنگ بود گفت اگر
من بغبار فرار آلوده گردم هر که بغبار من گرد آید در دار دنیا از عنایت پروردگار
محروم شود و در آخرت برحمت حق مرحوم نباشد اگر غلبه از جانب خصم ظاهر شود
مرا در زیر کشتگان جوئید **بیت** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت
من ؛ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ؛ آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ؛

وانکه بکر بزد بریزد خون صد جنک آوری ؛ راوی کوید چون آن دار و کیر واقع
شد آن میر شیر کیر شمشیر زد چندانکه تنور حرب پرتاب شد و پوته آفتاب به
نهایت التهاب آمد و دهان پر غبار کارزار شد چاکری از خدمتکاران جامی
آب حاضر ساخت و بر اثر او می تاخت و می کفت آتش پرتاب عطش را باب
تسکین دهید از سوز و تاب تشنکی باز رهید فرمود که تیغ و دشنه از من تشنه
تر است **بیت** شد تشنه دشنه زکام نیام ؛ از آن کرده بیرون
زبان را چو مار ؛ زسوز عطش آتشی در دلش ؛ در افتاد از آن شد رخش تابدار ؛
بحق آن خدا که همه تشنکی از آب حل کرد تا او سیراب نشود من تشنکی خود را
تسکین ندهم **بیت** بخون عدو تشنه شد دشنه اش ؛ همی کرد سیراب
آن تشنه اش ؛ بناری برافروخت تنور حرب ؛ که شمشیر و دشنه شد
تشنه اش ؛ **حکایت** آزاده شنیدم که ناکاه محبت بند کمند عشق بادشاه
زاده در افتاد و کلخن سینه اش پر تاب نار شوق شد و خرمن صبر و آرام را بباد

بیقراری



بیقراری داد و صبح و شام بند کرد و فکر آن کل اندام سرو خرام خواب و خور را
بر خود حرام کرد و در دیک هوای او سودای خام پخت هر چند که فلاماتش بچوب و
سنک زدند و دشنام دادند آن بی ننک و نام از آهنک عشق باز نکشت
**بیت** کسی کفتش ای شوخ دیوانه رنک ؛ عجب صبر داری تو بر چوب و سنک ؛
بکفت ای جفا بر من از دست اوست ؛ نه شرط است نالیدن از دست او ؛
**حکایت** این پند سودمند از ابن سینا منقولست که کفته لا تغرنک
شمس الشتاء و تملق النساء و نصیحة الاعداء و تقرب الامراء تاب آفتاب در ایام
زمستان و هنکام سرد دی بر دوام پایدار نیست چون قول مستان و عهد کودکان
دلبستان استوار نیست عهد زنان ماه چهر نیز چون تاب آتش تیز و سحاب تابستان
برقرار نیست **شعر عربی** دع ذکرهن فما لهن وفاء ؛ ریح الصبا و عهودهن
سواء ؛ سحاب عهود ایشان جز در شورستان غدر نبارد و شاخ صحبت و نهال
بند آن جز ثمره پشیمانی بار نیارد **بیت** دوستی زنان و ابر بهار ؛ هیچ

باد هست و برق زود گذار ؛ ور زنی صد هزار عهد کند ؛ اعتمادی بر آن
مکن زنهار ؛ نصیحت دشمن گزیدن که سبب لب گزیدنت خطاست ؛
ولیکن پندش را اگر چه سودمند نیست بگوش هوش شنیدن رواست تا که نقیض
آن کنی که عین صوابست **بیت** حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن ؛ که بر
زانو زنی دست تغابن ؛ بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که بنای آن بر آتش است و بنیاد این بر باد آن بخیالی فی الحال مبدل
شود و این بآبی در خوابی متغیر گردد **بیت** حذر کن که قرب شهان آتش
است ؛ باآتش در از دور دیدن خوشست ؛ **حکایت** اعرابی که بیم اضطراب بحر
نکشیده و تلخی شور آب نچشیده بود سفر دریا کرد ناگاه باد برخواست
و موجی پیدا شد کشتی را در هم شکست آن بدبخت بی رخت بر تخته بماند بسیار
وخامت کشید تا بکنار سلامت برسید و وقتی گذرش بر لب دریا افتاد آب را
ساکن دید بر رویش اثر اضطراب پیدا نه گفت مرا بسکون غرور نخواهی داد که من



از حرکت بی برکت تو محنه بسیار دیدم **بیت** بدریا منفعتهای بی شمار است ؛
ولی راه سلامت در کنار است ؛ **حکایت** چنین آورده اند که در کنار کوهساری
مرغزاری بود چون نگارستان چین پر از رنگ و لبان بهارستان در
زمان فروردین پر از ورد رنگارنگ صحن سبزه زارش از انوار ازهار چون
درون ساده دلان صافی و روشن فارغ از فروغ قندیل آفتاب جهانتاب و شمع
جمع آرای ماه سیمین لگن چنانچه زبان زمان در بیان آن گوید **عربی** مخضرة
والغیث لیس بساکب ؛ ومضیئة واللیل لیس بمقمر ؛ در آن مرغزار که در هر
کنارش هزار هزار مرغ زار بود شیری دلیر که از هیبت غرّش کا و
گردون بدنها دماندی جای گیرش بود و در خدمت آن شاه بزرگ روباهی و گرگ
ملازمت اختیار کرده روزی آن شیر با زور بدشت شکار رفت و باز در ا
بصید کیشت گاوی و غزالی و شغالی بدست آورد پیش گرگ و روباه که مونس خود
بودند بنهاد و از سر تعظیم گرگ سترک را اشارت فرمود به تقسیم گرگ روان بر

خواست و کور را در حضور شاه نهاد و شغال را بروباه داد و غزال را در قباله حباله خویش
کشید شیر چون آن مساوات بدید از غیرت چنان بخروشید که بیش طاقت مساوات
نداشت پنجه فراز کرده و بطپانچه سر گرگ را چون گوی غلطان ساخت پس آنگه
روباه فرمود که زود این لاشه‌ها را در میان آر و تقسیم کن اشارت شاه را
مسارعت نمود و گور را بهزار زور پیش کشید و پیش شاه نهاد و عرض نمود که این چاشت
گاه شاه است و آن غزال طعام شام و دیگری تقیه سحری **بیت** از حضرت
شاه عافیت خواهی به ؛ وز دور نظاره شهنشاهی به ؛ قصه چه کنی دراز کوتاهی
به ؛ در بیشه شیر شرزه روباهی به ؛ تقدیر روباه روشن ضمیر نزد شیر دلپذیر
افتاد گفت ای پیر جهان دیده این تقدیر پسندیده از که دیده و این ادب عجب
از کدام معلم عالم آموخته گفت ای بزرگ از سر گرگ ادبنی رأس الذئب که مثل عرب
است اشاره بدین حکایت عجیب است این بیتها که نشان ثبت و سمت بیان یافت
از زبان آن روباه بسمت تقریر وجهه تحریر آمد **بیت** چه آن فریب را شاه تغذیب

کرد

کرد ؛ درون دل شیر تهذیب کرد ؛ سر ذیب را ذئب بر باد داد ؛ ذئب را همان
رأس تأدیب کرد ؛ مرد خردمند باید که از احوال دیگران عبرت گیرد و خبرت پذیرد
و از هر بندی پندی بگوش هوش او در رود تا مودب گردد و مهذب شود **بیت**
جهان خود هر زمان عبرت نمای است ؛ دل دانای را خبرت فزای است ؛ از
این بستان سرا مرغی پر دگر زد ؛ بجای او دگر دستان سرای است **حکایت**
از مشایخ طریقت یکی را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این در حلقه
درویشی طایفه بودند خایف از حق و بی پروا از خلق بصورت ظاهر پریشان و غایب
و غایب و در معنی بنور حضور خاطر شمع جمع اکنون خلقی اند بدخلق و در حلق و
دلق بظاهر جمع و در باطن پراکنده **بیت** راکع و ساجد شده تن چون هلال ؛
پویه زنان مشرق و مغرب خیال ؛ رای بمیخانه و رو در خدای ؛ وای بر آن طاعت
آلوده وای ؛ هر که از خلقش خلق خشنود شد درویشیست نه آنکه در برش دلق
کبود درویشیست **بیت** بر ظاهر تو چه سود دلق کبود ؛ چون خلق بباطنت

نباشد خشنود ٭ درویشی آن نیست که روزه داری و نماز گذاری درویشی آنست
که بدر حق روی نیاز آری و اندرون خلق را بخلق بد نیازاری **بیت** جوانمردا
درین حضرت هر آنکس کو نیازارد ٭ خدا نیابد که موری را سر موئی نیازارد ٭ ان الله
تعالی لاینظر الی صورکم و اقوالکم ٭ ولکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم **بیت** ما زبان
را ننگریم قال را ٭ ما درون را بنگریم و حال را ٭ **حکایت** از بزرگان طریقت
شنیده ام که گفت آنها که ایشان را برای سعادت مجلس انس و طهارت مقام
قرب آفریده اند و اصحاب وصول و واصلانند و ارباب فضل و نوال اینجا در زیر قباب
غیرت متواری اند که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری که خدا در پای ایشان فرهم
**بیت** مردان رهش زنده بجان دگرند ٭ مرغان هوا آشیان دگرند ٭
منگر تو بدین دیده بر ایشان که ایشان ٭ بیرون ز دو کون در جهان دگرند **حکایت**
شنیده ام که امام اعلم مقتدای عالم آن بقلم علم و قدم عمل علم بظاهر صافی و بباطن
صوفی یعنی امام اعظم نعمان بن ثابت امام اعظم کوفی با چندان علم یک روز قضا نکرد

نه

نه از عجز جهل اما نماز چهل ساله قضا کرد **بیت** بوحنیفه قضا نکرد و ببرد ٭ تو
بمیری اگر قضا نکنی ٭ سراج وهاج امت بود روز و شب در سوز تعب
اجتهاد خود را میسوخت برای ساختن کار خلق نه بهر فروختن دلق ریا و پرداختن
بازار ریا می فروخت **بیت** همه آزادگان کز رخنه جستند ٭ زبان
خویش و سود خلق جستند ٭ حکیمانی که دور اندیش گشتند ٭ دوای خلق و درد
خویش گشتند ٭ **حکایت** عابدی سالک که مالک گنجینه عبادت بود از خرق
عادت خرقه در بر کشیده و از ترک دنیا تاجی بر فرق نهاده در هنگام شام بر قله
پر شکوه کوه قاف آرام گرفت چون بجمال خود بچشم غرور نظر کرد بخاطرش این
خیال گذر کرد که آیا درین زمان بر روی زمین نزد حق تعالی از من مکرم تر آدمی هست
چون این خاطر او ظاهر گشت ناگاه از هاتف غیب خطاب آمد که برو بفلان جایگاه
که آنجا مردیست **بیت** در بسته نشسته چو کرد ٭ نه چون باد گرد جهان
هرزه گرد ٭ آنکه ملازم آستان حق را لازمست مار اماره را کشتن است نه همواره آواز

کشتن آنکس که عنقای جهان پیش او چون مگس است نزد من از هزار بار عزیز است
یا آنکه به زر هست بازارش تیزتر است این خطاب آتش تاب را که آن عابد مجاهد
بشنید بشتاب بدانجا رسید شخصی دید بمسائل شرعیه بتفصیل مسائل فرعیه و
تحصیل دلایل شرعیه مشغول شد تفصیل آنکس را بر نفس خود معقول دید و گفت یارب

**بیت** این بفکر غیر تواند بعب ؛ من نیم خاله زبرت روز و شب ؛ که
نه خاله بود چون نه شکر ؛ از چه رد شد نزد تو او معتبر ؛ در جواب این خطاب آمد
که تو در مصلحت خویشی و در اصلاح رسم و راه درویشی او در بند خلاص بندگان هست
شمع هدایت در راه ایشان نهاده است تا که از چاه جهالت و ظلمت ضلالت برهند

**بیت** گرفته راه حجاز او تو مانده در آنجا ؛ به بین تفاوت ره از کجاست تا
بکجا ؛ کجاست بر سر خلق آفتاب نور افشان ؛ نشانده در دل خاکستر آفتابه کجا ؛
گویند که آن مقبل مقبول امام همام محمد شیبانی بود در آن زمان باستنتاج مسایل
فرعیه و استخراج مسایل شرعیه مشغول گشته **بیت** صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست

بشکست عهد صحبت اهل طریق را ؛ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ؛ تا اختیار کردی
از آن این فریق را ؛ گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز آب ؛ وین جهد میکند که بگیرد
غریق را ؛ **حکایت** از فخر البشر که مفخر بحر و بر است و منقول است این خبر مستطاب
که ثق بالناس رویدا چون ظاهر حال خلایق را از خبث باطن خبر نه
الحال واثق مشو اول عیار سیرت ایشان را بر محک امتحان میزن و آنگه بکالای
مصاحبتش خریدار نمای **بیت** دل منه تا نیازمائی دوست ؛ مغزش است یا آن
خاک بر سر پوست ؛ **حکایت** شیخ سعدی علیه الرحمه میگوید تنی چند از روندگان
متفق که در سیاحت بودند و در رنج و راحت شریک موافق مرافقت ایشان را
گزیدم احسان موافقت ندیدم گفتم روی از مصاحبت درویشان پیچیدن و در رو
پرورش ایشان رنجیدن صورت مقام از کرم اخلاق کرام دور است آفتاب جهان
تاب را نبینی که هرچند نعلوشان و بیمو مکان آشکور است از همراهی سایه فرو
مایه نگریزد و از مهمانخانه گدایان نپرهیزد روز روشن از آن فیروز است که

از همسایکی شب هندو زاده عار نکیرد من اکر چه پیر قدم ولی در نهاد خود این قدر
قدرت میشناسم که از استیفا سم کرد ملال بر آستین حال شما ننشیند در خدمت
مرافقت جوانمردان و موافقت جهان کردان یار شاطرم نه بار خواطر عربی
اذا لم اکن راکب المواشی ؛ اسعی لکم حامل الغواشی بیت نه خود را چنان
چابک نه بینم ؛ که با تازی سواران بر نشینم ؛ ولیکن میتوانم سعی کردن ؛
کشیدن بار خدمت را بکردن ؛ یکی از آن میان کفت ای یار از انکار ما
در این کار دلتنک مدار که در این روزکار دزدی بمرد بصورت صالحان و
سیرت طالحان بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد از آنجا که عادت
درویشان و سلامت شان ایشانست کمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند
بیت چه دانند مردم که در جامه کیست ؛ نویسنده داند که در نامه چیست ؛
روزی تا شب با هزار سوز و تعب رفته بودیم و در شب تاری بپای حصاری
خفته که دزد بی توفیق ابریق را برداشت که بطهارت روم بغارت رفت و ما را

بنجاست

بنجاست تهمت ملوث کذاشت بیت دزد و دزد دست اکر جامه قاضی دارد ؛
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد ؛ آن بدکهر در آن زمان که خود را از نظر درویشان
غایب دید ببرجی رفت و درجی دزدید بمقصود بالغ شد و مبلغی موجود کرفته
تا روز روشن شد مبالغه راه رفته بود و یاران بیکنه خفته بامدادان که دزد
شبخیز روی بکریز نهاد تیز ما را بقلعه آوردند و چون رندان بزندان کردند
و چندان بزدند که دوستان کریان و دشمنان خندان شدند بیت تیر شد
با کمان کج هم کیش ؛ کشت اندر ره هوا پرتاب ؛ شد چو همره بسنک نا هموار ؛
از دل پر فکار تا لب آب ؛ از آن زمان ترک صحبت رفیق کفتیم و طریق عزلت
کرفتیم و بکوش هوش ندای السلامة فی الوحدة والعزة فی العزلة شنیدیم
و هم کنج سلامت را در کنج وحدت دیدیم کفتم منتهای بی منتهای بحضرت رب العزة
که بدین حرکت از برکت درویشان محروم نماندم اکر چه بصورت از صحبت وحید
شدم بدین حکایت که روایت کردی مستفید کشتم

حکایت

دزدی کم همیشه

دزدی پنبه او بود بگلیم درویشی بجستی درآمد چندانکه جستی چیزی بدستش
نیامد صاحب خانه که بحق آشنا بود از حال آن بیگانه آگاه شد گلیمی که در وی خفته
بود بگذرگاه دزد بدر درانداخت تا آن شوم قدم محروم نرود **بیت** پوستین
که دهی بدشمن تو ؛ پوست را بر کنی ز پشت دوست ؛ هر که او گرم شد بدشمن
سرد شو ؛ نرم آید ور او درست دوست ؛ **حکایت** زاهدی جامع طبع و
سردم بی قدم گرم براهی روان بود ناگاه فاسقی را دیدم در سبیل فاسق ضلال
بچاه وبال افتاده **بیت** درگناه عظیم افتاده ؛ ره بسوی جحیم بکشاده ؛ بد دعا
کرد بروی بگذشت ؛ بدم سرد هیچ باد دشت ؛ عارفی صوفی صافی درون
درآن جا واقف بود و بر آن حال واقف شد گفت ای بی انصاف چه جای دعای
بد است و محل سرزنش که آن بیچاره به پای افتاده است اگر کاری بدست داری
اورا پای مردی نمای و یاری ده و از آن گرفتاری خلاص کن **بیت** کشت
مسکین بموج دریا غرق ؛ تو چه سنگش همی زنی بر فرق ؛ گر ترا دست هست

دستش



دستش گیر ؛ دست جان هوا پرستش گیر ؛ ورنه باری مکن دل آزاری ؛ بر
سر بار او منه باری ؛ **حکایت** شیخ سعدی گوید وقتی در سفر حجاز جوانان
سبک روح و چابک بار زمن همدم بودند و هم قدم دمادم زمزمه کردندی
پر سوز نشیدی کشیدندی دلفروز عابدی جامد نهاد دو دم سرد چون باد
در هنگام برد همراه ما شده آن مرد بارد نفس منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد
ایشان **بیت** چو مرد سماعیست شهوت پرست ؛ باواز خوش خفته خیزد
نه مست ؛ پریشان شود گل بباد سحر ؛ نه هیزم که نشکافدش جز تبر ؛ تا برسیدیم
به نخل بنی هلال کودکی سیاه همچون خال ناگاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر
انگیز برآورد که مرغ از هوا درآورد شتر عابد را دیدم برقص درآمد و آن مرده دل
افسرده جان را چون بار بر سر خار بینداخت و پالکی کوبان راه بیابان
گرفت **بیت** شتر آمد برقص و او از نقص ؛ متاثر نشد زحالت رقص ؛
آنکه زین حال بیخبر باشد ؛ نه بشر بی تمیز خر باشد ؛ گفتم ای شیخ آواز خوش و نغمه

دلکش در جانوری اثر کرد تو چه بشری که طبع حجری ترا هیچ تغییر نداد و تأثیر نکرد **بیت**
شتر را برقص آورد صوت خوب ؛ خری چون تو باید ترا زخم چوب **حکایت**
از حکیمی شنیده ام که میگفت نغمه فضله ایست از نغمه سخن که زبان باستخراج آن
از قوه بفعل و باستنتاج آن بمعاونت کام و ازدواج لبها قادر نشد و هان اورا
بر طور ترجیع نه بطرز تقطیع ظاهر کرد و نفس شریف و طبع لطیف بدان طالب
و راغب شد هر آنکس که از صدای خوش و ادای دلکش متأثر و متغیر نشود نه بشر است
خر ابتر است بلکه از جحر بدتر **بیت** نه بینی شتر را نوای عرب ؛ که چونش
برقص اندر آرد طرب ؛ شتر را چه شور طرب در سر است ؛ اگر آدمی را نباشد
خر است ؛ آخر کم از شتر نیستی که بصوت حدی جنبش شوق بوطن مألوف و مرعی
معروف خود بدید آورد و از الحان موزون مرغ جان قصد آشیان محل خود کند چون
خواهد که پر باز کند و به پرواز آید با بلبلان گلزار قدس همدم ز شوق قفس قالب و دام
اندام مزاحمت نماید و از مواصلت بوطن معهود و مسکن مشهود مانع و دافع آید چون

ذوق



ذوق خطاب یافته است و از تاب شوق تافته در اندام آرام نتواند گرفت و با اضطرار
نه باختیار در اضطراب آید خواهد که آن دام را بدرد و بمقام اصحاب پرد **بیت**
آن بلبل محبوس که جان شد نامش ؛ دستش نرسد بدریدن آن دامش ؛ بتبعیت آن
مرغ پر تاب دام اندام در اضطراب آید رقصی بی اختیار که در بدایت کار از اصحاب
صفا بدید آرند عبارت از آن اضطراب است **بیت** رقص آن نبود که هر زمان
برخیزی ؛ بی درد چو گرد از میان برخیزی ؛ رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی ؛
دل پاره کنی و از سر جان برخیزی ؛ **حکایت** شیخ سعدی علیه الرحمه گوید که
شبی در کاروان از شفق شام فلق بام رفته بود و غبار و خاشاک خواب را از رواق
دیده بجاروب مژگان رُفته سحرگاه در کنار بیشه خفته از عشق پیشگان شوریده
پیرهن دریده در آن سفر همراه من بود ناگاه نعره بر آورد و چون اشتر مست رکن
بریده سر ببیابان و پا بپایان نهاد و بهر سو از تک و پوی چون گرد باد دیدم آرام
نگرفت **بیت** گشت چون گرد باد با دل آلود ؛ طبب رود بر کشید سرود ؛ چون

روز روشن شده و گلخن چرخ از نور خور گلشن شده آن شوریده حال را سؤال
کردم گفتم این چه راه بود که رفتی تا چه حالت رسید که ناگاه وادی ضلالت
را پیش گرفتی و یکدم آرام نگرفتی گفت دیدم **بیت** فاخته فریاد کنان صبحگاه ؛
فاخته گون کرده فلک را به آه ؛ آمده از قمری و بلبل بهم ؛ گوش مرا ناله و غلغل بهم ؛
کبک و زاغ در کنار راغ ؛ بلبل در میان گلزار و باغ ؛ قمری بر شاخ چنار ؛ غوک
بر لب جویبار ؛ اصناف وحوش در اطراف بیشه بناله و خروش آمده اندیشه کردم
که مروت نیست که ایشان بذکر حق گویا شوند و انسان زین سان خاموش ؛
**بیت** تا سحر ناله کرد مرغی دوش ؛ برد از من قرار و هوش و توش ؛ گفتم آخر
نه شرط مردمیست ؛ مرغ در جوش و کرده من خاموش ؛ برکشیده خروس
صبح آواز ؛ بخروش آمده طیور و وحوش ؛ همه گویا بشکر نعمت حق ؛ تو
خموشی گزیده چون بیهوش ؛ **حکایت** صاحب نظری گوید که در مدینه بغداد
التی لم یخلق مثلها فی البلاد جوانی دیدم معتقد که نسیم انفاس ناله انگیزش تاراج

گلشن

گلشن حسرت کرده سیل سرشک جگر آمیزش نمک خوان وفا پرورده از هجوم
گریه سیل اشکش رشک دجله بغداد ؛ و در کاوش دل رخنه گر ناله آتش خلف تیشه
فرهاد ؛ یعنی از سوز شور عشق در آتش بود ؛ و از سر جوش باده تعجب سرخوش **بیت**
سری نهاده بصد درد و داغ در بالین ؛ تنی فتاده بصد رنج و ضعف در بستر ؛
چون از بیم شبیخون سپاه جنون ملک عقل را از ملک دماغش عقال اقامت
از پای برگرفته روی بهزیمت نهاده لاجرم زمانه بزنجیر مفتون مقید داشت و
لیکن بر یاد آهو چشمی سلسله موی سر وحشتش بود که اسیر سلسله را مجنون همتش
جز بزنجیر زلف گردن ننهادی با کهنه حصیری با روی کاهی بنحو گیاهی نشسته
گاهی متحیر و گاهی بدین نغمه مترنم **بیت** بسکه تن بگداخت پای از آتش
سودا مرا ؛ گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا ؛ پس بسم دلسوزی گفتمش
ای جوان مینماید که زنگ آه بر آینه خوش چهره ات نشسته و بیاض دیده ات از سیل
سرشک سیل ظلمت آورده اگر چنانچه از سودای خونخواره مراجعت بصحرای محرق

فراق محتمل شدن اعلام کن تا بایارج فیقرای تدبیر دفع بلغم بجرأت نموده شود و
اگر گوئی ازالهٔ این مرض عمیق کی بتطبیع ممکن است ممکن نیست پیغام از حقیقة ما فی
الجنان نزد جانان بعد از وقوف بر آن مکان امکان دارد **بیت** در خدمت
چه سرو بپا ایستم مدام ؛ گر خود بسان گل بودم پر ز خار پای ؛ جوان گفت پیغام
من آنست که بفلان محله رفته بعد از استماع جواب بگوی که آن لگدکوب تند باد
فراق که از آتش فراق حسرت بر خاکستر جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید
**رباعی** در عشق توام طاقت تنهائی نیست ؛ وز هجر توام تاب شکیبائی نیست ؛
تا تاب و توان بود تحمل کردم ؛ اکنون چکنم تاب و توانائی نیست ؛ پس بمقتضای
فرموده آنجوان سراغ آن خانه گرفتم چون مضمون پیغام بصاحب خانه ادا نمودم
دیدم دختری که آهوی روباه باز چشمش شیر دلاور را در کمین نشسته ؛ و ترک خونریز
غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک زلف بسته ؛ از رشک لعل لبش خون در تن یاقوت
فاسد ؛ و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد ؛ عکس هر موی گیسویش در دماغ

آیینه

آیینه رگی از سودا ؛ و خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطهٔ از سویدا ؛ **بیت**
شهر بهیست کزین حسن پر آشوب شود ؛ اینقدر نیز نباید که کسی خوب
شود ؛ سر درج لب گشوده در جواب گفت **رباعی** در عشق کسی را که
توانائی نیست ؛ وز هجر تحمل و شکیبائی نیست ؛ مرگست علاج او و ز مرگ
برون ؛ هر مصلحت دگر که فرمائی نیست ؛ پس بازگشته کیفیت جواب بجوان باز
رساندم بیچاره نعره بزد و جان بداد بجهة اعلام واقعه چون بدر سرای دختر باز
گشتم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد **بیت** شنیدستم که روزی کرد لیلا ؛
بقصد فصد سوی نیش میلا ؛ چه زد لیلا رگی نیش از پی خون ؛ بوادی رفت خون
از دست مجنون ؛ **در بیان فضیلت خاموشی حکایت**
گویند که یونس علیه السلام چندگاهی در شکم ماهی آرام گرفت چون باز بعالم
خشک قدم نهاد از بطن حوت بیرون آمد سکوت اختیار کرد و صموت شد پرسیدند
که چرا خاموشی گزیدی در گفتار چه بدی دیدی گفت هر زیان که دیدم از زبان

دیدم گفتار بی هنجار بود که مرا بی قوت و قوت بزندان بطن چون گرفتار کرد
بیت نقش زبان است چو نقش زبان ؛ حفظ زبان کن که ببینی زیان
حکایت از حکیمی شنیده ام که بگفت زبان در کام دهان حسام است پنهان
شده در نیام بیت تیز مکن زبان در دهان ؛ تا نبرد خلق تو را ناگهان ؛
تیغ زبان را در نیام کام پوشیده دار و از خبر من شنیده آصف یاد آر بیت
چون زبان شیوه سخن ورزد ؛ جان بخود پر ز بیم می لرزد ؛ تیغ را چون بقصد
جان کردند ؛ راست بر صورت زبان کردند ؛ حکایت گویند که بهرام
گور زیر درختی نشسته بود ناگهان از میان کاخ شاخ بانگ برخواست بهرام
تیری بینداخت و کار آن گویند به اهتمام ساخت تنش بر سر شاخسار بدان
چوبه چون گنجشک بدوخت و جان آن بیچاره از آن سنج بسوخت و گفت ما احسن
حفظ اللسان بالطائر والانسان شعر عربی حفظ اللسان فاحفظ اللسان انّا ؛
قد ینفع الطائر والانسانا ؛ بیت از آن مرد دانا دهن دوخته است ؛ که بیند که

شمع

شمع از زبان سوخته است ؛ خروس را ببین از خروش بی هنگام چگونه کارش خام
و صبحش شام کند بیت خروس ار بانگ بی هنگام خواند ؛ بجای پر فشانند ان
سر فشانند ؛ حکایت شنیده ام که بر در ضیاعی این پند سودمند نوشته
بود که سلط السکوت علی لسانک ان کانت العافیه من شانک حضرت شیخ گوید
بیت به پیری رسیدم در اقصای یونان ؛ بدو گفتم ای آنکه چون عقل هوش ؛
ز هر دم چه بهتر به حال گفتا ؛ خموشی خموشی خموشی خموش ؛ حکایت
حکیمی گفت که گنج حکمت در کنج فراموشیست طلسم آن گنجینه خاموشیست بیت
بگفتار بسیار کم کن شتاب ؛ که خاموش بودن به از درد سر ؛ بسی گفته اند
این مثل در جهان ؛ سخن گفته سیم است و ناگفته زر ؛ هر که چون دهل کودکان
تهی میان باشد بانگ بیهوده اش مغز خلق و جلد خود بخراشد بیت بهر
آن سخن کاندر و سود نیست ؛ وزان آتشت بهره جز دود نیست ؛ حکایت
حکیمی گفت که در حکمت قدیم نوشته که صانع عالم بنیاد عالم را بر آن حسن و جه نهاد

بنی آدم را بیکر جانور وهوش بسر وگوش داد از آن جهة او را یک زبان ودو گوش
داد که یکبار گوید و تکرار شنود **بیت** اگر بسیار دانی اندکی گوی یکی
را صد مگو صد را یکی گوی ولی چون نکته باشد روح پرور روان گو زندگانی
پیش بهتر **حکایت** ز پیری جهاندیده که خاموشی گزیده بود شنیدم که گفت
چو سوسن بده زبان خاموشی وچون گل همه گوش باش به از آن که در
سخن گوشی وصدف وار در پاشی **بیت** زخامی میکند آن بی خرد جوش
وگر تو پخته‌ای این پند بنیوش اگر خود ده زبان داری چو سوسن چو پسته
بسته لب میباش وخاموش **حکایت** از ثابت بن قره که کلامش
غرهٔ وجه ادبست وخود از روسای حکمای عرب این کلمات مقبول منقولست
که راحت جسم اندر قلت طعامست وراحت روح اندر قلت آثام وراحت قلب
اندر قلت اهتمام وراحت لسان اندر قلت کلام واین پند سودمند از پیشوا
حکمای یونان مأثورست در صحایف پر لطایف ایشان مزبور ومسطور که اذا دخلتم

علی



علی الکرام فعلیکم بتخفیف السلام وتلطیف الکلام وتقلیل الابرام وتعجیل القیام
ولیکن کلامی که مقتضای مقام ومرتضای کرام الکتاب باشد مستلزم عزت
ومستوجب ملام **بیت** اگر بینی که نابینا بچاهست اگر خاموش
بنشینی گناهست **بیت** اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت
مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن بوقت
گفتن وگفتن بوقت خاموشی **حکایت** ابو یزید حکیم را پرسیدند که مقدار
عقل هر کس بچه قیاس دانند و بشناسند شناس از آدمی زاد سر وگوش وهوش
بچه نشان فرق توان کردن گفت باختیار او مقدار گفتارش مر اختیار حاصل
شود وشمار نظر من نفوذ در روش علی الفور روا حاصل شود امام جعفر صادق
که ناطق بحق است فرموده است که کلام الرجل ترجمان عقله وبیان فضله
**بیت** مردی که سخن نگفته باشد عیب وهنرش نهفته باشد **بیت**
زبان در دهان پیچ دانی که چیست کلید در خانهٔ عقل وهوش چو در بسته

باشد نه اندکسی ؛ که در خانه دیو هست یا خود سروش ؛ حکایت گویند
که این حدیث مقبول از حکمت قدیم منقولست که در میدان سخن گوئی از
چوگان زبان دیگری ربودن جهل است آنکه اهل است این کار سهل را که دشمن
و دوست در انکار اوست هرگز اختیار و ایثار نکند و آنکه سخن داشت و تم
زد تا بدان زمان که کلام غیر بتحریر تمام شد و آنگه دم زد بیت نشین در کنار و
نظاره بکن ؛ میاور سخن در میان سخن ؛ خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش ؛
نگوید سخن تا نه بیند خموش ؛ در چمن انجمن سخن چون گل بیهوده دهن باز
مکن و مانند بلبل بی پرده سر آغاز مکن بیت بیهوده دهن باز مکن چون
گل ؛ بی پرده سر آغاز مکن چون بلبل شعر عربی تکلم و ستر ما استطعت
فانما ؛ کلامک حی والسکوت جماد ؛ فان لم تجد قولا سدیدا تقوله ؛ فصمتک
عن غیر السداد سداد بیت براندیش و آنگه برآور نفس ؛ و زان
پیش بس کن که گویند بس ؛ حکایت امام شافعی که شمع جمع اهل سنت بود

**با جماعتی**

با جماعتی برسم گشت از رهگذری گذشت جیفه سگ را دید افکنده پوستش
بچنگال گرگ مرگ برکنده پوستین حیاتش دریده و درس عمرش دریده
از آن جماعت هر که در و نظر کرد اثر کراهیت بر رویش ظاهر شد یکی میگفت
عجب جیفه پلیدیست دیگری گفت که چنین مرداری هیچ کرکس جیفه خوار
ندیدست امام گفت که دندانهای تیز سفیدش چه پاکیزه و سفیدست در آن منزل
عارف صاحبدل واقف بود بر آن سخنها که واقف شد بخندید و گفت هر
کس سزای قامت خود جامه برید آنکه قاصرست نظرش بر قصور مقصورست
مردی را که دیده بکمال پر نورست نقصان ناقصان از نظرش دورست و بالجمله
نه کاملان را به نقصان نظرست و نه ناقصان را از کمال خبر بیت در چشم
نیک بینان هر بد نکو نماید ؛ هر راست کج نماید در دیدهای کج بین ؛ حکایت
گویند که این نظم دلاویز از آن مقبول منقولست حکمت آمیز عبرت انگیز که گفته
شعر عربی احفظ لسانک ایها الانسان ؛ لا یلدغنک انه ثعبان ؛ کم فی المقابر

من قبل لسانه ❊ کانت تخاف لقائه الاقران ❊ آفة الانسان من اللسان
سکوت اللسان سلامة الانسان ❊ خبریست بر لسان ابنای زمان و آثار
رب قول اشد من صول مثلیست درمیان جهانیان که اثر جراحت نیشتر لسان
بیشتر است از زخم سنان جان ستان که این بزمانی مندمل و زایل شود و آن را
احتمال اندمال و زوال نیست شعر عربی وضرب العصا مولم ساعة ❊ وضرب
اللسان طویل الالم ❊ وقال علی علیه السلام عربی جراحات السنان
لها التیام ❊ ولا یلتام ما جرح اللسان بیت آنچه زخم زبان کند تاثیر ❊ زخم
شمشیر جان ستان نکند ❊ حکایت مردی گزاف گوی و هرزه گرد به
جست وجوی در کوی لاف تکاپوی کردی و میگفتی بیت مجسطی دان و
واقلیدس کشیم ❊ در آلات رصد عبرت نمایم ❊ اندر اوراق زمان و طباق
زمین و آسمان هرچه نزد جهانیان نهانست پیش دیده راز دیده من عیان
عارضه که بر حال آن پریشان مقال واقف بود گفت زیر بالا مپوی و سخن گزاف



نکوی کار بلند و پست را از دست بگذار و مارا خبر ده که موی ریشت چند است
بیت سخنهای ابتر چه گوید کسی ❊ کزان خنده بر ریش خندد بسی ❊ به عقل
ارچند مردم هوشمند است ❊ نداند موی ریش خود که چند است ❊ از لاف
گزاف احتراز و از دعوی بی معنی پرهیز از خیار اوصاف اخیار است و مقتضای
رای آرای اهل تمیز بیت سخن دان پرورده پیر کهن ❊ بیندیشد آنگه بگوید
سخن ❊ مزن بی تامل بگفتار دم ❊ نکوگوی گر دیر گوئی چه غم ❊ تامل کنان در
خطا بصواب ❊ به از ژاژخایان حاضر جواب ❊ حکایت منجمی که در علم
تنجیم قلم اشتهار و علم اعتبار بآسمان افراخته بود و تقویم را که فی الحقیقة تعویج
است طریقه تحقیق شناخته از صفرهای ارقام زیج که اصلش هیچ است بسی
احکام سقیم تخریج کرده روزی از هنگام طلب روزی در هنگام شب روی
سوی خانه نهادی چون بمیان کاشانه رسید یارش در کنار بیگانه دید باب
عتاب را گشاد و حسام دشنام رکشید چون باب خوی خجالت که از دورو

روان شدن بود غبار مشار فتنه نشست تا چار غوغای و غوغای زد و گیر از چپ و
راست برخواست صاحبدلی که در جوار آن دار منزلی داشت این بیت را که مناسب
حال بود بر در خانه اش بنگاشت **بیت** چون ندانی اندرون خانه کیست
چون بر اوج آسمان دانی که چیست **بیت** گهی صغیر و کبیر قمر میکند خبر که زدریا و کان
میدهد کند بهر سیاره احکام ثابت زبهر مجره نشان میدهد زن و دختر
و خواهر خود ندا بهر روز صد جای کان میدهد ازین حال آگه نه اندر زمین
چگونه خبر ز آسمان میدهد **حکایت** عربی كنت اذا فكرت في حاجة استخف
التقويم والزيجا فصارت الزيج كتصحيفة وصارت التقويم تقويجا
این در ر غرر که بسلک کلک منظوم و مرقوم شد از نتایج افکار المستنصر بالله
است که برای سدید و مزید فضل در میان خلفای عباسیه اشتهار یافته است
**حکایت** گویند که منجمی پیش امیر بزرگ از امرای بدرای ترک تقویمی برد لطیفه
غریب از ورای پرده غیب اتفاق روی نمود در آن صحیفه که اسمای شهور

بزبان

بزبان فارسی مزبور بود امیر از نظر سقیم بر وجه تصحیف تأمل فرمود تموز و ایار
و حزیران را تحریف کرد گفت که تموز منم و ایاز این غلام است که در خدمت مشغول است
قیام نموده است تا خر پران راندن استم که نام کدام کس است مر قوم منجم گفت
مخدوم آن خر پران پالان کش نادان کیش مین بد اندیشم که پیش تو تقویم
آورده‌ام **بیت** چون نداری کمال و فضل آن به کز فضولش زبان
نگه داری آدمی را زبان فضیحت کرد چون زبد مغز را سبکساری **حکایت**
در سال ششصد و هشتاد و یک از تاریخ هجرت حضرت رسول مختار صلی الله علیه
و آله و سلم هفت کوکب سیاره در سیوم درجه میزان بر یک دقیقه جمع شده
و آن اولین قران بود در مثلثه هوائی اصحاب تقویم و ارباب تنجیم حکم کردند
از غایت حماقت و نادانی که در ربع ربع مسکون اثر آبادانی نماند بلکه
کوههای پر شکوه نیز خراب و توده تراب شود گره خاک را چو کان باد سهناک
چنان بر دارد که چه گرد از زمین بر هوا رود مضمون این منظوم **بیت** بر

افلاک شد خاک از کوه و دشت ؛ زمین شد شش و آسمان گشت هشت ؛
که مظنون بلکه موهوم نبود محقق و مصدق گردد حکیم انوری بود که در این باب
مبالغه فرمود بزعم فاسد و اعتقاد کاسد خود برهان و دلیل نمود جلیل و ذلیل
و صغیر و کبیر و وزیر و امیر در کمین کوهها و زیر زمینها جایها ساختند آنانکه یمین
از یسار نشناختند بدین بیم بسیار زر و سیم تلف کردند عاقبت از بی
تدبیری هدف تیر ملامت شدند اتفاقا هنگام احکام ایشان ایام بیدر بود
باد چنان ساکت شد که هوا را قوت بر داشتن کاه از خاک نماند بدان علة
غله در آن سال ناپاک بماند در روز آن حکم دروغ بی فروغ شمعی فروزان را
جمعی که از آن خبر شرر اثر بر سینه سوزان شده بودند بر سر مناری بلند که
مانند قلة الوند بود بردند و در هوا نشاندند باد او را نشاندند از مطلع فلق
بام تا مقطع شفق شام تمام سوخت و مادام روشن تر فروخت شاعری در این
معنی بیتها گفت و کذب دعوی انوری ظاهر کرد بیت گفت انوری

که

که از سبب بادهای سخت ؛ ویران شود عمارت و بس کوه و بس دری ؛
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد ؛ یا مرسل الریاح تو دانی و انوری ؛ حکایت
کسی که بشاعری نوهوس بود پیش شاعری بیتی خواند قافیه اش مختل در
مصراع اول رای مهمله مضمومه و در مصراع ثانی زای معجمه مکسوره آورده بود
آن شاعر که شعوری داشت از علم شعر گفت این راست نیست که در یک
طرف حرف راست بی نقطه و در طرف دیگر حرف زاست با نقطه حریف
که از دایره شعر بیرون بود گفت چه جای انکار است این که گفتی سهل است
نقطه منه که نکته را دانند و نکته نخوانند آنکه اهل است شاعر باز از پرده دیگر
سر آغاز کرد و گفت از جهة حرکت هم قصوریست حرف روی در
یکجا مضموم و دیگر جا مکسور است ازین وجه رد را که بشنید بخندید و گفت
عجب خام دست ابلهی من از انجام نهی میکنیم تو اعراب می نهی بیت آن
سفله که مدح را از ذم نشناسد ؛ فتح از کسر و کسر را از ضم نشناسد ؛ حکایت

طبیب حاذق که در علم طب فایق بود بجای مسهلی مطلق بداد و گفت حکم این
شربت آنست که هفت نوبت عمل کند و هر عقده که در مجرای امعا باشد منحل
کرد اتفاقا آن سخت پیکر چون درخت صنوبر قوی بود دارو که
خورد چندان تاثیر نکرد آن بدمزاج را که علاج پذیر نبود از قصور کمیت
عمل کیفیت فتور ظاهر شد درانحال طبیب چون برسید و خاطرش پرسید
گفت از شربت تو منتفع نشدم در پنج نوبت عملش منقطع شد طبیب آن
خبر را انکار کرد گفت این کار بی سببی نیست مگر که تعب کشیده یا چیزی
مخالف چشیده گفت از این دو یکی نبود اما اندکی در نظم در بار کلام تامل
کردم و بهر تمام چهار دیوار دو بیت بار افکار تحمل نمودم و آن بیتها را که چون
خانهٔ عقل آن بیچاره خراب نموده بخواند طبیب دید که **بیت** اگرچه وزن ندارد
ولیک بی معنیست . گفت مهل نمو که دراو تمام عمل کرده پنج بار از آن سود و دو
بار از این نمود **بیت** هر شعر که از حلق تو بیرون آید . مانند گوز ریست که

از

از کون آید . برریش و بروت تو همی باید رید . تا شعر تو آبدار و موزون آید .
**حکایت** گویند که در بیان رجحان خاموشی بر سخن فروشی میان قیصر روم
ورای هند و فغفور چین مناظره و محاورت افتاد هر سه بر یکی دعوی اتفاق
کردند و نطاق وفاق میان بیان بستند معانی مؤتلفه را بعبارات مختلفه
تصویر و تقریر فرمودند قیصر روم گفته که از بعضی گفتارها بسیار
کشیدیم اما از ناگفته هیچ الم ندم ندیدیم **شعر عربی** ما ان ندمت علی سکوت
مرة . ولقد ندمت علی الکلام مرارا . ان السکوت سلامة وکربما . زرع
الکلام عداوة وضرارا . رای هند از دریای رای صایب و ذهن ثاقب این
درکرانمایه بسلک بیان آورد که هر تیر گفتار که از شست بیان بدر نجست
هنوز در قبضهٔ اقتدار منست اما چون از کمان دهان بیرون رفت باز آوردنش
را نتوانم **بیت** سخن تا نگوئی توانیش گفت . و هر گفته را باز نتوان نهفت .
فغفور چین از نگارستان خیال این مثال نگین آورد که ما دام که مرغ کلام

در قفس ماندست آن صید وحشی در قید منت چون از آشیانهٔ زبان پرواز
کرد باز کردن آن در حیز امکان نیست **بیت** مرغ وحشی چو از قفس پرید ؛
باز آوردنش گمان مبرید ؛ تا ابکار افکار از پردهٔ گفتگوی روی ننموده است
مشاطهٔ زبان را اختیار در دست است خواهد بر منصهٔ بیانش جلوه دهد و خواهد
در نقاب تامل و حجاب تحمل باز دارد **بیت** عروس سخن تا نشد جلوه گر ؛
ورای حجاب کرامت دگر ؛ بماند اگر خواهیش در نقاب ؛ وگر خواهی بیرون کشی
از حجاب ؛ اگر گنجت دجوی جواهر زواهر نوادر گفتار را در کوی گفتگوی و بازار
سخن فروشی ترجیح کند بر خاموشی که واسطه است میان بد زبانی و بیهوشی
او را در تصحیح آن دعوی تمسک بدین معنی باید کرد که گفته اند **شعر عربی** خلق
الانسان لنطقه و بیانه ؛ لا للسکوت و ذاک حظ الاخرس ؛ فاذا جلست فکن
مجیبا و سائلا ؛ ان الکلام یزین رب المجلس **بیت** زبان از برای سخن گفتن
است ؛ نه از بهر خاموشی و تن زدن ؛ بگفتار مقدار گردد فزون ؛ سخن باشد

آرایش

آرایش انجمن ؛ ثمرات اشجار افکار ادیب ؛ کلمات بلاغت آثار عجیب ؛ و اشعار
فصاحت شعار غریب ؛ باشد که ثمرة فالادب کلام نادر ؛ و مثل سایر ؛ و شعر
شاعر ؛ غور عقول اصحاب فضایل و ارباب کمال از مقاطر اقلام و بدایع کلام ایشان
قیاس توان کرد که عقول ذوی الافهام تحت السنة الکلام هر که جواهر کلام
فروشد شیر از پستان احسان کرام دوشد که من جلب درر الکلام حلب
درر الکرام **بیت** آنچه منشور آدمی زاد است ؛ نام نیک است و آن دگر
باد است ؛ آنچه زان نام مرد ماند دیر ؛ سخن است آن نه خامه و شمشیر ؛ حکمای دهر
سخندان و اهل که بحسن انتظام کلام دلشان مایل و لسان زبان بفصاحت بیانش
قایل بود اگر در محفلی لآلی تمام در رشتهٔ انتظام دادی لفظی را هر چند چون
قند شیرین و چون در در نگین بود دوباره به بازار گفتار نیاوردی اگر باعادت
معنی حاجت افتادی تعبیر را تغییر دادی و آن جوهر را در قصص نقش دیگر نهادی
غرض فسحت میدان بیان و وسعت طبع دریا نشان بود آنکه در تکرار عبارت شیرین

خصوصا که رخسارش بگلگونهٔ استعارت رنگین شده باشد قدر گفتار را
نقصان پدید آید اگر بدین دعوی دلیل روشن خواهی نظم تنزیل مبین را نظر کن و به
بین که کلام معجز نظام چند بار در مقام تکرار آمده است : و من احسن من الرحمن قیلا :
کفی ذلک لمن تامل دلیلا : حکایت عمرو بن اهتم و زبرقان بن بدر را
دو نجدت یگانهٔ زمانه حضرت رسالت منزلت حاکم آمدند رسول صلی الله علیه و آله
و سلم روی سوی عمرو کرد و از شان زبرقان استکشاف شافی فرمود
و در تقبیح حالش تفصیح بلیغ نمود عمرو بزبان فصیح و بیان صریح در مدیح او در مدح
و ثنا بگشود **بیت** چون زبان در مدیح او بگشاد : در مدح را نظام بداد :
خواند فضیلی ز فضل ظاهر او : سبقی راند از مفاخر او : چون بمنزل آخر رسید
نور دبیان عنان را کشید : زبرقان عرض کرد یا رسول الله این همراه ما کسی را
مدح کرده از فضایل و خصایل من بسی را نهفته است از صد یکی و از بسیار اندکی
نگفته داعی صفت عنان بیان را نمی گذارد و ساعی غیرت حرکت نمی دهد که زمام

کلام

کلام بدست آرد عمرو از این گفتار ناهنجار و سخن خام و کلام ناتمام لبسته دل
شکسته خود را گرد دید چنانکه خوی خجالت از پیشانی پشیمانی بروی پریشانی
روان گشت و از لهب غضب سرخی خشم در چشم حدید بدید شد و ورقی که از و
فصل فصل خوانده بود دیگر ورقی طبقی که در روخوان گوناگون از فنون فواصل
فضایل نموده بود نگون کرد **بیت** زان مسبقها ورق بگردانید : طبقی گرد
هر زخوان دگر : آنکه در خواست کرد نامد راست : سخن آراست از فنون دگر :
زبرقان را بعباراتی از آن فصیح تر و استعاراتی از آن صریح تر نکوهیدن آغاز
نهاد و از این روی داد گفتگوی بداد از وفور بلاغت و ظهور براعت او در هر
دو شیوه میوهٔ باغ ابلاغ تعجب نمود و این کلام معجز نظام را فرمود که ان من البیان
لسحرا و ان من الشعر لحکمة لطف حسن نظام نظم و نثار نثر را بستود **بیت**
شاهدی چون کلام موزون نیست : چون سخن هیچ در مکنون نیست : بر کشیده
زوزن دایره : که ز دو بحر لطف بیرون نیست : حکایت کشتی در مجلس صاحب

ابن عباد که ناصب لوای بلاغت و پیشوای ارباب براعت و اصحاب کتابت بود
در باب فضیلت شعر و رذیلت صنعت شعر آرا سخن میرفت جماعتی جهت تقبیح را
ترجیح کردند و قباحت کذب صریح را که بنیاد ارکان شعر بر آنست یاد کردند و
این بیت را انشاد کردند **بیت** در شعر مکوش و در فن او ؛ چون اکذب
اوست احسن او ؛ و جمعی دیگر که در هوای گرم شمع کلام منظوم چون موم نرم دل
و بصفای آن شاهد بزم آرای مایل بودند وجه تحسین شعر را زیور بیان سحر
آیین تزیین کردند و گفتند **بیت** پایه شعر بین که چون زنبی ؛ نفی نعت
پیمبری کردند ؛ بهر تصحیح نسبت قرآن ؛ تهمت او بشاعری کردند ؛ ابو محمد خازن
که خزینه سینه اش بجواهر زواهر ذوارف عوارف مشحون و ظرایف لطایف
کلام منظوم و منثور در او مخزون در علوم بحور و در قوافی شعور وافی و وقوف
تمامی داشت اشعار فصاحت شعار اعراب و عجام در خواطر بلاغت دثارش حاضر
بود قول ثالث تصحیح و ترجیح فرمود و گفت شعر را این کمال بس است که در کالای

کلام

کلام عیب بی ریب کذب را بپوشد سخن خام را که بنیم حبه سیم نیرزد به
بهای در یتیم بفروشد **بیت** شبه را چون بسلک نظم آرد ؛ میدهد
قیمت در شهوار ؛ سخن خام را کند پخته ؛ بختی کند را کند رهوار ؛ صاحب
مجلس که حاکم محکمه بلاغت و قاضی فصاحت بود چون این محاکمه محکمه بشنید پسندید
و تحسین وافر فرمود حاضران نیز که اصحاب تمیز و ارباب فهم تیز بودند صورت
اذعان نمودند آثار قبول قلوب را اظهار کردند **بیت** اجنبی از نبی فصاحت
دید ؛ نسبتش را بشاعری میکرد ؛ چون قبول قلوب ظاهر شد ؛ باز نسبت
بساحری میکرد ؛ مایه سحر گر نبودی شعر ؛ که چنین غلط ظاهری میکرد ؛ حکایت
در سیر ابی سعید ابی الخیر مذکور است و مسطور که روزی قوالی شیرین مقال
در پیش ایشان این شعر بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم گشت ؛
تا بوسه زنم بر لب تو چونش بخوانی ؛ شیخ خوشحال شد قوال را پرسید که این
شعر از کیست گفت از عمار یاران را فرمود که برخیزید تا بزیارت آن عزیز

رویم با جمیع مریدان بزیارت او رفتند **بیت** کاملی را بپای ناقص بردا

شعر را این کمال بس باشد ؛ خبر از کار بان عشق دهد ؛ محمل دوست را جرس

باشد ؛ **حکایت** گویند که مردی ادیب که عمرش بعلم نحو صرف کرده بود

وقتی ساز سفر دریا ساخت و رخت مسافری بربست بر تختهٔ کشتی نشست

و زمانی در دریا گشت کرد کشتیبان را پرسید که هیچ از نحو چیزی خوانده‌ای

گفت نخوانده‌ام گفت نیمهٔ عمر خود ضایع کرده **بیت** دل شکسته گشت

کشتیبان زین تاب ؛ لیک آن دم گشت خامش از جواب ؛ ناگاه کشتی

بگردابی برسید کشتیبان از آن نحوی پرسید که سباحت دانی کردن

گفت ندانم گفت تمام عمر خود ضایع کرده **بیت** چون شنید آن

مرد خام ؛ نکرد کس در میل نحو کلام ؛ **حکایت** ابوبکر خوارزمی صاحب بن عباد

را مصاحب بود روزی هر دو بر سریری نشسته بودند ناگاه در اثنای

محادثه از ابوبکر حدثه صادر شد چون بانگ باد بادر بدید ظاهر گشت ابوبکر

گفت

گفت صریر سریر است ابن عباد گفت نه بلکه صفیر زیر است ابوبکر از آن

گفتار به انجار شرمسار گشت و برخواست و برفت بعد از آن صاحب هر

چند عذر خواست بتجدید قبول وصول نیافت بسبب آن کلام خام وفاق ایشان

بنفاق مبدل شد ابوبکر روی از مدح صاحب بجانب قدح کرد و بدین بیتها

تشنیع کشید **شعر عربی** لا تمدحن ابن عباد و ان هطلت ؛ کفاه بالجود

حتی جاوز الدیما ؛ فانه خطرات من وساوسه ؛ یعطی و یمنع لا بخلا و لا کرما ؛

**حکایت** امیر المؤمنین الواثق بالله روزی احمد بن دواد را گفت که فلان

در شان تو دم از ذم میزد ابن دواد گفت منت خدای را که او را محتاج

ساخت بدروغ به فروغ در حق من و مرا مستغنی کرد از راست بدگم و کاست

در شان آن بدگمان **بیت** آنچه او گفت بحق من کج و کاست ؛ از دروغ

آفرین طبعش خواست ؛ من اگر دم زنم ز ذم او ؛ هرچه گویم درست باشد و

راست ؛ **حکایت** از ملوک اندلس مستنصر مروانی عزیز فاطمی را که حاکم

مصر بود نامه فرستاد مشحون بفنون قبایح معایب و فضایح مسالب عزیز
در جواب نوشت که تو ما را دانستی و بد گفتی **بیت** ع هر چه گفتی تو از حسد
گفتی ؛ ما نیز اگر ترا بدانستیم بدم تو دم و سخن گفتن توانستیم **بیت** تو
دانستی مرا تو حیف کردی ؛ بقدر علم خود تعریف کردی ؛ ندانم من ترا نه
بیش و نه کم ؛ کجا دم میزنم از مدحت و ذم ؛ **حکایت** ابو العباس نحوی که ثعلب
ملقب است در حق مبرّد از حسد بد گفتی مبرّد شنید و گفت **شعر عربی** رب
من یعینه حالی ؛ و هو لا یجری ببالی ؛ قلبه ملآن منی ؛ و فؤادی منه خالی ؛
این جواب صواب که بثعلب رسید بعد از آن دم از ذم او لب بست و دم در
کشید **بیت** درین گنبد نیلی برکش آواز ؛ که گنبد هر چه گوئی گویدت
باز ؛ یکی را ده صدا یابد درین راه ؛ که بالا گنبد است و در تهش چاه ؛ **حکایت**
مأمون خلیفه را غلامی بود نازک اندام و شیرین کلام ملیح بهجه و فصیح لهجه
و ندیمی داشت قدیم صحبت که در لطافت و ظرافت عدیم المثل بود روزی در



اثنای مصاحبت خلیفه آن ندیم را فرمود که لطیفه سازد و دقیقه پردازد و بدان
غلام که حریف ظریف بود حرف اندازد ندیم امتثال نمود **بیت** امتثال
نمود فرمان را ؛ اسب گفتار راند میدان را ؛ آن غلام را گفت ای پسر از خیر
و شر درین دیر دو در چه خبر داری غلام گفت خبر دو نوع است تو از کدام
نوع استفسار نمائی و استخبار فرمائی ندیم گفت نخست آن نوعها را تبیین باید
کردن بعد از آن طلب تعیین **بیت** نوعهای کلام را تبیین ؛ بکن اول که
بشنوی تعیین ؛ غلام گفت یکی از آن دو نوع خبر سماویست که ملک
او را راویست دویم خبر ارضیست و در هر نوع خبر خیر مقصود ذاتی و شر عرضیست
**بیت** شر که سر زد از میان کائنات ؛ بر مثال چوب دان اندر نبات ؛
ندیم گفت از هر نوع ما را خبری ده و در میان نشان و اثری نه غلام گفت
از قسم ارضی خبر آنست که تو غلام پاره و از قسم سماوی خبر آنست که تو نوبت
اندازی خلیفه گفت ازین دو نوع خبر صریح کدام صحیح تر است غلام گفت خبرهای

ارضی از غرضی خالی نیست اگر بکذب منسوبست و بمیل مصحوب اما احتمال کذب
و خطا پیرامن سخن بساحت هیچ نگردد و در آن باب خبر اثر تاب و پیچ نباشد
بیت خبری که آمد از سما بشما ؛ پاک و صافست بود چه ماء سما ؛ ندیم خجل و
منفعل گشت حاضران از لطیفهٔ طبع و قوت فهم و سرعت ادراک آن غلام تعجب
کردند حکایت وزیر شهیر صاحب صایب تدبیر که بکنیه ابن عباد مشتهر
بود و سلطان فخر الدوله که از سلاطین عالیشان آل بویه است بخدمت او مفتخر
اجداد و امجادش کابراً عن کابر بدست صدارت و پایه وزارت نشسته بودند
چنانچه ازین بیتها که ابو سعید رستمی در مدح او گفته است ظاهر است شعر عربی
ورث الوزارة کابراً عن کابر ؛ موصولة الاسناد بالاسناد ؛ یروی عن العباس
عباد ؛ وزارته و اسمعیل عن عباد ؛ گویند که مذکور دستور بدایع صنایع را راغب
و طالب بود و اندر نظام کلام سخن را مصنع و مسجع گفتن بر طبعش غالب در زمان
او بیت حاکمی در شهر قم قاضی شد ؛ خلق از خلقش همه راضی شد ؛

در

در جهان کم دیده چون او فاضلی ؛ در میان حق و باطل فاصلی ؛ روزی ابن عباد
او را این خبر فرستاد که ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم ؛ قاضی که آن خبر
نکایت اثر را شنید گفت قیام ما را از مقام اجرای احکام بسبب رعایت
سجعی بود در کلام حکایت عجیب روستائی بی مغز چون از کنار کشته
زار حتی بمیان شهرستان ری آمد پیش دکان طباخی بچرب رودها که بهر
پختن آماده بود نظر کرد دلش بدان مایل شد فلسی بداد و یکدست از آن بدست
آورد و در بغل نهاد و خود بگشت مشغول گشت ناگهان در میان ازدحام
عوام روده از بغلش بیفتاد و نامش ندانسته بود که سر آنش کند گیرش بدستار
نهاد و گفت شعر عربی ایها المسلمون ببلدة ری ؛ هل وجدتم بمثل هذا شیئ ؛
ظریفی لطیف طبع این حکایت را بسلک نظم آورده و گفته بیت ع بی
بود نازل و جاهلی ؛ چرب روده خرید اندر ری ؛ در بغل کرد تا رود بوثاق ؛ نا
گهانش فرو فتاد از وی ؛ نام او را نگو نمیدانست ؛ در بدر میدوید اندر پی ؛

کیر برکف نهاده و میکفت ؛ هل وجدتم بمثل هذا الشیء ؛ حکایت چون عضد
الدوله دار الشفای بغداد را تمام کرد بتماشای وی رفت دیوانه رفت اورا
بدید و بخندید و کفت **بیت** برکردن من نهاده زنجیر ؛ دیوانه تو این چه
طرفه تدبیر ؛ عضد الدوله کفت از دیوانکان بمن چه نشانه دیدی کفت دو نشانه
یکی دوم دوم آنکه سرای سنج جای عنا و رنج است تو خواهی که درو دار الشفا سازی
**بیت** عضد کفت زه ای سرانیده زه ؛ نکفته سخن جا قلی از تو به ؛
حکایت کویند که عبد الواسع جبلی که طبعش وسعتی دارد و در علم شعر علم
است در اول کار برزکر بود روزی سلطان سنجر سلجوقی بکوکبه سلطنت سوار
شده بشکار میرفت و را در پنبه زاری دید که این میشنید میکفت **بیت** ای
اشتر کج کردنا ؛ دانم چه خواهی کردنا ؛ کردن درازی کرده ؛ این پنبه خواهی
خوردنا ؛ سلطان در کفتکوی او بوی لطافت دید و تربیت کرد تا شعرش بشعرا
رسید و از مشاهیر شعرا شد **شعر** آرد بفعل هر هنری کان بقوتست ؛

طبع



طبع لطیف را اکر تربیت کنی ؛ من همچو آب و خاکم و تو آفتاب و ابر ؛ کلها و
لالها دهم ار تربیت کنی ؛ حکایت در قاهره وقتی کفتاری ظاهر شد از
جدار داری وکویند متواری و جویندکان بسیار تجسس و تفحص کردند از او اثر
پیدا نشد چون آن خبر در مجامع شایع و منتشر شد و بمسامع مجاوران رسید
شهاب الدین العطار که در چار سوی ظرافت مکان داشت و دکان طبیعتش
رنک و بوی لطافت بود در آن واقعه غریبه و حادثه عجیبه این بیتها انشا و املا
کرد و بر طبق انشاد و ورق ایراد آورد **شعر عربی** یا ناطقا من جدار وهو
لیس یری ؛ اظهر و الا فهذا الفعل فتان ؛ و ما سمعنا وللحیطان السنة ؛
و انما قیل للحیطان اذنان ؛ حکایت حکیمی بهر تسهیل تخییل این تمثیل آورده
زمین چمن بهر سوی کلشن از بنفشها کوش دارد و از آن روی غنچه دهان
بر بسته و سوسن دهان از کفت و کوی خاموش دارد **بیت** در خلا نیز دار پوشیده ؛
سخنی را که پوشی از هر کس ؛ تا کهان در رسد بسمع کسی ؛ پس دیوار کوش باشد بس ؛

حکایت واعظی که حقایق تفسیر تنزیل و دقایق تیسیر تأویل را حافظ بود وقتی
بر سر منبر جامع از کلمهٔ النصح آنچه بخاطر دریا مقاطرش سانح و لایح شد بگفت
یکی از اصحاب مجلس که از آداب مجالس غافل بود مشکلی پرسید از مسایل مشکله واعظ
منصف که بتمیز و پرهیز متصف بود در جواب آن سؤال نه انم گفت و بحل
اشکال تصدی و از حد خود تعدی نکرد سایل جاهل گفت بدین جهل بچهل پایه
منبر چرا بر می روی واعظ گفت من بر منبر بقدر علم بر شده ام اگر بمقدار جهل عروج
کردی سر باوج فلک البروج رسانیدمی **بیت** ز نه علم هر کو معترف شد ؛
بفضل جهل خود را معترف شد ؛ آنکه نداند و جهلش بداند اهل تفهیم و قابل تعلیم
است و آنکه نه داند و نه جهلش داند جاهل غافل است و بتنبیه محتاج و سؤا
فراجش که مستحکم نیست علاج پذیر است و اما آنکه نداند و خود را دانا دانست
باطل است از حلیهٔ قابلیت جلیه عاطل **بیت** هر آن جاهل که شد جهلش مرکب ؛
نهادش را سواد از مرکب ؛ سیه کرده شده شان نی خر ؛ میان خر کله مانده



چو مرکب

## حکایت

ارشد ارباب تفسیر و اصحاب اقاویل تأویل
امام مجاهد امام قتاده که نظیر او در حاضر جوابی نادر قتاده بود از اسرار نهفته
بانوار ذهن وقاد نسبی معمار ارشاد داده با آنکه از مادر اعمی زاده **بیت**
دیده نابینا و دل چون آفتاب ؛ هر چه بینا دیده هندوستان بخواب ؛
چون خود را در روایت اخبار و درایت آثار حبر بحر زاخر دید پنداشت
که علوم اوایل و اواخر را جامع است روزی در مجمعی از مجامع کوفه رایت
دعوی برافراشت و گفت هر سایلی که مشکلی دارد از زیر آسمان برین تا
زیر زمین مفتیین باید که پیش من آید و بپرسد تا جواب ارتیاب از روی
شکل خویش زایل شود و بسر کوی آرزوی خود برسد یکی از حاضران نادی
بادی شد و گفت مرا خبر ده که نملهٔ سلیمان علیه السلام نر بود یا ماده قتاده
در جواب آن خطاب حیران ماند و از آن دعوی بی معنی که کرده بود پشیمان
شد **بیت** خجل شد ز لاف گزاف غرور ؛ مزن عاقلا گر تو لاف غرور ؛ پشیمانی

است آن شجر را ثمر کسی برنخورد از خلاف غرور حکایت بزرگ
منش هیچ از خورده دانی پرسید که میان ابوبکر صدیق و علی کرم الله وجهه
که منش صدیق شما کوی اوییم فرق چیست آن عزیز صاحب تمییز که از خلاب
ضلال اصحاب اعتزال پرهیز نموده و فضول اصول ارباب سنت را خوانده بود
گفت میان ایشان جز از فضول تو هیچ نیست بیت چون علی در کمال حق
سیر عین بوبکر بود و عین عمر فرق ایشان مکن که فرق اوست
زشت باشد ز دوست فرق دوست مقلدی معاند گفت
امام شافعی چشم راست و ابوحنیفه چشم چپ است صاحب نظری آن کلام
خام را بشنید و گفت چشم چپش کور باد تا هر دو راست ببیند بیت
آن که چپ و راست گفت وان که کم و کاست گفت وان که کم پیش دید
از کمی خویش دید حکایت گویند که سلطان سنجر روزی سمند تندخوی را سوار
شد در میان میدان گوی باختن بادپای وسیل پوی بهر سوی می‌تاخت در اثنای

چوکان

چوکان پای اسب خطا کرد سلطان از پشت بروی زمین افتاد معزی شاعر حاضر
بود گفت بیت شاها ادبی کن فلک بدخو را کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی کنه کرد بچوکان بزنش ور اسب خطا کرد بمن بخش او را سلطان
اسب را بدو بخشید چون بر او سوار شد گفت بیت رفتم بر اسب تا بزار
اش بکشم گفتا که محنت بشنو این عذر خوشم نه گاو زمینم که جهان برگیرم
نه چرخ چهارمم که خورشید کشم حکایت ایلچی از جبار یهود مشکلی از شاه
دلدل بمنزل سید اخیار و سند ابرار آمد و استفسار و استخبار کرد حضرت
رسالت منزلت ساعتی توقف نمود و بعد از آن جواب صواب فرمود اصحاب
که در آنجا حاضر بودند و بر آن حال ناظر از سبب اهمال سؤال کردند فرمود
غرض از تقدیم تحمل و تأمل تعظیم و تکریم حکمت بود من اسرع فی الجواب فقد
اخطاء وان اصاب فیما اجاب بیت تحری کنان سوی گوی صواب
به از هرزه گویان حاضر جواب حکایت سخن دانی که ماهر بود از فنون

ادب حفظ وا فرو داشت چون در چمن انجمن نشستی چون غنچه دهن از سخن به
بستی گفتند چرا تو نیز چون دیگر عزیزان دم نزنی مانند سوسن ابکم گوی
گزین و خاموش نشینی گفت از چشم خطا بین و گوش سخن چین پرهیز کنم
اگر چه نزد اهل عقل نقل سخن چین را اعتبار نیست بنای سرای نکنش مستحکم
و استوار نیست چنانچه گفته اند **بیت** زبهر دروغی که گوید سخن چین
میفکن در ابروی خود از سخن چین که بر قول و اعتمادی نباشد دروغی ز مردم
آورد دیگر از چین متفق علیه حکما است که سکوت سبب معموری بنای
عمر و راحت روحست چنانکه گفته اند راحة الجسم قلة الطعام و راحة الروح قلة الکلام
و گفته اند الفرق بین النطق و السکوت کالضفدع و الحوت و نغمه سنج گلشن ولایت
علیه السلم فرموده العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده من کثر
کلامه کثر خطاؤه و از اکابر منقولست که لو کان اللسان محزونا لم یکن القلب محزونا
و هر گاه موسی علیه السلم از زمرهٔ ان سالتک عن شئ بعدها فلا تصاحبنی ساکت



بودی از مصاحب خضر بدایع غریبه شاهد نمودی و اگر یوسف از ترانه رب
السجن احب الی مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست از نای شدائد زندان
نکشتی و چنانچه آرایش بدن بکسوتست آرایش نفس بسکوتست نقل است که یحیی
نبی علیه السلم روزی ابلیس لعین را دیده و با وی گفت یا عدو الله هرگز چنان
شده که مرا افسون وسوسه در دام فریب کشیده باشی گفت بلی یا نبی الله
یک شب چنان شد که ترا بر آن داشتم که سیر خوردی و بقیام نوافل تکاهل
نمودی فرمود عهد کردم که دیگر چیزی سیر نخورم ابلیس گفت من هم شرط کردم
که هرگز حرف بیصرفه نزنم افلاطون گوید قلت عقل آدمی را بکثرت کلامی که بدو
تعلق ندارد توان دانست پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظه مآلش نموده حسن و
قبحش را بر محک اندیشه میزند بحکم تامل که چه گویم از تاسف که چرا گفتم هرگز بداغ
تاسف و جراحت ندم گرفتار نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است
مگر در چند موضع که استثنا رفته اول ذکر واجب الوجود تعالی شانه کما هو قال

فاذکروا الله ذکرا کثیرا فاذکرونی اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه
بالعشی و الابکار و ذکر محامد افضل الانبیاء و المرسلین و ائمة المعصومین صلوات
الله علیهم اجمعین و الحاح در مناجات که بموجب لا یبرم من الحاح الملحین فی الدعا
هر چند در استغاثه زیاده کوشی پایه تقرب بلند تر یابد و نصیحت ارباب خسران
بشرط تاثیر موعظه های هدایت قرین که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت برساند
و شکر منعم و مابقی آنچه باشد بیکار است و سکوت در جمیع ما چاره ٭ و گاه باشد که
بسبب اظهار کلمهٔ بیمحل سر در معرض خطر باشد چنانچه آن مرد کمخا باف بیک حرف
دیکسخن نفهمیده درباخته بود و تقریر این **حکایت** آورده اند که دزدی
نقب طمع بکارخانهٔ کمخا بافی آورده شبی کمان حیله بزه کرده در کمین نشست
شاید که بمعاونت کمند اندیشه کمخا را بدام آورد اما مرد کارگر بذوق آنکه کمخا روز
دیگر بنظر عاطفت منظر سلطان خواهد رسید تا هنگام جلوهٔ صبح راه عسکر خواب
بر سواد دیده بسته از کار بیکار نبود و در آن شب اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش



بود که خداوندا بلطف خود حافظ من گشته نوعی فرمای که سر من از شر زبان
من زیان نه بیند **بیت** مده ناخوب را بر خود طرم راه ٭ بدار از ناپسندم
دست کوتاه ٭ القصه در آن شب هر چند مرد طرار بهر ربودن کار کمین نمود سعادت
اتش معاضد نبود روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مشکین شب را
درهم نوردیده بر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر گسترد هنوز شحنهٔ روز دست
طرار سیه پوش شب را بر سن صبح بر قفا بسته مرد بافنده کمخا را اتمام کرده
بخدمت پادشاه برد **بیت** پای ملخی نزد سلیمان بردن ٭ عیبست
ولیکن هنرست از موری ٭ شاه بعد از ملاحظهٔ النقاش بافنده را تحسین بلیغ
نموده بتشریف خاص اختصاص داده پس روی به ندمای مجلس کرده گفت که این
قماش از برای چه خوبست هر یکی از ایشان نقشی دیده یکی گفت جامه را شاید دیگری
لب گشود که خزینه را بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس بکار آید و دیگری را
بخاطر رسید که جهت پیرایهٔ حرم سزاوارست القصه هر یک بنهجی توسن سخن

میراندند که ناگاه اوستادی از میانه برخواست و بعرض ایستاد که خیال همه فاسد
و بازار اندیشه همه کاسد است **بیت** هرچه گفتی ز عقل بود برون ؛ ملک
مقصود در راه دیگر است ؛ بلکه اولی آنست که بعد از مرگ ملک قبر پوشش پادشاه
باشد شاه ازین سخن عظیم برآشفته فرمود تا زبانش از قفا بکشند گویند دزد
در آنجا حاضر بود از روی تعجب بخندید شاه پرسید که تو کیستی و سبب خنده تو
درین محل چیست گفت شاه را بقا باد منم دزدی چابک دست و راهزن شب
رو دوش در کمین وی تا صباح نشسته بودم و هرچند بهر بردن گنجی حیلها نمودم
صورت مقصود روی نمود **بیت** چندین کلید چاره شکستیم بهر کار ؛ وین
قفل زنگ بسته بدانش نشد ز هم ؛ و تا زمان نزول اجلال موکب کوز گیتی فروز
همین ورد زبانش بود که خدایا از شر زبانم نگاه دار امروز سخن چنین اقدام نمود
شاه بخنده آمد گفت دست از وی بدارید که او را گناهی نیست بلکه دعایش بهدف
اجابت رسیده **بیت** زبان سرخ سر سبز میدهد برباد ؛ بهوش باش دلا

بازی

بازی زبان نخوری **در فضیلت قناعت** **حکایت** پادشاه
را که از درد وزیر و امیر بی خبر بودی ؛ وزیر کلیم که آنجا کوس پادشاهی هفت
اقلیم میزدی ؛ از حقیقت قناعت استفسار کردند و گفتند او را که ما القناعة
گفت آنکه نیفکنی قناعت را برای سیر شدن بنان و پیاز بدست حرص و
آز پرده از روی نیاز برنداری ؛ و نقش خود در پرده هوای جان که از فنا رهی ؛
**عربی** طوبی لمن تقنع بالقناعة ؛ ولم یکشف لمخلوق قناعة ؛ **نظم** از آن
بار لیست تو بار منت هر ناکس مکش همت مکش بهر یک پاره نان زهر در
زهر دو نان مچش **بیت** گر تو سعیدی زغم نان منال ؛ سنبله بر مشتری
آمد و بال ؛ من قنع شبع ؛ طمع و حرص هر دو شومست ؛ و طامع حریص محروم ؛
**بیت** پر نگردد چشم طامع دنیا پرست ؛ آنکه قانع شد بگنجشک و ترشه
بحر و بر هست ؛ **حکایت** مردی بنزد حاتم اصم آمد و گفت دخلی نداری از کجا
میخوری حاتم اصم گفت از نعمت بی منت پروردگار میخورم که پروردگار مور

و مار است و بدید آرنده نور و نار **بیت** عسل دادت از نحل و من از هوا ؛
رطب دادت از نخل و نخل از نوا ؛ ز خارت گل آورد و از نافه مشک ؛ زر
از کان و برگ تر از چوب خشک ؛ سائلی که از سر تدبیر فلک و تقدیر
ملک غافل بود گفت نان تو از آسمان میرسد حاتم گفت آری اگر باری در
سماط رنگین زمین که بر بساط پاک خاک گسترانیده است نان من نهاده
بودی از آسمان فرستادی رزاق جلیل و ذلیل را الکفیل قسمت کو دیده که رزق
شما در انبارخانه سما است که و فی السماء رزقکم نادان کسی که در انبان
زمین میطلبد **بیت** سپهر از برای تو در صبح و شام ؛ همی گسترانید سماط
طعام ؛ اگر تشنه مانی ز سختی مجوش ؛ که سقای ابر آبت آرد بدوش **حکایت**
یکی از عزیزان که بر اسباب کسب شوارش بود خطر سفر بر وطن حضر اختیار کرده بود
و از دار خود بدر آمد در راه مجوسی دید که از مقتضای قدر و قضای الهی آگاهی
داشت آن مجوسی او را گفت از قطع مسافت که خالی از سر آفت نیست و از

تجشم

تجشم سفر که قطعه من السقر است چیست **شعر عربی** لا تکن مالامن السفر ؛
انه قطعة من السقر ؛ آن عزیز گفت مقصود از وجه حلال تحصیل است و امر
اطلبوا الرزق فی خبایا الارض را امتثال مجوسی گفت اگر رزق را میطلبی
که ترا آن مقدر نیست سعی باطل می کنی و اگر آن رزق که در ازل تقدیر به
نام تو تحریر کرده است بی تعب و نصب آن ترا واصل است **بیت** در پی
آن لقمه که بیهوده گشت ؛ رنجه مشو چون قلم آسوده گشت ؛ گمان تو آنست که ترا
از روزی چاره نیست یقین من برین که روزی ترا از تو چاره نه **مثنوی**
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است ؛ رو توکل کن مرزان پا و دست ؛ گر نه
لرزانی بیاید بر درت ؛ ور بلرزانی دهد در دسرت ؛ چون این خطاب
بگوش جان آن بهروش هوشمند رسید از رکاب سفر پای طلب کشید ؛
و اسب کسب را پی کرد و قرار بر سوداگری وطن و شمار بازار را دیت
اختیار طی از رای ری و عزم خوارزم و هوای کشمیر از بازگشت گویند که آن

عزیز بار اسفار تبریز و تبریز بهوای ابریز کشیده بود و از زور کار روزگار
بسیار تلخی چشیده شقیق بلخی بود توفیق حق رفیق او شد طریق تحقیق پیش
گرفت **بیت** بتن گران پیر آتش پرست ؛ ز دست هوا آتشینش برست ؛
حکایت یکی از گنج نشینان اهل یقین گفته است که در طلب آن گنج که در
گنجینهٔ غیب بهر تو نهاده اند رنج کش و برای او زهر قهر ابنای دهر چش نقش سود
و زیان نگارخانهٔ وجود دیگران مباش که جف بالعدم از تنگی حال ز دیدهٔ
نم دین اشک مپاش و ز خشکی ارسال تر مشو که جف القلم **بیت** از
کار تو چون قلم بپا سود ؛ گر رنجه شوی ندارت سود ؛ چون بار کشی باری
غم یاری کش ؛ چون زهر چشی بهر شکر کاری کش **مصرع** دل چو جوری
بکشد جور نگاری باری **بیت** غم دین خور که دنیا غم نیرزد ؛ عروسش نیم شبانم
نیرزد ؛ **مصرع** دار دنیا را بدنیا دار ده ؛ و اگر مردی درد دین داری هر دم
درهم مشو درهم و دینار ؛ غایة الدرهم هم ؛ و نهایة الدینار نار ؛

النار

**شعر عربی** النار آخر دینار نطقت به ؛ و الهم آخر هذا الدرهم الجاری ؛
المرء ما دام مشغولا بحبهما ؛ معذب القلب بین الهم و النار ؛ اگر که خلاص
خواهی و مناص جویی از نار هم و هم نار چون مالک دینارها مالک دینار باش
نه مالک دینار **بیت** در گوشهٔ مزرع قناعت ؛ با خوی جبین کمن
زراعت ؛ که در آن روز تهی دستی بسیار بدست **بیت** درین مزرع
بیفشان تخم و دانه ؛ در آن عالم بنه انبارخانه ؛ حکایت یکی از محققان
طریق تحقیق این سخن مدققانه را شنیدم که گفت جد مسارعت نمودنست
در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مآرب و هر دو صفت
ممدوح است و فواید شان در کتب مشروح و آنچه بر در خاطر گذرد که در حصول
مطالب پس از تحمل متاعب و وقایع بسیار و موانع بی‌شمار است نه هر که
کشت درود و نه هر که دوید رسید **بیت** بسا کس که اندوه فردا کشیدند ؛
که دی مردند و فردا را ندیدند ؛ عاقل برای راحت معدوم و موهوم زحمت محقق

[illegible]

ومعلوم را ارتکاب نکند اگر قدم قلم نقشی بر جریدهٔ قسم روزی با کسی رقم
کرده بود به جد وجهد آن سعادت میسر نگردد المقدر کائن والهم فضل فضل
الخطاب نصیبک یصیبک واطلب لنفسک نص ام الکتاب در کسب طلب
جز نقد تعب نیست غنای کسب غبار است اسب کسب را پای لنگ است
ومحمل عمل جاری تنگ **بیت** ما عیش میکنیم بشادی واهل کسب ؛ جز غم بزیر
طاق مقرنس نمیخورد ؛ از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر ؛ معلوم شد که روزی
کس کسی نمیخورد ؛ وسایر امثال این مقال که دایر است در هر نادی بر السنهٔ حاضر
و بادی از کلام خام ارباب عقلت واصحاب کسل و بطالت است مرد عالی همت در تحصیل معالی
سرمایهٔ مقدرت صرف باید کرد واگر دست ما نه بدامان کام رسد کدام
سعادت باشد ورای آن که از گریبان شب طلب شعاع خورشید امید درخشیدن
آغاز کند ومهر آرزوی دل از پردهٔ سپهر امل روی نماید واگر سابق تقدیر که سابق
تدبیر است مساعد نشود طالع صاعد نباشد مطلوب مرغوب در حجاب تعذر متواری گردد

عذر

عذر او به نزدیک دوربین واصحاب صواب گزین روشن گردد وعلو همت او
در اقطار مفاخر و احیاء مآثر ظاهر شود **بیت** رزق مقدور میرسد هر چند ؛
شرط عقل است جستن از درها ؛ بی اجل گرچه کس نخواهد مرد ؛ تو مرو در دهان
اژدرها ؛ **حکایت** درویشی را شنیدم که دل ایشان نیش فاقه را بدین
پند دلپسند تسلی داده که ای آزاده آزادگان که ایشان را غم نیم نان است و پادشاهان
را غم جهان و بیم جان هر که کارش تنگ است بارش سبک است سنگ شبان را
هر شبان روزی غم گرگ است و درد سر بزرگان بزرگ است حلوا را چه
حلوا ارزد **بیت** شب تار و گران کشتی و گرداب ان هایلها ؛ از این محنت
شوند ایمن سبکباران ساحلها ؛ اگر بهستی و نیستی دل بنیستی رستی و اگر که
تنگ تنگدستی کشیدی دل اشکستی تن خستی جان که احمق گدایان از
پادشاهان بعیش کمترند ولیکن بعیش خوشتر که غم تشویش کم و بیش ندارند در آن
دم که برگ ریز برگ رستخیز برانگیزند برابرند و ازین جهان فانی که درو وفا نیست

جز کفن نبرند **حکایت** گویند که رئیس حکما ابن سینا را کناسی مجازوس
الناس الزام و افحام کرد در آن حالت که بذلّة اندر لباس بذله نقل ثقل متاع
با قیمت خود در او مشغول بودی و این نشید میشیدی **بیت** گرامی داشتم ای نفس
از آنت ؛ که آسان بگذرد بر دل جهانت ؛ رئیس را کوکبهٔ وزارت در گذر بود
آن کلام خام را شنید بر سبیل استهزاء و طریق سخریه گفت ای خر به افسار عجب گرامی
داشتی که بمذلّت کناسی گرفتارش کردی کناس گفت نبرد همّت مردان جان
کندن و بار بکردن بردن به از دست تنگ چشمان نان خوردن **بیت**
بکف آهن گرم کردن خمیر ؛ به از دست بر سینه پیش امیر ؛ الغنی من اعتز بالیأس
والغنی من اغتر بالناس ؛ دیگر آنکه بوقت رحیل ازین جای غم بدان سرای غنا دل
از بند لباس کناسی برداشتن آسانست و از رخت و بخت خود آرائی و کار و بار
و کوکبه طنطنه دارائی بسیار سخت و دشوار **بیت** بناز و نعمت دنیا منه
دل ؛ که دل برداشتن کاریست مشکل **بیت** در دل روزگاری ؛ نشاندی مهر

یاری

یاری ؛ بیرون نمی توان کرد الا بروزگاری ؛ **حکایت** در آن مدت که
شجر ملت اسلام نهال بود و قمر شریعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله هلال در
خلال این احوال طایفه هیچو هلال و بلال در زمره از جمله من المؤمنین رجال
ببارگاه آن نیر اعظم عالم اقبال آمدند و شکایت پر نکایت قریش که اهل تعدی
و طیش بودند عرضه داشتند و گفتند **بیت** محنتی که آن بروی دوست
کشیم ؛ راحت جان مبتلای ماست ؛ تا گدای در حبیب شدیم ؛ پادشاه جهان
گدای ماست ؛ اگر چه ما بکنوز رموز اسرار ربانی توانگریم اما در عالم جسمانی ظلم
گرسنگی و گدائی در عذابیم اگر چه که چون پشت چنگ بحد کمیت رکوع قیام مینمائیم
لکن از روی قوت چون پرده عنکبوت بی نوائیم دستوری فرمای تا بر ناقه
فاقه مسافر بادیهٔ هجرت شویم باشد که بکعبهٔ مرادی برسیم که در بقاع این رباع و
اقطار این دیار اجتماع اخیار و اشرار چون جمع بین الماء و النار تعذری تمام دارد
خواجه علیه السلم فرمود که هجرت ضرورست **شعر عربی** اذا ضاقت بکم ارض

فجوا ؛ مکان العیش فی الدنیا فسیح ؛ اما بی رویت نجاشی بجانب نجاشی روید
که او پادشاهی نیکونام است از شهر سیه دلان باقلیم شبه پیکران تحویل کنید
که مردم دیده را در سواد حدقه آرام و مقام است پس چون از صاحب شرع جواز
رخصت یافتند عزیمت سفر سواد حبشه در سویدای دل ایشان نیت اقامت کرد
بیت جانا چه دولت طریق بدکیش گرفت ؛ عاشق سفر دراز پیش گرفت ؛
از حال منت هر که بپرسد می گوی ؛ از جور و جفای من سر خویش گرفت ؛ یازده
مرد از اعیان اعوان رسول آخر الزمان و چهار زن با شوی بسوی حبشه روان شدند
و مهتر بهتر علیه السلم عثمان بن عفان رضی الله عنه بر سر ایشان امیر کرد و فرزند ارجمند خود
رقیه را که رقیه اش در بند رق عثمان بود در آن طریق رفیق او کردانید چون
سران قریش از آن سر وقوف یافتند بی توقف در طلب ایشان شتافتند
و پس از رنج بسیار نومید وار باز گشتند ابواب جفا بر اصحاب مصطفی علیه السلم گشادند
و بدست تعدی میکردند و بزبان دشنام میدادند تا بضرورت کرت دیگر گونه ایشان

حریم حرم حضرت رسالت همچو فاخته کان قدوسی کوی در اشجار از
دست تشویش طیفر عصافیر دیوار حصار انکار پیش آن عندلیب چمن اسرار و
خطیب انجمن. وانهم لمن المصطفین الاخیار بنالیدند بیت چون گلستان
پر شد از صوت زغن ؛ گشت زندان عندلیبان را چمن ؛ پس باشارت حضرت
رسالت منزلت جعفر طیار با شصت و هفت یار بدیار حبشه اشک ریزان
روان شدند بیت چشم گر نهر دوست تورا داریم ؛ گر شود چشمه دو سر
داریم ؛ ریختیم آب چشم و بشسته نشد ؛ داغها که در جگر داریم حکایت
از بزرگی شنیدم این گفتار الاستیناس بالناس علامة الافلاس و من اختار
العزلة فالعزلة له شعر عربی بیت کل من کان یؤثر العزلة ؛ حصل العز له بلا عزلة ؛
اندر و عزلت که متصل است ؛ آن لت نفس عز جان و دل است ؛ عین
اش از علم و زی ز زهد شناس ؛ یعنی او رست علم و زهد اساس ؛ نیست بی
عین علم جز زلت ؛ نیست بی زای زهد جز علت ؛ یافت عز زین دو حرف

عزلت تو ؛ بیت بدین دو حرف جز لت تو ؛ حکایت ابراهیم ادهم قدس
سره که ابلق عالم زیر ران آورده بود چون روی از ملک فانی بتافت بملک
باقی بیافت گاه گاه در سند افتقار از سر افتخار می گفت این ابناء الملوک
عن هذه اللذات تا خزینه سینه تو از جواهر زواهر غنای بی غایت پر شود بدرهم
و زر توانگر باشی و بی خدم و حشم محترم فقر عبارت از حاجت و حریص را
مرغوب و مطلوب بی نهایت بسعی اجتهاد در همه مراد توانگر ظفر نیابد لاجرم
هر دم در تعب طلب است کسب می تازد و در نیران حرمان جان میگذارد اما
زاهد را که عبارت از مردم اندک رغبت است غایت مطلوب سد رمق و ستر
عورت است بی زحمت و کد باو میرسد دایم دلش در حضور و خاطرش مسرور باطنش
پر نور و آخرتش معمور شود **بیت** انکه غم جهان خورد کی برد از حیات بر ؛ رو
تو غم جهان مخور ؛ تا ز حیات بر خوری ؛ همه را معلوم است که حرص شوم است
و حریص محروم و بضاعت درویشی قناعت است و علامت عافیت اندیشه قناعت

و سلامت

و سلامت در قلت رغبت **بیت** دنیا مطلب تا همه زینت باشد ؛ دنیا طلبی
نه این نه آنت باشد ؛ بر روی زمین زیر زمین وا نبری ؛ تا زیر زمین بروی
زینت باشد ؛ **حکایت** شیخ الحرم ابوبکر کتانی گوید در مکه جوانی بود خلقانی
پوشیده و گوشه ویرانی اختیار کرده و بنانی از جبانی قانع شده از زمره ملوک
تحت اطمار غیبت حق بسکوت نظار روزی مرا دویست درم دست داد خوش
آن جوان نهادم گفتم این مال از وجه حلالست برگیر و بجهت معیشت صرف کن جوان
تیز در من نظر کرد و گفت من این فراغ بال بکرم ذو الجلال بهفتاد هزار دینار خریده
ام خواهی که باین محقر بنای آن عقد مرا بشکنی و حال مرا ابتر کنی برخواست و دامن
فشاند و درهم را بخاک ریخت و من نشستم و از خاک برچیدم آن زمان عزت آن
جوان و ذلت خود بدیدم **حکایت** گویند که خواجه عالم صلی الله تعالی علیه و
سلم در اثنای مناجات و عرض حاجات این دعا گفتی که اللهم انی اعوذ بک
من طمع یهدی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع ای بار خدایا از تو پناه میخواهم از طمع

زنگ غفلت بر آینه دل نشانند و از طمع که بمحل خود نباشد یعنی طمع بلئیمان که
لئیم طامع مال خویش را دشمن دارد و کریم که جامع خصال حسنه است طمع در خویش
را دولت **بیت** طمع خام اگر شدی معدوم ؛ نشدی گدا کان معلوم ؛ **حکایت**
گویند که یکی از ندما بر امیرداد جنس شعری عرضه کرد و گفت فلان گفته است و من
توسل نموده و شرف استماع التماس کرده امیرداد شعر را گرفت و بمطالعه مشغول
شد ندیم گفت آنکس که این مدح گفته است هیچ طمع ندارد امیرداد آن سخن که
بشنید خود را تند ساخت و شعر از دست بینداخت و گفت من این کاذب
را بشفاعت طمع استماع نمودمی چون طمع طماع درمیان نیست این کلام خام
بگوش هوش من نرسد **بیت** در شاعر اگر این طمع خام نبودی ؛ چندین
سخن پخته که گفتی که شنودی ؛ **حکایت** روباهی ناگاه بسر راهی رسید
نگاه کرد چاهی بدید چون چشمه آفتاب بی آب و چون چشم کور از نم دور نظر کرد
سنگ سفید دید در رنگ و صفا چون مروارید پنداشت که قرص پنیر نرم است

کرم

گرم شد و از غایت حرص آن گمراه خود را در چاه انداخت چون آگاه شد که سنگ
است دلتنگ شد در جان آن بدگمان زمان غم و الم افزود و بعد خراب
البصره از پشیمانی و پریشانی چه سود **بیت** کار هر وقت و وقت هر کار
است ؛ پیش از عزم حزم در کار است ؛ روباه چون تباهی حالش بدید و از
دهر ناسازکار زهر انفعال و بار ملال چشید و کشید نه مجال مناص و نه احتمال
خلاص درین چاه محبوس و مایوس بماند ناچار بحبل صبر توسل و بهنگام حیل آرام و
تحمل گزید **بیت** چون بمانی بسته در بند حرج ؛ صبر کن که الصبر مفتاح
الفرج ؛ روباه بر ملال درین حال بود که ناگاه گرگی سترک بگذر راه بدان جایگاه
رسید چون نظر کرد روباه را در آن چاه دید گفت ای یار درین جا چه کار
داری بدین چاه تنگ و تار چرا درنگ اختیار کردی روباه روبراه تند و تزویر و رنگ
تدبیر کرد و آن سنگ را بنمود و گفت دلم آرزوی پنیر روی نموده بود در جستجوی
او بهر سوی با نفس راغب و حرص طالب بشتافتم آخر این قرص پنیر را در اینجا یافتم

بیت هر چند که درین باب تف و تاب کشیدم ؛ المنة لله که بمقصود
رسیدم ؛ گرگ بی تمیز گرسنه بود گفت مرا نیز حصه ده که از غم گرسنگی
پر غصه ام روباه محتال که از اشباه و امثال بحیل ممتاز بود گفت بیا و بخور که
آخر نه مال بخیل است گرگ که نه فکر مآل داشت و نه خیال مکر و احتیال خود را
بدان جثهٔ بزرگ با شتهای تیز بی پروای پرهیز در آن چاه بی آب پرتاب
ساخت جان بدگمانش را بگرداب بلا انداخت چون از سختی سنگ آگاه
شد آن بدبخت شناخت که روباه او را زرنگ کرد پر غم شد و لختی تنگ دل گشت
و از ننگ دم نزد بعد از آن دهان غرامت باز کرد و زبان ملامت دراز
بر روباه آورد و گفت ای نقان گمراه این چه کردنی بود که ناگاه انگیختی و این چه طوفان
بلا بود که بر سرم ریختی روباه گفت ندانستی که هر که مبتلا باشد خواهد که همه کس در
بلا باشد بیمار همه را در هم تیمار گرفتار و ماتم زده عالم را غم زده و سوگوار خواهد
بیت هر که ماتم زده است در عالم ؛ همه را سوگوار میخواهد ؛ خر که یک جله بر



می دارد ؛ جمله را زیر بار میخواهد ؛ چون من از بد راهی درین چاه افتادم خواستم
که ترا نیز درین بند اندازم و اندرین درد مندی انباز خود سازم شاید که
بقوت شرکت ازین ورطه فرصت خلاص یابم ایشان درین خطاب عتاب بودند
که ناگاه خرسی پرحرص بسر آن چاه آمد چون از دمدمه و غمغمه پریشان ایشان
آگاه شد سؤال کرد روباه ماجرای سابق با یار لاحق تقریر نمود هوس نیز در نفس
خرس جایگیر شد و غیرتش بیفزود بی اختیار خود را از کنار چاه پرتاب ساخت
و بی درنگ فرو انداخت چون سنگ آسیاب گردان شد و چون بر زمین
سنگین برسید همه استخوانش در انبان پوست همچون آرد گشت روباه چون
حال آن گمراه بدید دلشاد شد و از بند غم جانش آزاد گشت بیت چو خوش
گفت آن نشابوری لطوسی ؛ که مرگ خر بود سگ را عروسی بیت سگ نه
مرگ حمار شاد است ؛ ماتم این عروسی آن است ؛ گرگ را گفت ای بزرگ
این چه کار شگفت است که کار از دست دادی که در همه کار بیچارگان را یاری

از سبب سوء حال

از دست ثبات حیات ما را اگر در مرگ این بد نهاد نهاد **بیت** کارگاه وجود
پر عجب است ؛ مرگ آن در حیات این سبب است ؛ تیز برخیز و پای بر سر آن
بی تمیز بنه و مرا بدو دست بردار امید هست که ازین گرفتاری خلاص یابیم گرگ
آن خبر خیر را بگوش هوش بشنید و فی الحال فرمان آن محتال را امتثال نمود
بهزار زور و زاری بکنار چاه رسید گرگ را گفت ای بزرگ تو یکزمان تحمل کن تا من
بتحمل رسن رسانم و ترا ازین ورطه برهانم گرگ را بدین وعده دلفریب در آن
نشیب پر نهیب فرو گذاشت و خود بدشت صید آمد و بهر کسی که از پیش نخجیرگیران
گذشت چون او را دیدند در پیش کردند **بیت** روبه آن وعده بداده چاره را
روبه راه چاره سازی می نهاد ؛ تا کنار گشت رفت و بازگشت ؛ درمیان
چون حیله بازی می نهاد ؛ دنبال روباه دمنه مثال گرفتند و تا بچاه رسیدند
چون گرگ و خرس را دیدند هوس روباه گیری را از سر دور کردند و بر گرگ
شوار آوردند نیز رسن در گردنش کردند و بهزار زور و زاری دستگیر کشان کشان به

آوردند

آوردند **بیت** حرص را بر نفس غالب کردنش ؛ می فکند آخر رسن در گردنش ؛
هر که حرص نفس را مغلوب شد ؛ عافیت زو عاقبت مسلوب شد ؛ **حکایت**
خواجه زمان شمس الدین صاحب دیوان وقتی دستاری با پانصد دینار نزد
شیخ سعدی شیرازی فرستاد بر دست شخصی شمس الدین حسین نام و او از
طمع خام صد و پنجاهش بدزدید سعدی این قطعه پیش خواجه فرستاد **بیت**
ای که تشریف فرستادی و مال ؛ مالت افزون باد و دشمن پایمال ؛ نیک
دانستی که فعل نیک و بد ؛ تا قیامت باز ماند از رجال ؛ بخردان را این چنین
باید نظر ؛ بختیار آن چنین باشد خصال ؛ هر بدیناری بیست سالی عمر باد ؛ تا بجای سیصد و
پنجاه سال ؛ بعد از آن روزی شخصی بصاحب دیوان حکایت کرد و گفت پانصد سالت
عمر باد شمس الدین حسین نشسته بود صاحب دیوان گفت اگر شمس الدین حسین صد و
پنجاهش ندزدیدی از آن گفتار بد بلکه از کردار خود خجل و شرمسار شد **بیت**
بنجته را میان جمع انام ؛ طمع خام میکند بدنام ؛ گر نبودی سر طمع در دد ؛ می

زرفتی بپای خویش بدام ؛ گویند که بعد از آن خواجه علاء الدین برادر صاحب دیوان
غلامی را فرمود که همین ساعت برخیز و تیز روی سوی شیراز نه و این کاغذ
ببر و بخواجه جلال الدین ختنی ده تا هزار دینار زر در بدره کند نزد حضرت شیخ
برد و عذر تقصیر خدمت بخواهد و همت بطلبد آن غلام در حال بکار سازی مشغول
شد و روز دیگر از خدمت خواجه گان روانه شد چون بدار العلم شیراز برسید
اتفاقا شش روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام کاغذ
بخدمت شیخ برد و بداد شیخ چون بر مضمون مکتوب خواجه وقوف یافت هم در
حال بر پشت کاغذ بنوشت **بیت** بنام صاحب عادل علاء دولت و دین ؛ که
دین بدولت ایام او همی نازد ؛ رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را ؛ بسی نماند
که سر بر فلک برافرازد ؛ قبول خدمت او رای قرمی سازد ؛ ولیک بر سر او
خیل مرگ تاخته بود ؛ چنانکه بر سر ابنای دهر همی تازد ؛ غلام چون باز آمد و جواب
مکتوب باز آورد خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر صرها کرده و بخدمت

شیخ



شیخ آوردند که این را در شیراز بقعه بساز شیخ قبول کرد و بقعه بساخت
**بیت** چون بخانه قرع باب کامه کرد ؛ قرعه فالش گشود از رقعه ؛ آمدش
به رنج گنج بکران ؛ ساخت در شیراز عالی بقعه ؛ **حکایت** بخیلی که به بخل و
لئیمی چنان موصوف و معروف بود که حاتم بجود و کریمی نه خوان او را کسی سر
گشاده دیدی و نه خانه اش را در گشاده **بیت** گر بخوان او شدی خورشید اندر
جای نان ؛ تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان ؛ روزی در هنگام طعام
خوردن غلامش را گفت سر سفره را باز کن و در را فراز غلام گفت ترتیب این
کلام از مقام حزم دور است رعایت فرط غش شرط احتیاط آنست که امر فراز کردن
در را تقدیم کنی بر باز کردن سر سفره **بیت** خواجه زین پند شد چو گل دلشاد ؛
کردش از غل بندگی آزاد ؛ **حکایت** حکیمی گفته که بعلت قلة در جبل بخل متمسکی
نتوان کرد که مکرمت را خزاین وافر و ذخایر حاضر شرط نیست سخن خوش و
روی گشاده هم از نتایج کرم و شعب جهالت البر شیء هین وجه طلیق و لین

لیم بیت گر بخیلان درم نمی دارند؛ سخن کرم هم نمی دارند؛ از علامات
کرم عزیزی سخای طبیعی است که کریم با سائلان طلیق الوجه عذب اللسان باشد
چنانچه شاعر گفته عربی تراه اذا ما جئته متهللا؛ کانک تعطیه الذی انت سائله؛
و ایشان را در موقف ذل و هوان ندارد که اگر آب روی سائل در نیل طایل ریخته
شود آنچه او را حاصل گردد از وصلت عطا و صلت عوض آب روی او باشد عرض
عقار و عرض عالم و جوهر وقار عرض آدمی را عوض نشاید بودن عربی کریم اذا
ما جئته استمیحه؛ رجعت الی قومی و وجهی بمائه بیت لئیم را چه دیدی تند
خو نیست؛ جواب تلخ گوید ترش رو یا است؛ عطای مرحمتش بلقای کریمیش نه
بخش و آب روی خود را در کوی آن بدخوی ترش مریز بر رخش استغنا سوار شو و از فنای
باب او بگریز بیت مبر حاجت به نزدیک ترشروی؛ که از خوی بدش
فرسوده گردی؛ اگر گویی غم دل با کسی گوی؛ که از رویش بنقد آسوده گردی؛ حکایت
گفته اند البخیل لا یسعد بالشهادة هرگز بخیل شربت شهادت را ننوشد و خلعت آن

سعادت

سعادت نپوشد که او بنانه مضایقت می کند بجانی که جا مسامحت تواند کرد بیت
ترک نانه چو او نداند کرد؛ ترک جانه کجا تواند کرد؛ حکایت سمیط بن عجلان
گفته است؛ انما بطنک شبر فی شبر فلم تاکل النار و تدخل غار العار مصرع و بل
بطن عمرو غیر شبر لمطعم؛ برای پر کردن این مقدار خود را در صمیم جحیم حرامی اندازی و
در تکاپوی جست و جوی آب زبان در چارسوی جهان بیچاره را آواره سازی
بیت مانده در بند گلو نفس اسیر شکم است؛ ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه
کم است؛ حکایت گدائی را گفتند تا چند از کد بکد آئی و بهر یک نان دو نان
دهر را دعا کنی گفت برای بقای قوام طبیعت تحصیل طعام را حاجت است تا بی قوت
قوت فوت نشود سر و تن بی بالین نرم و بستر گرم و چشم بی روی خوش
و مشام بی بوی دلکش و گوش بی نغمهٔ رنگین که نغم شیرین روحانی است تواند
بودن اما قوای معین را از غذای معده ناگزیر است بیت گوش تواند که همه
عمر وی؛ نشنود آواز دف و چنگ و نی؛ دیده شکیبد ز تماشای باغ؛ بی گل و

نسرین بسر آرد دماغ ؛ ور نبود بالش آگنده پر ؛ خواب توان کرد حجر زیر سر ؛
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ؛ صبر ندارد که بسازد بهیچ ؛ حکایت مهتر عالم و بهتر
بنی آدم میفرماید که خنک آنکه تایید خدای تعالی را آشنای وی کرد باسلام و
اورا از معاش کفافی قدر انتعاش قوی و قدر او بود و بدان قناعت نماید که
هیچ توانگر و درویش نباشد که در روز قیامت آرزومند آن نبود که بیاری
بمقدار قوت وی بود چه هر چه زیادت از حاجت باشد حاصل آن جز تاب عذاب
حساب نیست **بیت** برون زگوشه بهشت ارم سفر باشد ؛ فزون زتوشه
شکر بوره بار ضرر باشد ؛ زیاده از سر تاریک کله بدست آری ؛ بنجاک
پای تنگ که در دسر باشد ؛ **حکایت** حکیمی را پرسیدند که هر روز در هنگام بام و
شام چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم گفتند این قدر قوت چه دهد گفت
این قدر غذای صالح برطالح ترا برپای دارد و بدل ما یتحلل را بجای آرد هرچه برین
قدر مایه زاید است فضول بی فایده است ترا از محمول آن حمالی میکشد و بسیار باشد که

قوت

قوت علت قوت شود و مرد را بکشد **بیت** زکم خوردن کسی را تب نگیرد ؛ ز
پر خوردن بروزی صد بمیرد ؛ چراغ ار چه زر روغن نور گیرد ؛ بسی باشد که از
روغن بمیرد ؛ **بیت** اگر بنده شوی فرج و شکم را ؛ کشی اندر جهان بسیار
خواری ؛ نه بینی هیچ روی تن درستی ؛ اگر عادت کنی بسیار خواری ؛ کل قلیلا
تعش طویلا **بیت** آن حکیمی که در حکمت سفت ؛ کل قلیلا تعش طویلا گفت ؛
خوردن برای زیستن و ذکر خدای و ادای شکر کردنست نه زیستن بهر خوردن
وسر پر ثقلت ببالین غفلت نهادن **بیت** خواجه را بین که از سحر تا
شام ؛ دارد اندیشه شراب و طعام ؛ شکم از خوش دلی و خوش حالی ؛ گاه پر
میکند گهی خالی ؛ فارغ از خلد و ایمن از دوزخ ؛ جای و مزبله است یا مطبخ ؛ کار
او بهر نفس پروردن ؛ روز و شب دیدنست یا خوردن ؛ **حکایت**
ذو الریاستین گوید عجب دارم از اتفاق حذاق اطبا در باب تحذیر از تکثیر غذا
برسه گونه کلام مختلف العبارة مؤتلف المرام طبیب عجم گفته کل قلیلا لا تکثر علیلا

طبیب فارس گفته کل قصد الاتبع فصدا؛ طبیب هند گفته کل قدر لا تضیق
به صدرا **بیت** با این همه که علة قوت شن است وقت؛ رنج آورد طعام
که بیش از قدر بود؛ گر کل شکر خوری بتکلف زیان کند؛ ور نان خشک دیر
خوری گلشکر بود؛ **حکایت** گویند که معویه ملعون سیف حیف را از غلاف
خلاف بکشید و در امر خلافت با علی کرم الله وجهه طریق مخالفت گزید از عمرو بن
عاص که رفیق خاص خود بود در باب جلب قلب عامیان شامیان تدبیر دلپذیر خواست
عمرو گفت کرام را اکرام کن که الکرام یسترق بالاکرام لئام را طعام ده که اللئیم
عبد البطن عامه اهل شام را هر صبح و شام بطعام مشغول ساز که آوازه تذکیر خصم
بگوش هوش ایشان تاثیر نکند و رای غیر در دل محاسنشان جایگیر نشود
که البطنة تذهب بالفطنة **مشعر عربی** شهوت البطن کان بود بطنة؛ تذهب بازکا
والفطنة؛ **بیت** چون شود پر زنان و آب شکم؛ گردد از علم و دانش کم؛ **حکایت**
در امثال قدمای حکمای هند آمده که روباهی آگاه با گرگ ستارگی غافل دل دم همراهی

میزده

میزده و از مصادقت داده بود قدم مرافقت در جاده موافقت نهاده با یکدیگر
مصاحبت کنان از دامن راغی پیرامن باغی رسیدند در و دیوارش استوار
و پر خار دیدند بنفس راغب و حرص غالب بهر جانب شتافتند و طالب مدخل
شدند و محل مناسب نیافتند بر گرد آن چون چرخ گردان گردون گردیدند
ناگاه در بن دیوار سوراخی کج دیدند که بر روباه فراخ بود و بر گرگ تنگ
تنگ روباه باریک میان بآسانی درآمد و گرگ بزرگ اندام در آن مضیق
ضیق تنگ تمام کشید چون بمقام فراغ رسیدند آراسته و پرداخته باغی
دیدند **بیت** پر ز انگورهای گوناگون؛ میوه های لطیف رنگارنگ؛ صحن او را
ز سبزه مینو؛ گسترانیده فرش مینا رنگ؛ روباه که از رسم و راه آگاه بود
بحکم آنکه قدم الخروج قبل الولوج طریق بیرون شدن از آن مضیق ملاحظه کرد
و چندان بخوردن مشغول نشد **بیت** اول فکر آخر عمل است؛ فکر کن
پس عمل نه گر مست؛ گرگ ساده دل که از آن ده غافل بود هر چه یافت زخورد

بزرگ از دندان کند زانیده ناگاه باغبان آگاه شد مردی زبردست بود چوب
دستی سنگین را بر داشت و علم کین بر افراشت و قدم در راه بدسگالان
نهاد و روی بدیشان آورد روباه پیر زیرک از آن راه تنگ بچستی بیرون جست
گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گشت باغبان همان دم برسید بچوب دست درشت
پشتش بکوفت و چندان بزد که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن
جای تنگنای بیرون رفت **بیت** زورمندی ای خواجه بزور ؛ که آخر کار
زبون خواهی شد ؛ با چنین جثه ندانم که چه سان ؛ از در مرگ برون خواهی شد ؛

**حکایت** پندی سودمند بگوش هوش من رسیده است از خرد
مندی که گفت عاقل داند که طبع سگ عظیم مایل بود بر گوشتی که بر قناره قصاب
آویخته باشد و با این همه بر ربودن آن دلیری نمی نماید چه دانسته است که
عاقبت آن شره نمودن و شرارت کردن وخیم است و پرهیز در آن باب اگر
ستیز کند کارد تیز قصاب در کار است **بیت** کام دل گرچه ز جان

خوشتر است

خوشتر است ؛ عاقبت اندیشی از آن خوشتر است ؛ پس عجب عجب است
که سگان گوشه قناعت شوند و از وخامت عاقبت شره و حرص پرهیز
کنند و تو **بیت** ع با چنین فضل و دانش و تمیز ؛ دندان طمع تیز کنی تا بنفس
شور انگیز باشی و از مخالفت عقل دور اندیش پرهیز نکنی **بیت** چند از هر مرد آزرد
به است ؛ که دد ز آدمی زادهٔ بد به است ؛ **حکایت** حسنه عالم و سند بنی
آدم صلعم فرمود که روح الامین که حامل وحی مبین است در دل من القا کرده
است که هیچ کس نفس پیش از استیفای روزی خویش بفنای فنای نرسد
و چون از ابتدای امر چنین تا مآل عمر هر حال چنین است در تدبیر کسب مال
و طلب رزق اجمال باید کرد **بیت** آنکه شد در ازل تو را روزی ؛ میرسد
عاقبت تو را روزی ؛ کمی و بیشی توانگری و درویشی نه بدلیری در عمل باز بسته
است و نه بدلیری کسل پیوسته چه آن صاحب دیوان سخن قضا پرداخته
شده است و کاریست که در کارگاه کل شیء عنده بمقدار ساخته آمده **بیت**

بیرون ز کفایت تو کاری دگر است ؛ در پرده غیب اختیاری دگر است ؛ حکایت
سلیمان عبد الملک که از خلفای جلیل الشان مروانیانست به پیشوای
ائمه عربیه خلیل بن احمد نامه فرستاد و طلب فرمود از برای تعلیم فرزندان خود
حضور او را با نواع تعظیم رغبت نمود خلیل این قطعه در جواب نوشت عربی
ابلغ سلیمان انی عنک ذو سعة ؛ و ذو غنی غیر انی لست ذا مال ؛ سخی
بنفسی انی لا اری احدا ؛ یموت هزلا و لا یبقی علی حال ؛ الرزق عن قدر لا
العجز ینقصه ؛ و لا یزیدک فیه حول محتال ؛ هر که توشه قناعت را بدست آورد و
گوشه فراغت گزید در تاب حساب آمال لب ندامت بدندان غرامت
نگزید بیت ز گنج قناعت برو توشه گیر ؛ بکنج فراغت بیا گوشه گیر ؛ غرامت
کشید آنکه شد در میان ؛ سلامت بماند آنکه شد گوشه گیر ؛ حکایت
چنین گویند که یکی از زهاد عصر که گریبان جان را از دست نفس اماره خلاص
کرده بود گوشه فراغتی میجست که در آنجا عبادت با خلاص میسر شود در کوهسار

بخاری

بخاری در آمد پهنای او دو فرسنگ در آنجا گوری دید و بر سر او سنگی
نهاده و بر آن سنگ نوشته هزار سال بعز و اقبال و کمال جلال و شادمانی و
پیل آمال و آمانی در کنار نیل جهان باندو سبزه زار مصر قهرمانه زندگانی کردم
در آخر کار که گردش ادبار بر روی بخت من نشست قفیزی بر تقفیزی در
طلب کردم نیافتم بقوت و قوت ماندم و در کوره آتش تیز گرسنگی تاب
عذاب الیم بتافتم بیت مرد بی توشه چون فتاد بتاب ؛ بر دو رابه بود زر در
خوشاب ؛ در بیابان میان ریگ روان ؛ تشنه را آب به ز شکر ناب ؛
حکایت گویند که چون اسکندر هما فر بال اقبال بگشود و طایر را
پر باز کرد و شاهباز همتش در هوای جهان گشائی پرواز نمود از بوم روم
تا ختن و خطای تاختن آورد قبای ملک چین را تنگ کرد فغفور که برای و
فرهنگ مذکور و مشهور بود برای دفع شور عدوی زور آور روی تضرع بر
زمین نهاد و بدست اطاعت کمر خدمت بمیان جان ببست دانست که باز بر دست

پنجه زدن ساعد نامساعد را رنجه کردنست **بیت** خدائی که بالا و پست
آفرید ؛ زبردست هر دست آفرید ؛ زند باز بر زبردست اگر پنجه تو ؛
کنی ساعد خویش را رنجه تو ؛ چون در میان عهد و پیمان بعقد ایمان مؤکد و موکد
شد فغفور بساط انبساط گسترد و سماط ضیافت کشید کاسهای چینی و
صحنهای فغفوری را پر در و گوهر و لعل ازهر و یاقوت احمر کرده پیش اسکندر نهاد
و از روی تغافل درخواست کرد که از آن جواهر زواهر تناول فرماید اسکندر گفت
لعل ناب و در خوشاب را دندان نخاید یاقوت رمانی قوت انسانی نشاید
فغفور گفت پس غذای پادشاه جهان گشای از چه نوع است اگر از آن طعام است
که عامه انام خورند از چه سبب روز و شب سوز و تعب و نصب کشید آن قدر
روزی که نصیب معده است در بوم روم میسر بود بهر چنین چینه بچین آمدن
و زحمت سفر که از محنت سقر اثر دارد کشیدن از حکمت دورست **بیت**
روده تنگ بیک نان تنگ پر گردد ؛ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ؛

هر دو

هر دو چون نیست سزا آمدن انسان را پیش عاقل چو در و لعل چه فایده سنگ
اسکندر ببصر حیرت و نظر عبرت نگریست بگریست و گفت آنکه گفتی از
فکر بگریست اگر درین سفر هیچ فایده دیگر بجا عاید نشود جز موعظه تو این قدر وافی
کافیست **عربی** حتی متی انا فی حل و ترحال ؛ وطول سعی و ادبار و اقبال ؛
بمشرق الارض طورا و بمغربها ؛ لا یخطر الموت من حرص علی بال ؛ فقیر قانع به
نانی و پیازی سیر است امیر طامع بناز و نعمت جهانی گرسنه و پر نیاز توانگری
در گوشه قناعت است نه در توشه بضاعت **بیت** کسی که عزت عزلت
نیافت هیچ نیافت ؛ اگر نسیج قناعت نبافت هیچ نبافت ؛ ده کس از
کاسه آش بخورند و دو سگ بر لاشه پوست یکدیگر بدرند درویشی بگلیمی که نیم
دینار کم عیار بیش نیرزد قانع است سلطان اقلیم نیم روز هنوز سلطنت تمام
عالم را طامع **بیت** نیم نانی را خورد درویش اگر ؛ پیش یاران نهند نیم دگر ؛
گر بگیرد شاه ز اقلیمی خراج ؛ دل نهند در بند اقلیمی دگر ؛ حکایت حکیمی کامل که

میان حق و باطل فاصل بود پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام سیرت
فاضل‌تر است گفت آن را که خوی سخاوت است بازوی شجاعت را حاجت
نیست **بیت** نوشته است بر گور بهرام گور * که دست کرم به ز بازوی
زور * به است ار بکف ابر بهمن شوی * از آنکه بزور تهمتن شوی * دنیا بهر دادن
است بخیر نه برای نهادن بغیر دلیران جهان گیران که **بیت** گرفتند عالم بزور
نبردند * ولکن یکی زان شیران او را با خود نبرد * **بیت** نوشته است بر تربت
اردشیر * بماند ز آن بشاه روشن ضمیر * گرفتیم عالم بمردی و زور * ولیکن
نبردیم با خود بگور * گل که دلش دربند خرده زر شد تخت تنش را بتبخاله غنچه بجنب
و برنج شکنجه در شد آخر کار که برگ و بار را بباد داد بسوز عذاب و تاب عقاب
گلاب گر شد **بیت** خوش باش دلا بداده دهر بساز * وازرده مشو در طلب
نعمت و ناز * سیم و زر گل ببین و ده روز بقا * خوش خسرو تهی دست و
خوشا عمر دراز * اقبال دنیا که احتمال بقا ندارد چو چشمه سیلاب ماند **ع** تو تا

دم

دم زنی چشم بر هم زنی * آن چشمه آب ماند **بیت** شنیدم که جمشید
فرخ سرشت * بسر چشمه بر سنگی نوشت * درین چشمه چون ما بسی دم زدند *
برفتند تا چشم بر هم زدند * **حکایت** روباه بچه با مادرش گفت که ای مادر بمن
حیله بنمای و بگوی که چون بمکر صیاد بیداد گرفتار شویم بچه فکر از آن محنت بیرون آریم و
از تشویش خلاص یابیم و چون در میدان تک و پوی سگ تند خوی در مانیم درمان
چیست که جان خویش را از پنجه پر شکنجه آن بدکیش باز رهانیم روباه گفت در این
راه حیله بسیار است اما بهترین وسیله خلاص از قید کید صیاد آنست که در جای
حصین بنشینی متین که از زحمت زخم ایمن باشد بنشین و در زوایای
انزوای پای فراغت بدامن عزلت در پیچی تا نه عدوی بدخوی روی تو
بیند و نه تو جبین پرچین او بینی **بیت** بحیله باز تو گر باب حیله باز کنی * به
است از آنکه با آهنگ جنگ ساز کنی * ولی به نزد خردمند بهتر آن باشد * که
گوشه گیری و از هر دو احتراز کنی * مثل مرقوم را در عمل منظوم شیخ اجل جامی

مرحوم بطرزی دیگر و بطوری آخر تعبیر و تقریر کرده و آن سلک جواهر را بواسطه
کلک دُرّ اسطی بر طبق سیمین ورق آن قصه را چنین گفته **بیت** گفت روباه
بچهٔ با روباه که ای ز مکر سگان ده آگاه بازیی کن مرا کنون تعلیم که
بدان از سگم نباشد بیم گفت از آن بازیی بهینم به که تو در دشت باشی
او در ده چشم وی بر تو چشم تو بروی نفتد ورنه افتدت در پی بکشد
گر نه حق شود یاور پوستینت ز پشت و پوست ز سر **حکایت** [illegible]
عارفی که سینه اش گنجینهٔ معارف بود در خانهٔ دهقانی مهمان شد میزبان
روی مهربانانه گشوده خدمتش بجان منت داشت و رغبت نمود **عربی** تا سمت
العجم المهان مهانا الا لاجلال ضیف کان من کانا حامله و اکرمهم و المال
منزلهم والضیف سیدهم مالازم امانا برای مهمان جائی لطیف و مقامی شریف
بیاراست و خود برپای اهتمام برخواست و از الوان طعام آنچه لایق در
خواست بود حضار در بذل نزل طعام و بعثت قوت و قدر تشکل اظهار کرد

**بیت** ساخت آراسته برسم کرام خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ همه پر میوهای رنگارنگ مهمان که بغذای
روحانی جانش سیر بود از ابای جسمانی غنای و ابای داشت بعد از بسیار
تعلل اندکی تناول میکرد و از هر یک طبق بقدر سد رمق تنقل میکرد **بیت** هر که
از خوان حق غذا خوار است بر دلش خوردن غذا بار است از ابای بیت
دارد قوت زان ابا می کند ز لقمه و لوت میزبان دید که مهمان اشتها
صادق نیست پنداشت که در میان چندان الوان طبع او را غذای موافق نیست
گفت از دیگر نوع ابای مهنا آنچه مشتهای شما است بفرمائید تا مهیا کنم که
مهمات حاضر است و آلات وافر **بیت** این همه میوه و طعام و شراب
که درین عالم است از هر باب آفرین است حق برای شما تا فتد یک بیک
خورای شما قال الله تعالی خلق لکم ما فی الارض جمیعا کلوا واشربوا و کلوا
لامره سمیعا مهمان که در ریاض ریاضت به برگ و نوای طیعنی و از حیاض عنایت

فیاض بهائی و یقینی قناعت گزیده و ترک غذای جسمانی و هوای نفسانی کرده
بود گفت علیکم تقریب الطعام و علینا تأدیب الأجسام حکایت از خیر البشر
این خبر مقبول منقول است که یکفی ابن آدم لقیمات تقمن صلبه یعنی آدم که بزاد
محتاج است از بند کمند حرص و آزاده نیست چند لقمهٔ کم شمار و صغیر مقدار
کافی است و برای بقای قوای بقای وی و وانه تا که قامت او راست بماند و بهر
قامت خدمت نماز و طهارت دستنماز برپای تواند خواست **بیت**
لقمه را اولا مصغر کرد ؛ بعد از آن جمع قلتش آورد ؛ یعنی آنکه لقمه بندی
کار ؛ خرد باید بقدر و کم بشمار ؛ خانهٔ تن خرابه ایست کهن ؛ بهر طاعت
وراعمارت کن ؛ لقمهائی که مشتهای دلست ؛ بهر این خانه مشتهای گلست ؛
چون کفایت همی کند دو سه مشت ؛ چند گل میکشی بگردن و پشت ؛ حکایت
شقیق بلخی یکی از سالکان طریق حق را پرسید که اوقات عزیزت چگونه گذرد
گفت در ایام غنا بشاکری و در هنگام عنا بصابری **بیت** گنج قناعت

نیافت

نیافت ؛ گنج قناعت گرفت ؛ روی ز رغبت بتافت ؛ رای فراغت گرفت ؛
شقیق گفت این کار کلاب بازاریست نه محتاز اصحاب شوق بازاری آن کس گفت
پس اختیار شما درین باب چیست شقیق گفت در بلا بلابیان اهل شاکر
بودن نه شاکی و درین مقال اهل حال بودن نه حاکی بلاء و محنت علامت محبت
و ولااست بلاریب اشد البلاء للأنبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل **بیت**
از این اشله حل شود مشکلات ؛ گر اشکال اشکال دارد دولت ؛ حکایت
یکی از عزیزان گوید وقتی که کنار کشت چون دیوار گنشت پر نقش نگار گشته بود
بعزم گشت دشت از خانه بیرون شدم گردبادی دیدم که گرد برانگیخته و خس و
خاشاک بر روی هوا بیخته گفتم از چنین صرصری سر بسری نتوان گشت **بیت**
که چندین پردها از بهر سازیست ؛ خدا را در دل هر بنده رازیست ؛ از آن روید
گل و خار اندرین باغ ؛ که هم طاوس میبایست هم زاغ ؛ ای آشفته ای بسر و پا
وآن سرگردان بیدای هوا را گفتم **بیت** عیسی نفسا دمی بیارام ؛ شوریده

مباش هیچ ایام ؛ بسیار دیده درین کوی ؛ آخر چه شنیده فرد کوی ؛ این
بادیه را کجاست منزل ؛ زین رفتن و آمدن چه حاصل ؛ باد گفت ای آزاد
مرد ازین خاک رهگذر دهر زه کرده پرسی شنیده که سخن باد آورد آبی
و گل نم دیده را تابی باشد **بیت** شدم در کار خود سرگشته و زار ؛ ز خار جور
دورانم دلفگار ؛ گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او
نشیب و فراز دیده و دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد ؛ و زره
داودی آب از رهگذر تو یافت ؛ ای مهلکت ثمود و عاد ؛ چه دانسته از مبدا
و معاد ؛ باد گفت **بیت** راه پر پیچ و کس نداند هیچ ؛ که آمده است از کجا
رود بکجا ؛ تو بصد رسما سها طلبی ؛ در دلت جا گرفته بدر دجا ؛ و بر سبیل تمثیل
این حکایت را روایت کرد که شنیده ام که در میان مرغان گنجشکی است
که پیوسته دیوانه وار گرد دیوار هر ویرانه گردد نه چون سایر طایر در مقامی آرامی
گیرد و نه در دام آویزد و نه دانه چیند چون در کنج دیوار رخنه بیند روز و شب با سوز

تعب

تعب و رابمنقار کاود مرغی در آن حالت او را بدید و از آن خیال فاسدش
پرسید گفت شنیدم که سلیمان را خاتمی بود که بخاصیت نگین او سلطنت
روی زمین را بدست آورد دلم را آرزوی ملک روی نمود فلک همت را
در جوی طلب افکندم در جستجوی آن خاتم یکدم قرار نگیرم نقش مهر آن مهر در
دلم نشسته است امیدوارم که بدست آرم و چون سلیمان در دار جهان
جهانداری کنم **بیت** تو آن مرغی و من آن کهنه بنیاد ؛ سر خود گیر و می
دار این سخن یاد ؛ **بیت** دانی که در نگین سلیمان نوشته چیست ؛ در
خاتم سپهر برین نقش مهر نیست ؛ این پند را ز پیر خردمند گوش دار ؛ و دل
در جهان مبند و براه هوا مایست ؛ **حکایت** در خبر است از مفخر عالم صلی الله
علیه و آله و سلم که گفته است رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز حده دعا
میخواند بر آن کس را که قدر خود بداند و پای از حد خویش بیشتر ننهد **بیت**
عید اکبر نشد همه عرفه ؛ رحم الله امرأ عرفه ؛ مرد باید که قدر خود داند ؛ کار اقدر شخم

خود راند؛ فرخ هما لایق سر هر کس نیست صید عقاب پرتاب طعمهٔ کرکس نیست؛
هر حجر کاه زر باید؛ باز بقدر طاقت خز باید؛ کوشهٔ ویرانه منزل سلطانی نشاید؛
بیت همی کرد موری دعای سحر؛ که مهمانش آید سلیمان مگر؛ چنین گفت
یکی مرغ زیرک بدو؛ سلیمان خود آمد ولی جای کو؛ حکایت کارزری که در
صنعتش استاد بود در بغداد بکنار دجله کار زری میکرد و از آن کار روزی میخورد
هر روز که بکنار جویبار رسیدی کلنکی شکارجوی را دیدی که آهنگ صید
تا بشنو برسر آب کردیدی هر کرمک نرمک بدن روی از جوی بنمودی مجالش
ندادی و فی الحال بربودی بیت بهمان از جهان قناعت داشت؛ غیر آن
جمله بادمی پنداشت؛ داشت باعز من قنع پیوند؛ بود پروازکاهش اوج
بلند؛ خوار ناکرده ذل من طمعش؛ بود به ذلت طمع شبعش؛ روزی شاهبازی
که تیز خیز بلند پرواز بود بر روی هوا پیدا شد و بسوی کبوتری که در کنار جوی قرار
یافته بود آهنگ کرد ناکاه آن شوربخت را بزور چنگ سخت گرفت

از

از سر همت بلند که داشت؛ اندکی خورد و بیشتر بگذاشت؛ کلنک چون
آن بازی باز تیز آهنگ بدید دلش از آتش ننگ برافروخت و کار و بار قرارش
نار عار بسوخت گفت من از این باز سرفرازترم و پایم از پای او درازتر چرا در
کار شکار دون همت باشم و بقوت کرم بی قوت قناعت کنم بیت
بعد ازین همتی بکار کنم؛ لایق خویشتن شکار کنم؛ بجهان در دهم صلای کرم؛
خود خورم طعمه و خورانم هم؛ این بگفت و چشم آن باز کرد و چون باز فرخنده
فال پر و بال بگشاد و بر هوا پرواز کرد و روی سوی شکار نهاد و در قید جستجوی
صید افتاد ناکهان کبوتری که در تیزپری از پری برتر بود میان هوا هویدا شد
کلنک بآهنگ او خیز کرد و ساز پرواز را تیز ساخت خواست که چون باز بازی
کند خود را در غدیری پر گل و لای در انداخت آن شوربیده حال سراپای تر شد
و پر و بالش از آن لای ابتر شد کارزر دید که آن بدرای را مجال پرواز نماند بتاخت
شکارش کرد و به قید کید آن صید را بکنار آورد بیت دید کارزر شکاری چون

به فرخ ؛ گفت بنج نج که نیک شد مطبخ ؛ روان از گل بر گرفتش و با دل شاد روی
سوی خانه نهاد در راه شخصی او را دید و از حال آن شکاری سؤال کرد و گفت
این کلنگیست که هوای شهبازی بسرش افتاد و پای در ازش از گلیم خود
بیرون نهاد خواست که چون باز ساز شکار راست کند خود را شکار ساخت
بیت هر که افزون کشد قدم ز گلیم ؛ افکند خویش را بورطهٔ بیم ؛ باز را
در شکار بودن نه ؛ قاز در جویبار بودن به ؛ فرخ آنکس که قدر خود بشناخت ؛
کار خود را ابوار خود بپرداخت ؛ حکایت وقتی کوزه با کدو بزبان حال
در مقال کشادند و از باب مفاخره در باب مناظره فتادند کوزه گفت من
کار دیده ام بسوز و تاب روزگار کشیده تو سایه پروری هنوز سر بر آوردهٔ
زهر قهر دهر نچشیده ؛ بیت من تاب جفا زمار دیدم ؛ از آب صفا تو کام
رانده ؛ من گرم دلم تو سرد طبعی ؛ من پخته شدم تو خام مانده ؛ کدو او را
ع جواب چو آب روان داد شافی ؛ در باب مناظره وافی و کافی که من

باب

باب لطف پرورده ام تو بتاب عنف پرورده من از بستان جهان ناز و
نعمت یافته ام تو در گلخن دهر بسوز و گداز قهر تافته بیت من مظهر لطف
کردگارم ؛ پرورده به بوستان نعمت ؛ تو مظهر عنف و زنگاری ؛ افتاده
بسوز و تاب محنت ؛ لایق لطف مستحق عنف در ترازوی اصحاب عبرت
و ارباب خبرت برابر نیاید اگر خواهی که بیازمائی بیا از ما هر یکی پارهٔ از خود
بآب اندازیم تا ظاهر گردد که کدام بر سر آید فی زمان الامتحان یکرم المرء
او یهان بیت هر کس گوید آن من چه خوشست ؛ کس نگوید که نان
من ترش است ؛ چون کنی امتحان بدندانش ؛ ظاهر گردد آن زمان نقش ؛
حکایت مردی یاوه گرد که در چار سوی جاده دریوزه میکرد از دکان
نان پزی قرصی خمیر بدست آورد چو قرصی گرم پارهٔ از آن بشکست که بخورد
طعمش ترش دید و تلخ عیش شد چون از قصور زیان دید زبان عتاب دراز
کرد و گفت بدین صورت بی معنی مرا مغرور کردی چون سیرت مرغوب نبود

چرا دیدار خوب ننمودی و اظهار آثار دعوی زور کردی آن خمیر بزبان حال مفهوم
این مقال منظوم تقریر کرد **بیت** که ای غافل ز دام و دانهٔ غیب ∴ درین
معنی مکن چندین مراعیب ∴ اگر باشم ترش معذور میدار ∴ که خوردم از زمانه
مشت بسیار ∴ **حکایت** مردی غنی از ابنای دنیای دنی که قلادهٔ
توانگری در گردن داشت و از بادهٔ غناء غنای خمار در سر باد درویشی محنت
کش محبت کیشی علاقهٔ مصادقه خواست بستن و بدان رشته خوی که از گل
گل بوی سر رشته بود در رشتهٔ مصاحبت پیوستن درویش گفت من در هیچ
شماری نیم تو باری با من چه حساب داری من هردم بار خود بیکسو فکنم تو رخت
بچار سوی آری من در صدد از وجود خود بازاری تو در سودای سود و هوای
کالای بازاری آن را که من برانداختم تو باز آوردی **بیت** بر دکان خود کن
کر خویش خار ∴ که این گل نروید ز هر بیخ خار ∴ درین بوته بسیار گشتند زهر
آهن آیینه کی ساختند ∴ نه هر مرد کاووس و کی می شود ∴ که هر مرغ طاوس کی میشود ∴

حکایت

**حکایت** صیادی که بهر صید بهر بام و شام دام نهادی ∴ روزی چند
مرغ بکام خود یافته بود ∴ حلقهای دام بر حلقهای آن بد فرجامان پریشان حال
تافته ∴ چون مجال پریدن نماند ∴ تیغ بر آن حلقهایشان بی دریغ بریدن آغاز
نهاد ∴ و چشم آن سیه دل از غایت آنکه پریشان سرخ میداشت بدر آمده
بود ∴ و از سردی هوا آب گرم از وی بر روی دویده ∴ مرغان را نظر بر چشم او
افتاد ∴ گفتند زهی دل نرم ∴ و دیده پر شرم ∴ که این صیاد دارد ∴ از شفقت ما
سرشک شفقت همی بارد ∴ و کارد بر حلق ما می آرد ∴ در میان مرغان مرغ زیرکی
بود گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع و انظروا الی یدیه کیف
تقطع **بیت** مبین آنکه از اشک چشمش تر است ∴ تو آن تیغ برنده را بین
بدست ∴ مدار از لبش خندهٔ خوش امید ∴ که دارد بقصد تو دندان سفید ∴ این
حکایه که بر سبیل تمثیل سمت تقریر و تحریر یافت ∴ مثال حال دنیای بی وفای غدار
روزگار خونخوار است **شعر عربی** هی الدنیا تقول بملا فیها ∴ حذار حذار من

بطشی و فتکی ، ولا یغررکم حسن ابتسامی ، فقولی مضحک والفعل مبکی **بیت**
ترا دنیا همی گوید شب و روز ، که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ، مده خود را فریب از
رنگ و بویم ، که هست این خنده من گریه آمیز ، **حکایت** شنیده ام که در بغداد
بعهد قدیم مسرفی و ممسکی اتفاق افتاد ، بخیل ممسک که بخل امساک سگ ، و بخیل متلکان
متمسک گشته ، و بخیل را هوا رشمار هرگز سوار نشده بود ، و از شاه راه کرم دمی
گذار نکرده ، طبعش که حریف بخل بود ، و از جاده جود منحرف ، این کلام معجز نظام را
که گفته اند حب الدنیا رأس کل خطیئة ، تحریف داده وحب الدینار رأس کل
خطیئة خوانده ، و مفهوم این منظوم مرقوم را **بیت** ای زر توئی آنکه جامع
لذاتی ، محبوب خلایق بهمه اوقاتی ، دانم که خدا نئی و لیکن چه خدا ، ستار
عیوب و قاضی الحاجاتی ، در خاطر خود نقش کرده و نهال فحوای این مقال را
**شعر عربی** تشفق علی الدرهم والعین ، لتسلم من الغیبة والدین ، فقوة العین
بانسانها ، و قوة الانسان بالعین **بیت** قوت قلب مرد درم است ، بل درم

عین

عین قلب مرد شده ، آنکه زر انیست دست رس مردم ، در دم کرم بدل سرد
شده ، در کل دل به حاصل خویش نشانده ، و در ترجیح امساک بر بذل و اسراف
و تصحیح مدعای خود گفته که غنی ثمر شجر امساک است ، و ثمر نخل بخل و
منتهای بذل و اسراف بذل فقر میرسد ، بدّل بذل بذل بدّل عما ذلک
ما نقل عن الاشراف ، الاسراف فی العشرة یورث الاشرف علی العشرة **عربی**
الناس اعداء اذا جربتهم ، لمقلهم و صادق المتمول ، کالریح یطفی السراج الضعیفة
و یزیده فی ضوء الحریق المشتعل ، هرکه را مال فراخواسته کاسته شد تنک تنک
دستیش از جای عزت بزیر پای ذلت در آورد ، و خورشید امیدش بکسوف
خیبت گرفتار آید ، و ماه جاه بخسوف نحوست سیاه شود ، و در پیش یاران خوار
و در چشم بزرگان خرد نماید ، و اهل و عیال در و بدیده امانت و استحقاق ننگرند
همنشینان و رفیقان طریق اعراض و اعتراض سپرند **بیت** علت قلت
قلت مال ، پیش خویشان و نزد اهل و عیال ، هیچکس را مباد تنگ حال ، سایه نیز از پیش

نیزش کریز داز دنبال مرف که در دیوان جهان مشرف شد و طبع لطیفش و
نفس شریفش بشرف سرف مشرف کشته بود کفت ممسک روز و شب در
سوز و تعب چون حلوا پز که حلوا دیکران خورند و نصیب او همین نصب دود است

شعر عربی: یعنی البخیل بجمع المال مدته و للحوادث والایام ما یدع کدودة القز
ما تنبیه یهدمها و غیرها بالذی تبنیه ینتفع و بسیار باشد که وفدة اموال
و کثرة املاک سبب بوار و علة هلاک شود و بسی دیده و شنیده شد که
در حین ذات البین میان اهل و عیال صاحب مال و منال حین و لجین جلب
حین میکرد شعر عربی: لا تلتمس فضل الغنی انه معلقة یشقی بها الحر اما تری
المرء له عبرة فی صدف اهلکه الدر در خبر است از مبشر خیر و شر که بشر
مال البخیل بحادث او وارث او غارث بیت: زر و سیم را کر نه حادث رسد
پس از مرک ممسک بوارث رسد کر آغاز نیت بخل پنهان کند بزیر زمینش
بحادث رسد قال الشیخ الجلیل ایها البخیل امن حیلتک ان تجمع المال لبعل

حیلتک

حیلتک نجم الدین زرکوب که در نظم این شعر مرغوب کفته بیت: منم زر
کوب محصولم شب و روز بجز فریادی و بانکی نباشد همیشه در میان زر نشینم
ولیکن هرکزم دانکی نباشد در صحیفه است کویا که آن سخن از زبان ممسکان
کفته است در خبر است که هر صبح دو ملک بامر مدبر ملک و ملکوت و مدیر فلک در حق
منفق و ممسک دعای خیر و شر میکنند یکی کوید که اللهم اعط لمنفق خلفا و دیکری
کوید که اللهم اعط لممسک تلفا بیت: یکی کوید ملک هر صبحکاهی تلف کن مال ممسک
را الهی دکر کوید که منفق را خلف ده چنان می ده که باشد زان خلف به
این حالت فقر و قلة را علة رجحان بس که بدلالة نص قرآن نفس قصص غنی در نفس
انسان سبب طغیان است شعر عربی: دلیلک ان الفقر خیر من الغنی و ان
قلیل المال خیر من الکثیر لقاءک مخلوقا عصی الله للغنی ولم تر مخلوقا عصی الله
للفقر حکایت بخیلی که نه کس بوی کبابش شنیدی و نه کس روی شیرازش
دیدی نزد او کسی در وی چون ابر زر عزیز بود فرمود تا از زیر کاسه و کوزه

ساختند چون آن آباد اینها پرداخته شد استاد گفت که بر کاسه و کوزه چه
نویسم گفت بر کوزه بنویس فمن شرب منه فلیس منی و بر کاسه بنویس و من
لم یطعمه فانه منی **بیت** بنخل اندر چنان گشتست خواجه که هرگز هیچ کس را چیز
ندهد اگر دنیا همه گرباس گردد بصد سکین یکی تیرزی ندهد از آن تا نام داد
برنیفتد اگر قولنج گیرد تیز ندهد **بیت** گر ببرند دست ناپاکش آنچنان
است بخل و امساکش نیست ممکن که نیم قطرهٔ خون آید از دست ممسکش
بیرون **حکایت** اسحق مغنی که ندیم خاص مامون بود از خواص او قضیب
موصلی را دعوت کرد خانه پر زینت پرداخت و ترتیب ضیافت ساخت **بیت**
موصلی را گفت مامون یافتی دعوت اسحق را چون یافتی موصلی گفتا بئس الشراب
و ساءت مرتفقا شراب بد و اصحاب بعربد **بیت** نه شراب کس لطیف و لقمه
گوار نه حریفان ظریف و غصه کش **حکایت** اوحد الدین خاوران
که بعنوان انوری مذکور است در جهان مشهور و پیشوای شعرای سلطان سنجر

گشته

گشته دلوای شعر را غلو کرده از علو شان او درین دو بیت نشان داده
**بیت** در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی اندر غزل و قصیده و
مدح فردوسی و انوری سعدی در آخر عمر از مصاحبت زید و عمرو اعراض
کرد و از ملازمت باب سلاطین اجتناب نمود چون سلطان او را طلب فرمود
اجابت نکرد و در جواب این قطعه فرستاد **قطعه** کلبه که اندرو بروز و شب
جای آرام و خورد و خواب منست حالتی دارم اندرو که از آن چرخ در
عین رشک و تاب منست آن سپهرم درو که کوی سپهر ذرهٔ نور
آفتاب منست آن جهانم درو که بحر محیط والله لمعهٔ سراب منست هرچه
در مجلس ملوک بود همه در کلبهٔ خراب منست شیشهٔ صبرم که باد ابر پیش
من شیشهٔ شراب منست قلم کوته و صریر خوشش زخمه و نغمهٔ رباب
منست خرقهٔ صوفیانه ازرق از هزار اطلس انتخاب منست **حکایت**
شیادی که بدانه و دام فسانهٔ خام مرغ دل عوام را صیادی می کرد از

کیسوان تافته از هر سوی روی فتیلها بافته و چراغ با فروغ آتش آن فتیلها
روشن و دلیل ساخته و علم دعوی برافراخته که من علویم و در آن باب غلوی
سخت کرده و از بحر الانساب شجره بی ثمره برآورده و قصیده که در عبارت آن
بیتهای آن استادان بسیار زحمت کشیده بودند پیش شهریار آن دیار
خوانده که من گفته‌ام و از احوال حجاج جز خبر داده که امسال حج کرده و بجای روی
کیسوی و موی روی زجای خانه خدای را رفته‌ام **بیت** ز هر جوی اگر
چه که آورد آب . تیر آبها بود ولیکن سراب . یکی از ندمای ملک گفت پدر
این بد رای را می دانم نصرانی بود در بصری شرف انتساب بصدف لآلی احساب
از کجا یابد دیگری گفت من این رابعیه الضحی در بصره دیده‌ام پس چگونه حاجی شود که در
ما بین مسافه بعید است و شعرش در دیوان انوری یافته شد سلطان از راه
غضب چنان تافته گشت بفرمود تا زود بکوب چوب چوکان سگ بیگانه از خانه
بدر کنند آن دردمند گفت ای خداوند سخن دیگر بگویم اگر که آن گفتار نیز راست نیاید



بهر جزای که در خواست کنی سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت مفهوم این
منظوم ندانم بسمع شریف رسیده است **بیت** جهان دیده بسیار گوید
دروغ . چراغ دروغش ندارد فروغ . گرش راستی در میان آورد . شود آب
نادیده آن ماست دوغ . ملک این سخن مقبول را بحسن تلقی نمود ما مول که آن
مخذول در خواطر فاتر داشت مبذول فرمود **حکایت** باسانید صحیحه رسیده
که روزی در مجلس فیض اثر ملایک چاکر فروزنده شمع انجمن ثم دنی فتدلی
فرازنده چمن کمان قاب قوسین او ادنی دلیل شفاعتش خضر گمراهان رو بمعاد
و نور هدایتش چراغ تیره روزان یوم التناد **بیت** دُر شایسته دریای سرمد
رسول یثرب و بطحا محمد صاحب ثروتی مبتلا به باد نخوت لباس فاخرش
در بر و عمامه عالی قیمتش بر سر **بیت** چون لعبت چین زیبای تا سر
آراسته خویش را بزیور . درآمد و بعد از لوازم تحیات بگوشه انجمن زحل در بان
قرار گرفت چون زمانه برآمد صاحب معرفتی عارفی از رعایت پیرایه و خالی از

زیور و زینت زنده دلان زنخ پوشد و در دکشر به در درویش لباس فاخرش حلهٔ
خلّت و پیرایهٔ گرانمایه اش حلیهٔ محبت **بیت** از لباسش چه شعله تن عریان
پشت پا بر زده بهر دو جهان بمجلس منیف در آمد بجنب مرد غنی نشست
مرد غنی دامن جامه را پیراهن خود جمع نمود اما چون صیرفی نظر کیمیا اثر جناب
مصطفوی طلای طینت توانگر را تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحان آتش زده
فرمود مگر ترسیدی که از غبار فقر وی بر دامن تمولت گردی نشیند یا کلبهٔ
فاقه اش از لمعهٔ حشمت خوشه چیند یا آنکه لباست از مساس پلاسش زنگ چرک
گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچیک از این معانی در خاطر نرسید حضرت فرمود
پس ترا چه بر آن داشت که بر چنین امری شنیع اقدام نموده شیشهٔ دلش سنگ
مذلت شکستی **بیت** بعیش دو روز خود ای گل مناز که این خرمن آفتاده
صد لبست گفت مرا نفس اماره بنوعی پایمال کرده که سر رشتهٔ اختیار را بکف اقتدار
خود نبینم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم خوار آنه جلوه داده دلم را مقید کند هشوه

اکش

اکش میبازد و طلعت هر امر جمیل را بچشم دیوی نموده در میانه طرح محی صمت
می اندازد **بیت** نفسی دارم که غیر شیطانی نیست وز فعل بدش هیچ پشیمانی
نیست ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست و
من در تلافی این خطا بجهت زجر نفس و توبیخ کفر وی نصف مال خود را بوی بخشیدم
حضرت از مرد بینوا پرسید که قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی گفت که بهر چه
هدیه ام بنظر عاطفت در نیاوردی درویش گفت ترسم که نفس سلیم من نیز
آیین نفس تو گیرد و من سالهاست که او را رام خود ساخته ام پس اگر بعد از حصول
نعمت رشتهٔ پیمان را گسسته سرکشی آغاز کند از عهدهٔ آتش بیرون نیایم
**بیت** مرا زمان چو فقر چهره کاهی به که از شراب جوانیان سفله گلناری و
در صعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت که وجه نیست
در حین سؤال بر چهره طامع لامع است چنانچه هیچ صاحب مروت را تاب
مشاهدهٔ آن حال نیست و شاهد این ادعا است قصهٔ حسن بن علی علیهما السلم با شخص

عرضه داد و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که در دور خلافت نور دیدهٔ
سید الثقلین و ولی رسول الفریقین چراغ دودمان هادی العرب و العجم نقاوهٔ
سلالهٔ شفیع المذنبین من الامم بیت گل شاداب گلشن زهرا ، حسن بن علی
امام هدی ، طبیب قضا بیمار آنه را بهر علاج وسواس افلاس و دوای درد افتقار
نسخهٔ مفرحی نوشته بشربتخانهٔ شاهزاده اش حواله نمود بیت پادشاها
درگهت دار الشفای رحمتست ، دردمندانیم اینجا بهر درمان آمدیم ، پس عرضه را
از شدت حال و عسرت روزگار بدین مضمون انشا نمود عرضیت که از کشاکش
غم دلم طومار وار بر خود پیچیده شوراد بار مرا چون خامه پای در زنجیر دارد و
بخت سیه کار از دود آه کف دهانم را چون دوات قیرگون نموده یقین که
اگر بدرمی چند چون شنجرف سرخ روئی کلک زنی استخوانم را مقراض اجل
قطع زن تیغ لحد خواهد ساخت بیت کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره ، پس بدان مجلس عرش فرش کیوان دربان درآمده

عرضه را بجا جان درگاه داد اما شاهزاده بقرینه مقام دانست که عارضهٔ
افلاسش عرصه بروی تنگ نموده عرضه اش نخوانده فرمود که آنچه ما یحتاج است او
بوی دهید پس او را بدانچه مدعا بود خشنود ساخته بعد از رفتنش اصحاب خواص
عرض کردند یا ابن رسول الله سبب نخواندن عرضه چه بود فرمود در آن حال نتوانستم
آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده نمایم و زنگار خجلت طلب بر آیینه جبینش ملاحظه
نموده باشم صاحب قوت و مروت چون تواند نظر بروی کرد که از تأثیر خجالت
بوقلمون است که هر زمان برنگی در آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره خوی بر عارضش
داغی نماید بیت مرا بروی چنین دیدن از مروت نیست ، کسی به دیدن من
کو میا که رخصت نیست ، در ضعف پیری حکایت دو پیر
که تیر پرتاب توان و طاقت را از قامت کمان نشان انداخته بودند و
کیش زندگانی را از سهم عیش چون خالی ساخته میان میدان بمعارضه موش
معارضه آمدند یکی از ایشان در اثنای شکایت از نکایت ناتوانی تاب تب

و عنفوان جوانی را یاد کرد و بدین نظم دلاویز طرب انگیز دهن بگشاد و داد
داد **بیت** این عمر گرانمایه چو از سر بگذشت ؛ آهم ز فراز هوش و گر سر بگذشت ؛
زین بس نبود خوشی و گر نیز بود ؛ صد کاسه بنانه چو عروسی بگذشت ؛ دیگری که
هنوز اثری از سوز و تاب آتش شباب در خاکستر وجودش مانده بود و پیرانه سر
تیر شوق ذوق جوانی را در دل نشانده بترانه عاشقانه این نشید کشیده **بیت**
پیریم ولی چو وصل را ساز آید ؛ وز وصل تو وقت طرب و ناز آید ؛ از زلف دراز
تو کمندی فکنم ؛ بر گردن عمر رفته تا باز آید ؛ آن نغمه ساز که در نوبت اول سر آغاز
نموده بود و باب سخن پردازی را باز کرده باز گفت تاب شباب چون آب
روانست یکزمان نپاید و هر نفس که از قفس دهن چون مرغ وحشی پرواز کند ؛
باز نیاید **بیت** زمان چون رفت دیگر یافت نتوان ؛ عنان زندگانی
تافت نتوان **بیت** اگرت معیشتی هست و کفاف و کامرانی ؛ بمراد خویشتن بر
خور ز درخت زندگانی ؛ بغنیمت جوانی ز بهار عمر برخور ؛ که نه گشته از بهار است و

نه

نه خوشتر از جوانی **حکایت** شنیده ام که پیری در راهی میرفت و استوای
تیر قدش انحنای کمانی گرفته بود و از عنای سپهر با مهر چهره ارغوانیش رنگ
سیمای زعفرانی یافته **بیت** شد زاغ سیه باز سفیدش ؛ در خطا
گشته مشک بیدش ؛ جوانی او را دید بغرور جوانی از سر طنز بخنده گفت ای
کمان را بچند خریدی ؛ پیر جهان دیده گفت از بهای این کمان مپرسش که چند روز
اگر بمانی بتو میدهند رایگانی **بیت** زمان گر دهد چند روزت امان ؛
بدست رسد این کمان رایگان **بیت** چو آثار تدبیر پیران شمرد ؛ بهوا
چنین گفت پیران گرد ؛ روی پیش پیران پیشین اگر ؛ بزانوی تعظیم بنشین
بدرد ؛ ای برنایان از تیر دعای پیران کمان قامت بپرسید ؛ هر جوانی که از
شغب جوانی طرف ادب رعایت نکرد بشرف پیری نرسید **بیت**
هر جوانی که بی ادب باشد ؛ گر به پیری رسد عجب باشد **حکایت** گویند که چون
سلطان مراد خان غازی ؛ سالار بد نهاد کفار لازی را مکسور و مقهور کرد و

گرد نبرد ساکن شد زمانی میان میدان قتال جولان نمود و در احوال کشتگان
برگشته حال تامل فرمود **بیت** شد میدان ز کشته پشته پشته نهفته
روی صحرا از کشته ⁝ از امیران کار دیده پیری گزیده تدبیر که با قد خمیده چون کمان
و چنگ تیروار تیز آهنگ بود و در تنگنای جای جنگ با درنگ بود نه بیدرنگ
در تماشای صحرای کارزار سلطان کامگار را همعنان بود در اثنای سیران سلطان او را
لطیفه کنان گفت به بین که در میان این مردگان هیچ مرد سالخورده نیست همه
نورسیده جوانند سبزه در کنار جوی روشان تازه دمیده بغرور سرو در شراب
شباب پروانه وار خود را بشمع جمع آرای تیغ میغ تاب در زدند و از مدام
خام سرمست و چون سبزه سیراب پست شدند **بیت** همه از جام خون
آشام سرمست ⁝ شد چون سبزه سیراب سرپست ⁝ آن امیر که در میدان رزم
صف آرای و در زمان حزم آصف آرای بود جواب صواب داد و گفت اگر در میان
این جمع پیری بودی روشن ضمیر چون شمع بتاب پر عذاب نار کارزار پروانه وار

خودرا

خود را نسوختندی و جان و جهان خود را نشانه تیر تدبیر نساختندی جوانان
شمشیر زن که به نیروی بازوی همت علم عالمگشای کشیدند **بیت** به
تدبیر پیران جهان گیر گشتند **بیت** گرد سالار نوبهار خسروج ⁝ شد سر
لشکرش شکوفه پیر ⁝ پیر شد چون مقدم الجیشش ⁝ چه عجب گر شد است عالم
گیر ⁝ **حکایت** پیری که برنگ تزویر روسیاه شده بود جوانی دید سرمست
شد چون گیاه در کنار راه پست گشته گفت این جوان کیست آن جوان گفت
مرا صفای شراب از دنیا بی پروا کرده و تو پیرانه سر هوای جوانی داری به بین که
در میانه دیوانه کیست **بیت** جوان دیوانه باشد از همه روی ⁝ ز دیوانه بتر
پیر جوان خوی ⁝ **عربی** شیبان عجیبان هما بر دمن نیخ ⁝ شیخ یتصبی و صبی
یتشیخ **حکایت** پیری تیره ضمیر که بند دیر خضاب ریش خویش را تاب
شباب داده و حجاب وار بباده افتاده بود گفتند چشم عقلت از خواب غفلت
باز کن و هوای شباب و صفای شراب از سر بدر کن که بهار روزگار جوانی که گذشت

وزمان زمهر پیری رسید ، گفت از سیر دیر پر نقش و نگار دنیا نفس چو هوا
هنوز سیر نشده است ، بر پیری مرا بدگاه رسید موی سفید بر من شاهد زوالست
از آن سبب رویش سیاه کردم **بیت** نخستین صبح کاذب را فروغ است ،
سیه رو پیش با دایش دروغ است **شعر عربی** قالوا تنفس صبح لیلک فانتبه ،
عن یوم غیک ان لیلک ذاهب ، فخضبت اقوامی فقلت صدقتم ، صبح
کاذب قلتم ولکنه کاذب **بیت** من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست ، بر من
چو عمر میگذرد پیر از آن شدم **شعر عربی** رایت الشیب لاح فقلت اهلا ، و
ودعت الصبابة والشبابا ، وما ان شئت عن کبر ولکن ، لقیت من الاحبة
ما شابا ، **حکایت** پسر سلطان صلاح الدین ملک افضل علی که افسر پر زیور فضل و هنر را
بسر نهاده بود ، با آنکه آثار انوار فضایلش چو تاب آفتاب با قطار جهان رسیده ،
خود از فلک رفعت بزمین فلاکت چون سایه بد پایه افتاده بود ، این نظم لطیف
جهان آرا از طبع شریف آن سرو آزاده بستان سرای سعادت زاده بود **شعر عربی**

یا من

یا من یسود شعره بخضابه ، لعساه من اهل الشبیبة یحصل ، ها فاختضب بسواد
حظی مرة ، ولک الامان بانه لا ینصل ، بالجمله وجه از نقطه خط خود از وسایل دولت
دنیا که علتش کثرة فضایل سنیه و فرط خصایل حسنیه بود تعبیر و تقریر کرده و خبر
الاستحقاق والحرمان توامان را بیانی ظاهر و برهانی باهر نموده **بیت** زآفات
که از عین الکمال است ، ذوات ناقصان اندر امانند ، همیشه مستحق محروم باشند ،
که استحقاق و حرمان توامانند ، **حکایت** مذکور است ملک افضل بعد از پدر مغفور
معموره شام را تمام بدست آورده ، و در مقر سعادت دمشق بر دست سلطنت
نشسته بود ، بحکم الاقارب کالعقارب خویشان بدو ایذا نش جد کردند **بیت**
ترا دوری به از دار اقارب ، که گفته الاقارب کالعقارب ، برادر کهترش
ملک عزیز عثمان که درون جسدش پر از حسد بود با برادر پدرش ملک عادل ابوبکر
نطاق وفاق بر میان جان بستند و هر دو باتفاق بر ساق اهتمام قیام نمودند و
ملک شام را از دست ملک فضل بستدند **بیت** حسنت باتفاق ملاحت جهان

کرفت آری باتفاق جهان راتوان کرفت قبضه سرحد را بدو دادند وباتباع
واشیاعش بدان سرحد فرستادند مذکور مقهور شکایت نامه مشتمل بر حکایت
پر نکایت خویش بامام ناصر که در آن هنگام خلیفه بود در بغداد بنوشت وبدین بیتها
به بیداد ملک عزیز عثمان و ملک عادل اشارت کرد شعر عربی مولای ان ابابکر وصاحبه
عثمان قد غصبا بالسیف حق علی فانظر الی خط هذا الاسم کیف لقی من الاواخر
مالاقی من الاول بیت این خواص غریبه در اسما چه عجب نازلست چون
زسما اثر وسم اسمه السامی فی انتهاء فقد علی ویسمی امام ناصر وعده نصرت
ومعاونت داد آن ناامید را بدین بیتها نوید شادی فرستاد شعر عربی وافی
کتابک یا ابن یوسف معلنا بالصدق یخبر ان اصلک طاهر غصبوا علیا حقه
اذ لم یکن بعد النبی له بیثرب ناصر فاصبر فان غدا علیه حسابهم وابشر فناصرک
الامام الناصر صوارف ایام امام را از اقدام بر اتمام آن مرام صارف کشت و
مقصود معهود حاصل نشد و آن وعده خام چون مواعید عرقوب بشرف انجاز واصل

نشد

نشد عربی مواعید کالآل سراب المهمه القفر فمن یوم الی یوم ومن شهر الی
شهر بیت آنکه این پند مثله سودمند بگفت به نظم خبر که همی سفت
ای سزای وفا وخوش خویی بشنو از من اگر سخن جویی یا مگو آنچه می نخواهی
کرد یا بکن زود آنچه میگوئی حکایت در ایام که ملک عزیز عثمان سلطان
مصر وشام بود نادرة العصر شرف الدین محمد بن نصر شاعر که بکنیت ابن عنین مشهور بود
از طرف یمن بطرف اموال تجارت بمصر آمد عمال سلطان چنانکه در آن عصر
عادت بود از آن مال حصه زکوة بر گرفتند ابن عنین آن قصه را بدین بیتها
اشارت کرد شعر عربی ماکل من یتسمی بالعزیز له اهل ولا کل برق سحبه
غدقه بین العزیزین بون فی فعالهما هذاک یعطی وهذا یاخذ الصدقه
مراد از عزیز اول که شاعر ثانی اوست کریم بن کریم بن کریم بن کریم یوسف
ابن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلام است که در عهد قدیم عزیز مصر
شده بود بحکم الکلام یجر الکلام والتزام رسم معهود کتاب سخن از باب عود بعطن

استطراد بیرون افتاد **بیت** در نشیب و فراز چند دویم ؛ بر اصل باب باز
رویم ؛ **حکایت** مجد الدین همگر که از شعرای یزد بود و نزد صدر صفهان
خواجه بهاء الدین صاحب دیوان که کالای نظم او بهای گران و قدر فراوان
داشت میگویند که زنه سال برآمده و حال گشته از او در یزد مانده بود **بیت**
سرش چون پوستین کهنه پشمین ؛ رخش چون فوطه مالیده پرچین ؛ دو
ساق و پشت پاهای فسرده ؛ چو غوک خشک پیش مار مرده ؛ در پی او با صفهان
آمد شاگردی مجد را گفت مژده که خاتون بخانه فرود آمد مجد گفت مژده در آن
بودی که خانه بخاتون فرود آمدی این سخن بسمع زن رسانیدند چون شمع
برافروخت و بتاب عتاب جان شوهر را بسوخت گفت خواجه همگر پیش از من
و تو شتای و بهاری لیلی و نهاری بودی همگر گفت پیش از من بلی ولی پیش
از تو حاشا که از شتا و بهار زمانی و از لیل و نهار نشانی باشد **بیت**
کس از اول تو نداند خبر ؛ مگر اصل تو هست نسل بشر ؛ چو خواهر ترا ما رعایت کنیم ؛

بی

بحق پدر نور ما در گذر **حکایت** پیری روزگار دیده پیش دکان عطاری
نشسته بود زنی که رنگ و بوی بهار حسن و بهار را بباد داده و از خوی
شباب در روی او آب و تاب نمانده بود بدکان عطار آمد و از هر جنس رنگ و
بوی بازار کرد پیر گفت **عربی** عجوز ترجی ان تکون صبیة ؛ و قد لحب
الجنبان واحدودب الظهر ؛ تدس الى العطار میرة بیتها ؛ ولن یصلح العطار
ما افسد الدهر ؛ **بیت** قصر حسنی که سست شد بنیاد ؛ باز نبود برنگ و بوی
آباد ؛ باصلاحش نیاورد عطار ؛ آنکه را روزگار کرد فساد ؛ حریف نیز
ظریف بود پیر جهان دیده را که لب طنز زند کای در نوردیده و هنوز نشاط
جوانی در سر داشت بدین نظم روان چو آب جواب داد **شعر عربی** اذا
وجد الشیخ فی نفسه ؛ نشاطا فذلک موت خفی ؛ الست تری ان ضوء
السراج ؛ له لهب قبل ان ینطفی ؛ **بیت** چو بیند پیر در خود جولهٔ تاب ؛
بدان جوله نشاید بود مغرور ؛ چراغی کان فرو خواهد نشستن ؛ کند در وقت

مردن خوانه پر نور **بیت** نظامی آن امیر کشور نظم ؛ چو خوش گفته چو بگشاد
در نظم ؛ چو عمر از سی گذشت و یا که از بیست ؛ نشاید عاقلان چون غافلان
زیست ؛ نشاط عمر باشد تا چهل سال ؛ چهل رفته فرو ریزد پر و بال ؛ پس از پنجه
نباشد تن درستی ؛ بصر کندی پذیرد پای سستی ؛ چو شصت آمد نشست آمد
پدیدار ؛ چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار ؛ بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی ؛ وز آنجا چون بصد منزل رسانی ؛ بود مرگی
بصورت زندگانی ؛ اگر صد سال مانی ور یکی روز ؛ بباید رفت ازین کاخ دلفروز ؛

**حکایت** ابن رومی پیری را دید که بر سر راه بی فر و تاب مانده روی
مویش چون پر غراب سیاه کرده گفت رغبت شباب بخضاب چون تشنه ایست
از سراب و این بیتها را برو بخواند **شعر عربی** اذا دام للمرء السواد و اخلقت
غضارته ظن السواد خضابا ؛ فکیف یظن الشیخ ان خضابه ؛ یظن سوادا
او یخال شبابا ؛ **بیت** چون بیاید بیاض پیری دیر ؛ رنگ را حمل

خضاب

خضاب کنند ؛ کی خضابت سواد پندارند ؛ سالها و ترا حساب کنند ؛ پیری
گفت زهیر پیری زمان فوت جوانی هست خضاب بر ریش لباس ماتم است برای
موت شباب **بیت** کرد تاثیر زهیر پیری شیب ؛ رفت از جوی روی
آب و تاب ؛ موی ریشم سیاه پوشیده ؛ کرد ماتم برای موت شباب ؛

**حکایت** کویند که سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب چون زمان
عنفوان جوانی را یاد کردی بر فقد نقد مرغوب زندگانی تاسف خوردی
و این بیتها را انشاد کردی **شعر عربی** و ما خضب الناس البیاض لقبحه ؛ و اقبح
منه حین یظهر ناصله ؛ ولکنه مات الشباب فسودت ؛ علی الرسم من حزن
علیه منازله ؛ استشنا را که در اول بیت ثانی است مکرر کردی و آن سخن
دلفروز بسوز و تاب بخواندی و دست بر ریش خویش کشیدی و گفتی و ای
و انه مات الشباب **بیت** عیب شیبش نخواست ستر کند ؛ آنکه میکرد
ریش خویش خضاب ؛ رسم ماتم نهاد بر در دار ؛ دید چون منزل شباب خراب ؛

حکایت پیری فرومایه دیدم در بن دیواری سایه وار خوار بی کار نشسته
نه بر اسب کسب معاش سوار چون تن تندرست و نه در فراش تیمار مانند بیمار تن
خسته دستش لرزان چون تاب آفتاب بر آب پایش لغزان چون مست
و خراب از پایه نا بجا عقود بند و پیوند دام اندام اختلال و اختلال یافته و نقود
قوت وقت باخر رسیده برهان باهر و من نعمره ننکسه فی الخلق در هیئت
خلقت او ظاهر و پیدا اشت و لسان حالش بمضمون این مقال منظوم گویا شده
شعر عربی قد کنت اخطو فصرت اعدو ؛ و کنت اعدو فصرت اخطو ؛ خان
شیبی یدی و رجلی ؛ فلیس خطو و لیس خط ؛ بیت هر که شد پیر رفت از و
فر و تاب ؛ در بن افتاد و رعشه سیماب ؛ پای لغزان و دست لرزان شد ؛
افسر فرق سر گریزان شد ؛ چون بساعت بود مساعد او ؛ چون مساعد نه ساق و
ساعد او ؛ عربی لمر الدهور فی کل عضو ؛ حرکات کانهن سکون ؛ حکمة
چون پیر مو گوسن همیشه بر ریش خویش پردازد هر موی سفید که روی نماید او را

نابدید

نابدید سازد و بسر ناخن از بن بر بیند از خود در سخره مردان بلکه
ضحکه مردان بکینه بسیار باشد که بیاض را بگذارد و سواد را بکند چنانچه آن
حال از مقال این شاعر ظاهر است شعر عربی اذا کفی الی البیضاء اقلعها ؛
من لحیتی فتصدیها بسوداء ؛ من یدی و هی متنی لا انقطاع عنی ؛ علی مرادی فما
ظنی باعدائی ؛ بیت چو در ریش من شب سفیدی بدید ؛ دلم خواست آن چند
مو را ندید ؛ مساعد نشد دست لرزان من ؛ سیاهی بریدم بجای سفید ؛
حکایت پیری سفید ریش را بتغییر حلیه لحیه ترغیب کردند و گفتند که
خضاب آمد مند و نسبت سواد که منبع نور دیده است در میان الوان مرغوب
پیر امور دیده جواب صواب داد و گفت پیری بی فرهنگ که رنگ ریش را
بخضاب پردازد خویش را از زمره شبان و صبیان سازد از شیخ و شاب
هر که بیند بداند که ریش تابش مصبوغ و شباب باش مصنوع لمعه
در آداب ادب بدانکه آدمی هیچ صفتی خوشتر از ادب نمی نیست

چه این صفت رکن اعظم صفاتست و مراعات آن از اهم عبادات بلکه بنای
ارکان ایمان بر این شیوه مبتنی است و اساس رواق ملت اسلام بر این
صفت ممهد و لهذا گفته اند که انسان اگرچه بترک عبادات از زمره فسقه
و عصاة میگردد ولیکن به ترک ادب بسبب تصغیر عظم الهی و تحقیر ملت
رسالت پناهی هر آینه قدم از منهج اسلام بیرون هشته از جمله گروه اولئک
هم الکفرة خواهد شد کما یدل علیه قول الانسان لا یکفر بالمعصیة و انما یکفر بترک
الادب باستناد رسیده که حسن الادب یستر قبح النسب و مضمون بلاغت
مشحون آیه کریمه اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین بر
غایت رعایت ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام در حین اظهار شدائد
ضر بهر طلب رحمت و نگفت ارحمنی همانا ملاحظه این معنی نموده باشد که طلب
حاجت از خداوند خود بصیغه امر نهی است و هم بر این نهج است مراعات ادب
عیسوی علیه السلام که در جواب سؤال بلاغت مثال ءانت قلت للناس اتخذونی

من دون الله گفت و گفت ان کنت قلته فقد علمته و نگفت ما قلته چه
انکار صریح را مستوجب خشونت در کلام دید پس فی الجمله معلوم شد که این
شیوه مقبول قلوب خاص و عام است و مطبوع قبول کافه انام آنچه سالکان
منهج صواب را در مراعات این شیوه ضروریست بر سبیل اجمال آنکه مرد باید
که در همه حال با ابنای جنس آیین سلوک و خلطه را بر آن نهج مرعی دارد که
گرد ملال بر خواطر احدی از او ننشیند مثلا آنکه هرگاه بمجلس بزرگی ره یابد از
پر گفتن و هرزه خندیدن و حرکات نا ملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن بگزاف
گفتن و اظهار احتیاج و رسم ظریفی و خودستائی و نمامی و غمازی اجتناب
نماید بمجلس ناخوانده نرود و زانجا برخیزد تا موجب ملال نگردد و از نفاق و
استهزا و کنایه و درشت گفتن و افشای سری کردن احتراز واجب داند
بتهمتی مبتلا نسازد و در مهالکش سپر نسازد و رسم حیله در میان نیاورد و
بسبب رشته عهد نگسلد چه اینها خلاف قاعده مروت و ادب است مجملا از

آنچه در همه وقت آنعزیز بکار آید آنکه صیانت نفس از خیانت عصیانی لازم
داند و محافظت طبع از امور لازم الحذران واجب شمرد چون وارد خانهٔ
کسی شوی نظر خیانت از پرده گیان حرمش و خلوتیان نامحرمش کوته داری
چون خازن جواهر اسرار گردی رهزن افشای راز پیرامونش راه ندهی حق
رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز و فقرات خشونت انگیز
نگاه داری و شرط حمایت دیده آنست که او را از صورت نامحرم و از ارتکاب
نظر شهوت گرای منع کنی دست را باید از بنای تعمیر ظلم کوته داشت و پا
را از طوف ملک تعدی بدامن کشید و با بزرگتر از خود در سال یا حال
چهره مشو برخوردتر از خود ببخشای نخود مغرور مباش خفت دیگری مخواه
مرد صاحب کمال و حال آنست که در حین قیام بخدمت خداوند خود چنان
سرش از نشاء جرعه ادب گرم باشد که از خود کش خبر نباشد چنانچه
از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین ولی ذوالجلال امیر المؤمنین صلوات

الله

الله وسلامه علیه منقولست که روزی در یکی از غزوات تیری بمبارک تنش بماند
اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد
صبر کردند تا آنجناب روی یقین راه ادای فریضه بجانب ذوالجلال کرد
و سپاه هوش را در قدم شوق پایمال کرد بوقت نماز پیکان از جسد همایونش
کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب و شوق رب غفور چنان بیخود
بود که از آسیب والمش خبر نبود [illegible] ادب [illegible] درا چنان بمنبه
محبت صید کرده بود که شبها تا محمود روی بر کف پای ایاز نمی نهاد خوابش
نمیبرد و قصه نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین مکالمه پادشاه
با حسن ادب ایاز شاهد است و بیان آن حکایت آورده اند که روزی
محمود با ایاز صحبت عشرت آمیز گرم کرده در رسم الفت بعجب آمیز نو کرده
نگاهش بغارت گری گلش حسن گرم خیز و نظاره اش بتاراج ناز جلوه ریز
بیت صید کنند دلم تهمت زلف ترا ॥ از نفس افکنده دام در ره باد صبا

گاه از مطالعه دیباچه جمالش درک معانی دقیقه می‌نمود و گاه از تماشای مجموعه
زلف و خالش حل عقاید غریبه می‌فرمود شاه باوی بزبان آن در سخن بود و او با
شاه از نگاه در گفتگو **بیت** نکه چه تیز زبانان بگفت و گو مشغول ؛ کرشمه
همچو گریبان در انتظار سؤال ؛ القصه شاه باوی بر فراز قصر اطناب اظهار در فن بدیعی
نموده چنانچه در بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطوله اش مختصر نمی‌شد ایاز
در آنحال ایستاده چون شاه را متوجه خود دیده عنان التفاتش بجانب پادشاه
چنان منعطف شده بود که از وجود خود اثری نمی‌دید **بیت** دل از
رخت خودی بیگانه بود دوش ؛ که رخت دیگری در خانه بود دوش ؛ گویند در آنحال
عقربی در موزه ایاز وطن ساخته بود که کوه خارا از آسیب ریش نیشش سیماب
گشته ؛ و دل سندان از حدت زهر قهرش چون آب زهره شیر بیشه فلک
را سوخته ؛ مهابت صلابتش چون خرچنگ زمین گیره کرده و ماهی جگر سپهر را
رعشه دهش چون دلو بر رسن بازی آورده ؛ **بیت** از نهیبش زود مار ز

سوراخ

سوراخ برون ؛ وز زهر آتشش نکند سر بدر از بحر نهنگ ؛ و چون از چاه موزه
راه بدر نشد نیافت بناچار آغاز نیش زدن کرد و هفت جا پای ایاز را رنجه ساخت
ولیکن بجهت مراعات ادب آن سه و یگانه پای بحجر شکیب محکم کرده چنان
نمود که زند الم از گل عارضش رنگ نبرد و یا نمک ملال بر دلش کار تنگ کند
**بیت** سراپا سوخت اجزای وجودش ؛ که از دل بر زبان نگذشت دودش ؛
اما چون رشته کلام که انتظام شاه انقطاع پذیرفت ایاز بگوشه رفته موزه
از پای کشید پس جمعی کران مطلع شده شاه را از آن کیفیت واقعه مطلع ساختند
چون قصه پر غصه عقرب بشنید همچون مار بر خود پیچید زنبور غم بر دلش آغاز
نیش زدن کرد پس ایاز را طلبید گفت از چه در آنحال اظهار حادثه ننمودی و لب
بشرح الم نگشودی تا بمومیای دیده دوای شکستگی خواطرت از جراحت میکردم
و بجدوار داغ سینه آسیب زهر از شریان وجودت دفع مینمودم **بیت** ار
چه غم خویش نگفتی بمن ؛ کس نکند درد نهان از طبیب ؛ ایاز گفت در آنحال نه

چنان از رحیق عنایت شهریاری سرخوش بودم که از خود خبری باشد و از وجودم
اثری از آنم در درد و راحت یکسان بود و ذوق و الم در کامم یک مذاق داشت
بیت
خبر از خود چه نداریم چه هجران چه وصال ؛ خواه بر تن سر ما خواه بفتراک
یکیست ؛ لاجرم عشق شاه یکی در صد افزوده طوفان محبتش در طغیان بوده دست
شوقش هم آغوش گریبان لمعهٔ در بیان حیا حدیث مرغوب بلاغت
اسلوب نبوی علیه اکمل التحیات و افضلها حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است
برینکه هر که حیا نیست ایمان نیست و بنا بر آرای معتزله و امامیه که حسن و قبح اشیا
عقلی است لامحاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل بصرافت
طبع ممکن است که تجویز ارتکاب امر فاحشی بر مصلحت دنیوی نماید و لیکن بمعاونت حیا
اختیار امری که سبب معاوضه دارین باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات
انسانی حیا است و نیز مؤید است بر محامد حیا کلام معجز نظام امیر المؤمنین علیه السلام
من قل حیاؤه مات قلبه و من مات قلبه دخل النار از پادشاهی روایت کنند که در غایت
که

که نرگس بودی هرگز مجامعت نکردی که مرا شرم می آید که در نظر این چشم گشوده
مرتکب این امر شوم و قصه مریم و فاطمه علیهما السلام دالست بر غایت اهتمام در
شان حیا چه آنجناب با وجود علوق بذات مقدس عیسوی علی نبینا و علیه السلام و استماع
بشارت و نفخنا فیها من روحنا از غایت حیا در حین مخاض فرمود که یا لیتنی مت
قبل هذا و کنت نسیا منسیا همانا اندیشه میکرد که جهال قوم مبادا آن قضیه را
حمل بر زنا یا فضیحتی کرده زبان بشناعت گشایند و تواند بود که ادب بی تمکن حیا
در طبع صورت نه بندد چه ارشاد نفس باکتساب اوصاف جمیله منوط است بر
اجتناب از خصایص قبیحه موقوف به و موقوف علیه حیا و النسبة بینهما عموم مطلق اما
عدم تحقق ادب بدون حیا بدیهی است و تحقق حیا گاهی بدون ادب مثل بی ادبی
که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت ادب افراد انسان را قاطبه
واجبست و لیکن مراعات این شیوه نسوان و ساده رخان را بیشتر در کار است
چه ایشان هدف سهام نظاره اند و برق خرمن دلهای آورده و آنچه هر یک را درکا

است بر سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه پسران را درین شیوه ناچار است آنکه
از مجالست و موانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه و آشنایان هرزه گرد و بد طینت
و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نمایند چه اینگروه سرچشمه شقاوت و فساد اند و
منبع شرارت و عناد الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و باید که از خانه
بیرون آمدن و بامردم کم نشستن را شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشتن و
امثال ذلک کم رغبت نمایند بهزل و مطایبه خوی نکنند که مایه خفت است بنماز جماعت
مواظبت نمایند که موجب استیلای اهل فرصت است و طریق سلوک زنان آنکه
از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز بپرهیزند سخن آهسته گویند
که مستمع بسعی اصغا نماید و آواز چنان نازک نکنند که سبب زیادتی تیره دلان
گردد کما قال عز من قائل فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا
معروفا زنی که بکوچه و بازار گشتن و خودرای و سرکشی خوی کرد موافق حکمت
آنست که بهر نحو که صلاح و صواب دانند اورا دفع نمایند که ننگ و داغ شرمساریست

بلکه

بلکه دیگرانرا مایه کسب بیعاری و باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه چه کرده
اخیر را بعضی مشاهدات حاصل شده که در قلب حیا مدخلی دارد بخلاف اول و
هیچیک را ملتفت جواب اجنبی شدن و اگر چه رد سلام باشد جایز نیست و زن
بی شوهر را ترک زینت از وسمه و سرمه و غازه و عطر و خضاب اولیست و
ذات بعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا بارادهاش و قناعت بانفاقش
واجب و اسراف در مالش و عطیه بی اذن وی حرام حکما گفته اند زن نیک شبیه
است بمادران در محبت و بکنیزان در مذلت و زن بد شبیه است بدشمنان
در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوه حیا مبتنی بر عصمت است چه عصمت
بوستانی است از صولت خزان آسوده و آیینه ایست که بزنگ کدورت نیالوده و
حق رعایت عصمت آنست که اگر سر باید باخت در بازی و چنان نکنی که
پیراهن ناموست بخیانت دریده شود چنانچه آن زن مستوره هر دو چشم را
فدای ناموس خود ساخت و تقریر این حکایة آنکه حکایت آورده اند که یکی

از ملوک روزی بر فراز قصر گردون شکوه نظاره زیر دستان بود که ناگاه
شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری از رفتارش چون
زاغ از روش مانده و فاخته بخیال زلف سلسله آثارش منت طوق بگردن نهاده
قناری عشوه اش بلعل شکرخای گل را در چشم بلبل خار کرده و غماز غمزه اش بنرگس
سرمه سای شمع را در نظر پروانه بیفروغ نموده لیلی خانه بدوش تکلمش و شیرین
نمک فروش تبسمش **بیت** ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگری ؛ کرشمه دامن
دامن دل میکشد که جا اینجاست ؛ شاه را چون نظر بر جمال دلفریب او افتاد
کبوتر دلش در فضای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس بپیک هدهد ادا
را امر فرمود که اکنون ترا باید که آن همای اوج سعادت را چون تذرو بدام آوری نه
چون بوم شوم خبر آری که غراب وجودت بچنگال عقاب غضب گرفتار میشود ع
نیایی تا نیاری دلبرم را ؛ پس قاصد مدبر بنزد آن پری چهره آمد هر چند بفسون و
نیرنگ خواست به نزد شاهش آورد دست پرورده طینت مریم راه استماع بگوش

لی

نمیداد **بیت** سکندر را نمی بخشند آبی ؛ بزور و زر میسر نیست این کار ؛ اما
چون شاه را پرده شکیب از هجوم اندوه چاک شد خاک در دیده مروت
کرده فرمود که از روی عنف شبستان خلوت آوردند پرستاران چون
بفرموده شاه آن ماه را به برج خاص اختصاص دادند بیچاره مضطرب گشته بلابه
گفت شرفات طارم شهریاری همواره پیوسته بر اوج بقا مشرف باد و تخت
بخت فلک اساسش بر فرق فرقدان لامع باد تاج وران را بگدایان چه کار
و گنج بخشان را بخوشه چینان چه بازار آیا چه شیوه از من شهنشه را مقید
محبت کرد و کدام عضو از تنم دام صید براه قدم میمنت گسترد و اکنون مرا
بدام انداخته و هدف تیر فضاحت ساخته **بیت** چیست درین تن که بچشمت
نکوست ؛ گر کشش سینه گر فتیش دوست ؛ شاه چشمهای چشمان را فواره
سرشک گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بباد داد پس نوحه کنان گفت آهوی
شیر افکن چشمت کمان فتنه بزه کرده چنان تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز

شد؛ اکنون سرم از آسایش بالین بیزار است؛ و چشم از آرامش خواب بیزار؛
بیت کرد ملک دیدهٔ حسرت پر آب؛ گفت که چشم تو ز من برد خواب؛ اما
چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد در زمان از جای جسته بخلوت
رفت و بسر انگشت حمیت تیز لزل در شهر بند بصر افکنده دو هندوی آهوی طراز
مردم آشوب را از جای برکنده و به نزد پادشاه برد که اینک دو دیدهٔ مرا
که بجانب پادشاه کج نگریستند از چشم خانه برکنده بخدمت آوردم امید که شاه
عدالت پناه بهمین اکتفا کرده از شهر بند عصمتم دست تعدی کوتاه دارند بیت
نسوز در آتش عصیان تنم را؛ نسازد تر ز عصیان دامنم را؛ شاه چون ملاحظه
آن حال نمود دود قیرگون از کانون دماغش سر زده ندیم ندامت و قرین اسف
گشت که ازین امر شنیع روز بر خود و جهان بر من تیره ساختی و ازین فعل قبیح خود
را بظلمت مرا در آتش انداختی مصرع تو خانه نشین شدی و من خانه خراب
کاش آن زمان چشم کور شدی یا قاصدم بگور بختم بخواب بودی یا روزم بی

آفتاب

آفتاب؛ پس آن زن را انواع عزت و مرحمت نموده روانه نمود بیت نعوذ با
ابدی دل نگذارد غم دوست؛ این نه موییست که زاتش بکند ترس عشق المعنی
در فواید حلم آنچه در محامد شیوهٔ حلم از آیات و روایات مستفاد میشود
زیاده از آنست که بتصور در آید قال الله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین و در حدیث حضرت افضل المرسلین حبیب الله رب العالمین که وارد
شده دالست بر نجابت عظیم شان ذی حلم کما اشار به حلم الست عشایر دستعین آفة
و از شاه صدر نشین بزم امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم و گفته اند
الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف نفسه بالحلم یعنی صفت حلم بلند پایه تر از
عقل است چه ذات اعظم الهی در کلام مجید بسیار خود را بحلم ستوده بخلاف عقل و
همچنین ذات مقدس بعض انبیا را بدین صفت منعوت ساخته چنانچه در وصف
خلیل فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات مقدس حضرت ختمی پناه فرموده
انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک

پس فی الجمله از احترام حلم علامت غضب معلوم میشود که گاه باشد که غضب بر نفس چنان
غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمهٔ ناشایسته از زمرهٔ مرتدین گردد اللهم
انا نعوذ بک من شره و در نفسا جمعی از حواریین از عیسی علیه السلم سؤال نمودند
که یا معلم الخیر خبر ده مارا که سخت ترین چیزها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند
در آن بچه ایمن توان شد گفت به ترک غضب پس غضب نوعی از جنونست و اگر
صاحب آن را پشیمانی نباشد علامت استحکام جنون وی خواهد شد پس اگر مرد
خردمند در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگه دارد باید در حین غضب جانب حلم
فرو نگذارد و بمکن که از ارتکاب معاصی بالمره ارتبرا باشد اما آنچه آدمی را در این
شیوه بکار آید بر سبیل ایجاز آنکه مرد باید که باندک سخنی محتمل یا سهوی محمل از
جا نرود که محل سفهاست و در حین غضب از نتایج آن بیندیشد عاقبت از آغاز مرد که آخرش
بفساد انجامد پرهیزد چه بعد از آن تاسف بیفایده است از جمله سخنان انوشیروانست
که به آزاری و بردباری پیشه کنید و در جنگ جای آشتی بگذارید و اندر دوستان

باندک

باندک خطائی رشتهٔ پیوند نگسلید و بهترین شیوهٔ حلم آنست که باوجود قدرت
از خصم تحمل کنید افلاطون گوید که چون با دشمن مخاصمت کنی از طاعت غضب
حذر کن که آن تورا از دشمن دشمن تر است از هرمس الهرامسه یعنی ادریس علیه السلم
منقولست که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب و موهبت در حین عسرت
و تحمل در وقت قدرت و مقررست که اکثر ارادت نفس بمقتضای عقل است و چنانچه
آدمی را شیطان خصمی است ظاهر النفس اماره نیز دشمنی است قوی کردن پس
اگر نفس را مخذول سازی شیطان مقهور گردد و نقلست که شخصی ابراهیم ادهم را
دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این عمل با تو هیچ کار نکنم جواب دشنامت ندهم
در دل از تو کین نگیرم سلام از تو باز نگیرم در نمازت بدعا یاد آورم اگر خدا مرا به
بهشت برد بی تو نروم و بدانکه اطفاء نایرهٔ غضب در غایت سهولتست چه غضب حرکتی
است از داخل بخارج بدن دفعةً بجهة انتقام و چنانچه زمان نشو وی یکمدت
مدت بقای آن نیز بیش از لمحه نیست پس اگر در آن زمان از پیش رفتی از وی سوختی و

اگر بر جای ماندی متاع نجات اندوختی مشهورست که حلم مرتضوی با آن شفقت حاجب
عناد و تقریر او آنکه حکایت از شاه صف آرای عساکر نصرت مآثر کانهم
بنیان مرصوص خیبر و قلب شکن جنود محجّبة ولا هم ینصرون اعنی وصی رسول
الله المختار امیر المؤمنین کرار غیر فرار بیت شهی که تا بدو انگشت در ز خیبر کند ؛
بر آمد از بن اسلام صد هزار انگشت ؛ روزی در عرصهٔ رزمگاه که در خرمن عمر بدسگالی
از شعلهٔ ذو الفقار برق شرارش تودهٔ خاکستر شده و پیکر وجود خصم از طعن سنان
خون نوشش چون چشم صراحی خون فشان گشته بیت ای شهی که ز بیم تو شیر
شادروان ؛ ز دست خویش بدندان برون کند چنگال ؛ مشرکی را بقوت بازوی
خیبر گشای بر زمین زده خواست تا سرش ببرد آن لعین هرزه درای بکلمات
ناسزا زبان گشوده زبانهٔ تیز برافروخته تر ساخت بیت ع زبان آتش چون
نشد لال ای دریغا ؛ شاه شیردل بعد از استماع این مقال تیغ غضب در نیام کرد
وی را بیکی از خدمهٔ درگاه پناه سپرد روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را

بکمنه

بکمنهٔ صبح گرفته بتیغ مهر جمله را سر از تن جدا ساخت و فیروز چنگ روز تیره
مشرب شب را بسطوت شوکت از پای در انداخت بیت چون صبح بر فراخت
ز مشرق لوای جنگ ؛ منصور گشت رایت چین بر سپاه زنگ ؛ شاه کواکب
مواکب انجم سپاه بکشتن آن شقی مثال فرمان داد اصحاب چون از سبب دشنام
پرسیدند فرمود که آثار غضب بر مزاجم ره یافته بود نخواستم خلل در بنای طاعت
بهم رسیده رحیق رضای رحمانی بدرد هوای جسمانی ممزوج شود مرا غرض از کشتن
او همین طاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که در آن محل دیو صاحب ریو یعنی
ابلیس پر تلبیس بر من دست یافته دامن خواطرم را بلوث غرض آلوده سازد
امروز چون زنگ غضب از آیینهٔ خواطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم

## لمعه در ذکر مناقب عدل

قال الله عز شانه اعدلوا هو اقرب للتقوی
و قال نبیه علیه السلام من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار وجود و انتظام سلک
بقا بسته بر شیوهٔ عدلست اگر گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد هر آینه

بحران حوادث بدبرگ و نوا خواهد شد و از اینجاست که گفته اند الملک لا یبقی
مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است
و گفته اند که شاه در جهان بمثابهٔ دل است در تن چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح
آید و چون شاه بفساد آید [جهان بفساد آید] نقلست که انوشیروان روزی تن بعارضه
داده حکما بهر مداواش بجهت مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانها
رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند
جمله نومید شده بازگشته معروض داشتند که خشت کهنه بسبب ویرانه در
جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین امتحان بود و الا خانهٔ تن بخشت آبادان نخواهی
کرد پس آنچه ملوک را درین شیوه لازمست مجملاً آنکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی
ندهند نالهٔ مظلومان گوش کرده در تمشیت مهم ایشان تساهل ننمایند فیصل دادرسی و
مهمات عظیمه را بدیگری رجوع نکنند بمستی غفلت نه نشیند که گفته اند مستی بر پادشاه حرامست
چه او حارس مملکت و زشت باشد که نگهبان را بنگهبان دیگر احتیاج بود و در



تحمیل مهمات امکان طاقت و توسعه تحمل مرعی دارند شاه لو کشف الغطا ما ازدید
که هر که را مال نعمت بیشتر است افتقار خلق بیشتر است بوی پس اگر در فیصل مهمات
کما ینبغی قیام نماید بدوام نعمت شادمان خواهد بود و الا افلاس سنجر بن ملک
شاه گویند که میگفت چون مهم بزرگ بخردان و کار خورد به بزرگان دادم
هر آینه زوال مملکت خود در آن دیدم چه بزرگان را مهم خورد ننگ بود و حوصلهٔ
خوردان در مهم بزرگ تنگ و آنچه دیگران درین شیوه درکار است آنکه هر
یک بزیر دست خود رحم نمایند طمع در مال و ناموس یکدیگر نکنند بجهت غبطه و جلب
نفع راضی بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند در
جمیع امور شیوهٔ انصاف مرعی دارند در هر کاری از نتیجه اش یاد آرند و بجهت عبرت کافیست
استماع قصهٔ تیر زدن بابان بسر پیره زن و تفصیل این حکایت آنکه حکایت
سنجر بن ملک شاه که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانهٔ موی بره بودی و
چنگ عقاب گره از زلف عقار گشودی در عهد معدلتش بسبق نامهٔ صد کسری و ادیب

کمترینش مربا صد هزار حاتم **بیت** موی پشت بره را شانه ز چنگ کرگست ؛
در جهان تا که زاوآزه عدل تو صد است ؛ روزی بعزم شکار بر مرکب نسیم خرامی
سوار از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش رشک نهال
گلشن شد و در یک بادیه از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر
شاه کودکی را از دور خیال مرغی نمود پس بقصد صید شهباز خدنگ را پرواز
داده بیچاره کبوتروار بچنگال عقاب اجل گرفتار شد **بیت** فتنه محابای بلا
نکرد ؛ گرد خطا گرچه خطائی نکرد ؛ اما چون سلطان توسن اقبال بجانب او تاخت
کودک بسمل شده دید پس دست ندامت دل کباب شد را بسیخ ناله کشید آتش
غیرتش برافروخت هرچند اشکش نمک فشانی شور میکرد دهان ترش روی بخت
نقل عیش برا او تلخ می نمود **بیت** تنگ شد بر دلش جهان فراخ ؛ قفس وی
شد آسمان فراخ ؛ اما چون مادر جگر سوخته‌اش از این واقعه آگاه شد برفرق زمان از
دیده اشک ریزان موی کشاده و مویه برکشیده بر سر پسر آمد چون پسر را اسیر چنگ

اجل

اجل دید بقانون ناله موسیقار وار بهر رگش بر تن نی بشد عود دلش بر آتش فراق
شعله پوش و زبان ناله اش بر نوای اشتیاق پر خروش **بیت** چنان نالید
کز بس نالش او ؛ پشیمان شد فلک از نالش او ؛ اما چون شاه دید کش از اسب
آمد و تیغ برهنه بدستش داد و هم سنگ کودک زر بر طبق نهاد که این جنایت بر
منست و مطالبه غرامتش با تو اگر بقصاص خون پسر تیغ بر سرم رانی اینک سرم
بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی هان زرم بر طبق غرض رایت بهرچه قضا میکنه
عین صلاحست و خون منت چون شیر مادر مباح **مصرع** کرم سوزی کرم
سازی تو دانی ؛ اما چون زن آیین دلداری و معدلت گستری بدان حد دید
شعله جهان سوز غضبش بسحاب عفو منطفی گشت گفت بکشتنت رخنه در بنای
سلطنت افکندن دور از انصافست و خرد را مایه استخفاف پس شاه را از طیب
خواطر بحل کرده زنگ کدورت از آیینه خواطر بصیقل انصاف زدود **بیت**
ای که تو را شحنه دین کرده اند ؛ عدل چنین کن چه چنین کرده اند ؛ لمعه

در محامد احسان از مدلول آیهٔ کریمهٔ والله یحب المحسنین فهمیده میشود
که در کام طبیعت احسان شهدیست نوشگوار و در احسن است بی خمار خلعت محبت
الهی بوسخ نیالاید و بلوث خسران امتزاج ننماید همانا که یوسف صدیق علی نبینا
وعلیه السلم بذوق این نشاه در ازای ایذای اخوان فرمود که لا تثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت باهل زندان در کتب مبسوطه مسطور است مؤید
برحسن این خصلت و حضرت ابو المحسنین و امام الثقلین در درر الغرر فرموده عجب دارم
از کسانیکه بنده آزاد میسازند و باحسان آزادی را بنده نمیسازند که الانسان عبید
الاحسان اما احسان بمعنی نیکی کردنست با وجود اراده چه احسانی که بی اراده باشد
فاعل آن را محسن نشاید گفت و رحم صفتیست باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار
باشد و این صفت قائم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است و ثانی مثل
اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف مواشی که بالغرض ایشان را بایکدیگر حاصل میشود
چه اینگونه ملاطفت ارادیست و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت



نمی شود مگر در نفس انسان چه حیوانات را در نیکی قصد نیست اما آنچه هر یک از
اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را درین شیوه واجبست در حق رعایت عجزه
و مساکین و اولاد و زوجات و عباد مجملا ایمائی در هر یک میرود حق رعایت
مساکین بر اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه را از خوان احسان و دثار رحمت
و شفقت بلقمه و خرقه و دیناری بهره مند گردانند چون بکسی دیناری عطیه کنند
بمنت و خشونت دلش را نیازارند کاعوذ من قال فلا تبطلوا صدقاتکم بالمن و
الاذی در عطا انتظار سؤال نکشد افلاطون گوید اگر چیزی بمستحق دهی او را محتاج
مگردان بسؤال در علت استحقاق ذل طلب و خجلت سؤال کافیست پس
تکلیف ایمان مغلظه و شهود عادله غایة بی انصافیست علامت فقر رنگ زرد
و دست کوتاهست نه دمدمه و فسون و اگر نتوانی بگونهٔ دولت دلش بدست
آوری بگشاده روئی خاطرش شاد کن حق صحبت برین نکته دارد و شیوه عدالت
در جمیع امور فرو مگذار و حق احسان ولد بر ابوین آنکه بجهه تربیت فرزند ادیب خردمند

معین کنند بطلب علمش دهند یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت میان اولاد
نگذارند از مصاحبت ناشایستگان منع ایشان نمایند و در حین کمال ایشان در
مال رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب خون سردیست تا بوجه معیشت اولاد
ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظرها توقیر
دهند قال رسول الله صلی الله علیه وآله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة و
حق احسان زوجه بر زوج آنکه زن را معزز و مکرم دارند و میان اقربا خواری
وی نخواهند با وی بدمهری و ترش روئی ننمایند طمع در مال وی نکنند و یرا زجر
نمودن و دل آزردن و تهمت بستن نیازارند با وی امساک در نفقه و ترک
مضاجعه نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشانرا جبلی برآن دارد که در صدد
تلافی شده مرتکب قبایح فضیحه گردند ناقصات العقل والدین اند و مادر خصوصه با
اشفق است از زن ثیبه غیر مستوره اما عفیفه باکره از مادر محصنه شاید که اشفق
باشد چه مادر را پاره از محبت خود صرف دیگری میکند که شوهر باشد و زوجه را وقت قطع

تعلق

تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود را جز صرف شوهر نمیکند و نیز چون مادر اظهار
محبت را صفت کمال داند و دور نیست که خالی از ریا و شبهه و شوب باشد و
زن چون بسبب غلبه حیا اخفای محبت می نماید هر آینه بزیور خلوص محلی است و
حق عباد آنکه چون این طبقه بمنزله جوارح شخص اند که اگر ایشان نباشند زحمت
خدمت بر مالک است پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت
واجب است و ایشان را بسیار زجر نمودن و بسیار ترس دادن ممنوع باید
و از آن چیز که خود خوری بدیشان حصه دهی و چون گرسنه شوی نخست ایشان را
سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی گویند یوسف علیه السلام در قحط سال
مصر هرگز سیر نخوردی تا از گرسنگان غافل نشود و در جمیع احوال رحم و احسان را
مرعی داشته بر کافه افراد نهاد رحمت کنند و از الجمله قصه سلطان محمود غزنوی با
پسر ماهی گیر مشعر بر حسن این صفت در تقریر این حکایت آنکه آورده اند که
روزی محمود غزنوی تنها سوار شده و بهر طرف صحرا طوف می نمود ناگاه بر کنار دجله

کودکی دید ماهی گیر که دام بر آب انداخت و روزان دیر روان ساخته دلش از
حسرت ماهی چون حمل بریان شده و پشتش از خم صید گیری بر منازل کمان
از اینمعنی غم بر دلش همچون عقرب نیش میزد که ماهیان همچون خرچنگ زمین
گیر شده قدم به دامش نمی نهادند **بیت** دام گستردم ولی از نارسیهای
بخت ؛ تا تو در دام در آیی پیر گردد دانه ام ؛ شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته
از کیفیت بکا و موجب ملال سؤال نمود پسر گفت که دو سه تن یتیمیم که پدر
دبیر قضا وجه معیشت همه را بر من که اکبر اولادم برات نموده هر روز که از
اکتساب ماهی معدودی چند که تحصیل میشود قانعیم والا در صدد قطع حیوة خواهیم بود
**بیت** کسی تا چند بهر روزی خود در بدر گردد ؛ چه اوقاتیست ما حسرت
نصیبان را که در گردد ؛ امروز کعبتین بختم نقش کم آورده و مهره املم در ششدر بلا
سر دارد هر چند حریف دامم بر این تخته نیلگون بامید گشایی درکشیده و شش
مرادی ننمود و اکنون **بیت** دستم تهی کنارم تهی دامنم تهی پا و سرم تهی و

دل

دلم درمیان پر است ؛ شاه چون این فصل شنید از اسب پیاده گشت و رخ بجانب
پسر آورد که تن بصدمات غم مده که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در صدد
کج بازیست اگر بشرکتم رغبت نمائی با تو شریکم پسر نیز بدینمعنی راضی شد شاه
بدست خود دام در آب انداخت و چون باز کشید بمیامن اقبالش صد ماهی در
دام افتاده بود **بیت** از همان چشمه کین سفال ما ز خون پر میشود ؛ ساغر غیر از
شراب لاله گون پر میشود ؛ پس جمله را به پسر بخشید و قرار تقسیم مداخل بروز دیگر
داد روز دیگر که خسرو اورنگ ازنشت بهشت خاور بهفت اقلیم گیتی تابع
کوس شهریاری در شش جهت عالم بیح نوبت زد و شاه بر مرکز سعادت اقبال و مسند اجلال
قرار گرفته با حضار پسر فرمان داد اطاعت پیشگان پسر ماهی گیر را بپارگاه حاضر ساختند
شاه گفت مرا می شناسی منم آنکه دیروز با تو رسم شراکت درمیان نهادم و بشرطی
که با تو کرده ام معترفم پس جمیع مداخل سلطنت را از روز با پسر مقاسمه کرد **بیت**
چون مردی ز مرد نشان خواهد ماند ؛ رو نیکی کن کز تو همان خواهد ماند ؛

لمعهٔ دهم حلاوت صبر چون اکثر نوایب و مصایب بتقدیر ذو
الجلال و ارادهٔ ایزد متعال و این نیست الا بجهة امتحان اخلاء پس هر آینه صبر در
وقایع سبب مزید حیات و حصول نجات خواهد بود کما قال عز شانه والصابرین
فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک الذین صدقوا واولئک هم المتقون
واولئک هم المفلحون حضرت اسرائیل علیه السلام در حین حرمان یوسف و ابن یامین
چون فرمود انما اشکو بثی وحزنی الی الله خطاب رب جلیل در رسید که بعزت و جلال
خودم که اگر یوسف و ابن یامین چون هر دو مرده باشند که بپاداش این سخن
ایشان را بار دیگر زنده خواهم کرد پس معلوم خواهد شد که در هر شدت مهم خود را
با خدای گذاشتن مایهٔ سعادت ازلی است و موجب حصول امل و مهر عبرت کافی است
تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب علیهما السلام و حکما گفته اند جزع در امور موجب
اختناق روح طبیعی است و اختناق حرارت غریزی است و ثمرهٔ مرگ مفاجات
پس ضد جزع که صبر است هر آینه تقاضای حیات خواهد شد و کمال مردان توان شناخت

که

که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمهٔ عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده اش
نم اشک بدهد یا دلش زنگ آه گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه رو دهد نوعی نماید
که از لبش دست کوته دارد یا نشاط از طبعش پای بدامن کشد و بباید دانست
که در حالت تنگدستی دل بر فرق نهادن و با اظهار حال پیش هر ناکس زبان نگشودن
البته سبب نجات و مشاهدهٔ تفضلات واهب العطیات خواهد بودن و بزرگان
که قدوهٔ ارباب یقین و قبلهٔ اصحاب رای پیشین بوده اند اکثر اوقات در شدائد
و محن شیوهٔ صبر را مرعی داشته اند و فی الجمله قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله و دل برگ
فرزند نهادن وی شاهد است بر این معنی و تقریر او حکایت نقل است که ابراهیم
رحمة الله روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف عبادات فریضه و
نفلیه اشتغال داشتند خوص الکلمات مواعظات تنقیص مباحث که مرد آنست که
امروز سطح آیینهٔ دل را از زنگار وساوس شیطان و غبار هوا و حبس نفسانی مصفی نمود
بفسون عشوه های معاصی و فریب غمزه های مناهی نفس را مقید ساخته خران نسازد

چه امروز فوج ملایک بطواف دلهای جرعه نوشان خمخانهٔ محبت می آیند و
صیرفان دار العیار ملکوت نقد هر دل بمحک امتحان می آزمایند مبادا از استشمام
روایح محبت از گلستان دلهای شما بیهوده ترانه سرای طعنهٔ اولئک کالانعام
بل هم اضل گردید و بدین نغمه نوا سنج بیت آدم آدم همین زنند
ویکی ٭ نه بعلم آدمی و نه بعمل ٭ پس کعبهٔ دل را که مقام امانت و رکن ایمان باید
که بزمزم انابت شست و شوی نماید که از زنگ ظلمت مرده و اصفای
دهی والا بعرفات عرفان نرسی بیت از هر چه غیر دوست چو الگذرد
کسی ٭ کافر بود اگر بخاطرت از خدا گذشت ٭ و توضیح کلام درینمقام آنکه یا عشق
جواسیس حواس و خدم را از مناصب خود عزل باید نمود تا دامن نفس قدسی هر
از اولاث صغایر و کبایر منزه باشد اگر بر طفل نگه در دبستان دیده نگشاید
کی قدم بیرون نهد و اگر بر شهد سمع راه استماع به بندی نامحرم صوت را
کجا راه بدرون دهد زبان را بعقد سکوت در بند تا نخواسته نگوید پای را بکمند

سکون

سکون مقید ساز که نخواهد نرود بیت ای مرد دل تو هرز مشکل زهمه ٭ مشکل
شود آسوده ترا دل زهمه ٭ چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه ٭ دل را به یکی سپار و
بگسل زهمه ٭ گویند بعد از توضیح غوامض و موعظ و تلویح فوایح نصایح ابراهیم را
چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلوب حجاج ز حجت قاطع غمزه متصرف
شدی و روز عید نوار را بمستی نگاه چون جامهٔ کعبه سیه کرده آهوی شکار
افکن چشمش غزالان اندیشت را پریشان کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر
حرم را رم داده بیت لعل و چه لعل چشمه زمزم و راو نهان ٭ چشم چه چشم
خانهٔ مردم از او سیاه ٭ عارض بدان صفت که ز شوق نظاره اش ٭ بیش از گشود آن
مژه بیرون فتد نگاه ٭ القصه چون ابراهیم خیال از مشاهدهٔ پسر بیقرار گشت که
هر چند میخواست که عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی
می نمود و پای طلبش جستی و بهر طرف که خر میدی ابراهیم را دست شوق گریبان
کشیدی و بهر جانب که آن شوخ ارمیدی شیخ پای طاقت خود بسته دیدی

بیت وقت رسیدن بتو هوش بر سان زتن • گاه گذشتن ز تو سعی
گریزان ز پا • مرد عارف از سنوح آن حال بغایت متعجب گشته با صحاب گفت
عجب حالتی است که بی اختیار محبتی بی شایبهٔ عشق و هوس بدین پسر بهم رسیده و
عقل و ادراک سببش قاصر بیت بگفتا من بخود حیرانم امروز • بکار خویش سر
گردانم امروز • غمی دارم ندانم این غم از کیست • بجانم پیچد و این ماتم از چیست •
مریدان هر یک آن صورت را حمل بر معنی کرده بعضی آن را از قبیلهٔ اتأمرون الناس
بالبر وتنسون انفسکم دانسته آغاز بنای مرتدی گذاشته گفتند ع توبه
فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند • و جمعی دیگر که بارها طلای طینتش را بر محک امتحان
زده از غش و تشویش خالص دیده بودند مترصد کرامتی که بر آن شود متجلی بودند بیت
مرد دانا هر چه در نگرد • عیب بگذارد و هنر نگرد • هست در عیبها هنر نیز • گر میان
صدف گهر نیز • پس مدتی بر آن بگذشت روزی شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی
شما از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده اکنون بر در خانقاه اذن



می طلبد ابراهیم را بعد از اذن چون چشمش بر غرهٔ همایون پسر افتاد بشناختش که همان
یاریست که در عرفه بر سر غار نگری بود پس او را نوازش بلیغ نموده دل بمهرش
بسته گرد تعلق بر ناصیهٔ تجردش نشسته بیت بدل محبت معشوق با غم
فرزند • نصیحتی است بزرگانه از خلیل مرا • اما چون ابراهیم دید که محبت فرزند با مداد
دیو نفس هجوم آورده سر شبیخون ملک دل دارند و عنقریب در دیوان محبتش در دفتر
غافلین ثبت میشود گفت آلهی محقق شد که خانقاه دل سرای محبت نموده ام اکنون
سپاه مخالف در اقبل نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته
بود که عندلیب نوا سنج پسر روح آغاز بال افشان نموده بذوق تماشای گلشن
جنان فردوس بر گشاد بیت پریدن کرد مرغ روحش آغاز • بسر دوش
غیبش میداد آواز • که مسند بر فراز لامکان نه • تو خورشیدی قدم بر آسمان
نه • اصحاب را از مشاهدهٔ آن حال تیر آه شهاب وار از دل گردون گذشت و لیکن مرد
محبت پیشهٔ اطاعت اندیشه رغم زلال از شوق محبت ذوالجلال بر دامن نظر

نشسته و صبرش دل کوه را چون شبنم گداخت و شکیبش بنای فلک را چون حباب
ویران ساخت **لمعه در علو مرتبت عشق** بدانکه عشق مشتق است از
عشق و عشقه اسم گیاهی است که بر جمیع شاخها و برگ درخت بپیچد و در اصطلاح کیفیتی
است که در مزاج انسان ساری گشته واسطهٔ قرب طالب بمطلوب گردد اعم از
آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی و مجازی در لمعه
دیگر صورت می پذیرد ان شاء الله تعالی اما عشق حقیقی پس آنست که نفس بسبب وی قطع
نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده و بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق برهد
و چون عشق حقیقی در مزاج صوفیه جرعهٔ محبت ازلی است پس منبع این حقیقت جز نغمهٔ ندای
الست بربکم دیگری نیست و از این جرعه معنی نمایانست بچاشنی محبت آمیخته و در دشویش
بخاک عدم ریخته سر مستان این نشاء را اولیاء الله گویند کما قال فی ختم افضل من
شرف بالنبوة اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا فتکلموا فکان
کلامهم ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم

بین



بین الناس برکة و گفته اند این زمره در عرصهٔ قرب احدیت و ساحت وصل صمدیت اول
پس در آثارش نظر نمایند که ان الله صانع کل صانع فله مصنوع فالعالم
مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطهٔ وجود حق دانسته اند که العالم مصنوع و
کل مصنوع فله صانع فهو الله صانع لاجرم فرقهٔ اول ترانه سنج ما رأینا شیئا الا و رأینا
الله قبله آمده اند و گروه ثانی نغمه سرای ما رأینا شیئا الا رأینا الله بعده آمده اند و جمعی از
صوفیه قایلند بوحدت وجود یعنی بتحقیق وجودی جز وجود حق تعالی نیست و این
صور و اشکال مختلفه پرتوی از لمعهٔ آن ذات و نورند که هر یک برنگی نماید و خود از
شایبهٔ عرض مبراست مثل خورشید که چون بر شیشهای مختلف الالوان تابد هر آینه
منعکس خواهد شد و حال آنکه او خود لون پذیر نیست پس ایشان در هرچه نظر کنند حق
را بینند و هر که را جویند او را یابند **بیت** یکجز عشت در این خانه و از پرتو آن هر
کجا می نگرم انجمنی ساخته اند **حکایت** گویند جمعی از ماهیان باهم نشسته که مدتیست
است که حرف آب می شنویم و از وجود آب اثری نه می بینیم و نمی دانیم که آب چیست پس نزد

گراهند

ماهی بزرگ آنچه ایشان بود آمدند گفتند آب را بما بنما او در جواب گفت که شما بغیر آب بمن
بنمائید تا من آب را بشما بنمایم و بدانکه ذوق نشأه محبت منوط است بمعرفت که تخت
از معرفت ذات محال است بصفات الهی کما هو حقه بدانند که در که میزنند و خانه که مینمایند والا بمطلب
نمیرسی چنانکه در کتب احادیث مسطور است حکایت موسی با آن عابد حکایت آورده
اند که در زمان موسی علی نبینا و علیه السلم عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد هیچ گونه از
درگاه الهی در قبول بر روی او گشوده نمیشد و اثر طاعت بر او ظاهر نمیشد حقیقت آن را
بجناب کلیم الله عرض کرده استدعای اظهار آنحال بحضرت ذو الجلال نموده موسی در حین
مناجات بقاضی الحاجات چون از سبب عدم قبول طاعت عابد و موجب بیکارگی وی
از کعبهٔ یقین سوال نمود جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد وی شد چه جاهلانرا
درین درگاه چندان راه نیست اگر فردا بجهة امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو ظاهر
گردد حضرت کلیم روز دیگر بزیارت عابد آمد بساط مصاحبت و مخالطت با وی گسترد
چون زمانی بر آمد عابد لب بسخن گشود که حیف که خدای را راحله نیست که سبزهٔ این

مرز

مرز بوم چرد علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را بر کوب و راحله چه حاجت
و عالم از آن او ست این نوع سخنان است که سد راه تو گشته و ترا در پس پردهٔ حجاب
دارد لمعهٔ دهم در چاشنی محبت و این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا
عشق مجازی را از درجات مدارج حقیقت و صعود معارج قرب حق دانسته اند که المجاز
قنطرة الحقیقه بعضی از حکما این حالت را نوعی از مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان
صور و شمایل جمیله اختلال در مزاج و آشفتگی در دماغ حادث میشود و ظهور این مرض را
در امزجه عزاب و بطالین بسبب استعداد مادهٔ ایشان بیشتر یافته اند و علاجش بکثرت
مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و انهاء خبر موحشه از جانب مطلوب مناسب
دیده اند و بعضی گفته اند نار یقع فی القلب یحرق ما سوی المطلوب و المحبوب و قیل
نار موصدة تطلع علی الافئدة بهر تقدیر عشقی که بغبار شهوات ممتزج باشد بهوس
اشبهست چه در محبت شرط است تنزه نفس از کدورت خیانت شهوات و تجرد
خواطر از آلایش لذت بهیمی و چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع بر آنست که

پیوسته منت طوق تعلق بگردن دل گرفته بزمزمهٔ شوق و ترانهٔ ذوقی نباشد
بمقتضای طبع ایشان چند کلمه از صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته خامه
میگرداند ذکر صفات عشق بدانکه عشق خسرویست که چون بملک دل اسمند
خار خار در تازد آن عرصه را از غبار آسایش بردازد نسیمیست که چون در گلشن
خاطر جلوه گر آید صد گل داغ بر چهرهٔ جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش
جامهٔ گلگون در بر کند و گاه افسرده کان آه را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد دامن
مفلسان از سیم جود کشش چون آنجه بحر پر مرجان و دست تهیدستان از نقد داغش دامن ج
چون شاخ نسرین گل افشان وصلش فصل بهار گلشن امید هجرش فجر سعادت را
کلید نوید داغش چراغ دل فروزی شورش سور فیروزی الحق عجب نشاه ایست شوق
افزا و طرفه کیفیتی است بهجت صلا از حالی خالی نیست و از عاری عاری نه تا توانی
دل را از شغلش بیکار مدار و خاطر را از رنجش بیکار که گفته اند **بیت** زانویش
اگر حاصل بوده این است ؛ که دوستی نشیند دمی برابر دوست ؛ دیگر صفات

عاشق

عاشق در محبت یکرنگ و سر بازی و درم ریزی و خون نوشی و خودفروشی
و تن بجور دادن و دل بر صبر دادن شرطست به یاد یار شاد باید بود نه بدیدارش
معتاد در عاشقی کف پر داغست و کیسهٔ دهن بسته خوشتر از گریبان لب گشاده
و درین بازار رخ زرد را عیار دینار نیست و یاقوت سرشک را گهر خریدار
نه چه لذت عشق در آنست که خاطر جانان را بایثار سیم و زر شاد سازی نه با فسون
نیرنگ که گفته اند **مصرع** عاشق را بر طرف کن تا رنگی پیدا کنی ؛ و خواطر عاشق
از غایت تلهب شعلهٔ شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش
نعمت دیدارست و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال آنکه دوام و استمرار وصل
مدعاست پس از آن پایه نزدیک گذشته ثمرهٔ آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان
خواهد بود پس اگر عاشق پر حریص طبع نباشد تواند مدتها با معشوق بسر برد و الا
بزوال یا بهلاکت مهمش فیصل خواهد یافت صفت معشوق ای سنگدلان
جفاکار و جور پیشگان عاشق آزار هر چند شما بغرور حسن فریفته اید و راه استماع نصایح

بجرم خود گوش نمیدهید ولیکن عجب نه اگر در قیامت دست و گریبانت و ملال
زوالی در کمان از سیاهی نامه عارض مخفف تر از دی حسن باد آور بدکه شام یأس
را صبح امید از پی نمیباشد و ماتم ندامت را سور امل در عقب نیست بیت یار عاشق صادق
از مزور بوالهوس نشناسید از اثر یارب سحرخیزان بهراسید بیوفائی شعار خود سازید
با اهل وفا نرد دغا مبازید و ماحصل کلام در شیوه محبت و آیین عشق بازی آنست
که اتحاد میان عاشق و معشوق بحدی باید که بحکم تجرد نفسانی تن حجاب قرب روحانی
نگردد چنانکه اگر بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر از هم خشمگین باشند
ولی بباطن در عین آشنائی و فی الجمله قصه آزردن زلیخا یوسف را در زندان
و تأثیر الم یوسف در مزاج زلیخا با وجود خشم وی دلالت بر اتحاد و تقریر این حکایت
انکه **حکایت** آورده اند که چون ماه کنعانی بظلمت زندان منخسف شد کوکب
بخت مصریان را بمحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد تراکم افواج ابتلای
بنای صبر و هوش را از پای در انداخته و اشتداد تلاطم امواج سواد سفینه عقلش را غرقه

ساخته

ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش ره یافته نه دلش را صبر یاری
بود و نه عقلش را یارا دماغ سر وفاداری **بیت** دماغ عشق نداری بهار زلف مبوی ؛
که این معامله با خاطر پریشانست ؛ روزی نفس روباه باز ؛ گرگ غضبش را بر آن داشت
که بازار یوسف داغ تازه بر دل یعقوب نهد پس بدر زندان آمده جلادی را امر
فرمود که تن یوسف را باید از آسیب ضرب تازیانه چنان سازی که تسکین خاطر من
کرده باید که صوت ناله اش از پس دیوار بگوش من برسد تا از آن که سپاه
اندرون غضب را که غضب ملک نال کرده رحم رحیم نماید **بیت** بی تکلف من
خریداری ز دیدار توام ؛ بیوفائی دیدن و کرم نمودن مشکل است ؛ مردم سیاست پیشه
اطاعت اندیشه اطاعت پیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض بر طبع وی مستولی
شده و بر چنین امر شنیع اقدام نمودن مقتضی خرد نیست چگونه تا بعقاب آورد بند که
برگ گل را چون زلف بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده
نسیم سحر اگر از حصار پیرهنش قدم بدان سو نهد نقش را نیلوفری سازد و نکهت مشک

۵

اگر به بزم دماغش ره یابد شور در انجمن اندازد **بیت** ز بس نازکی گردد ش رنجه پا
اگر کفش پوشد ز رنگ حنا ! چه بر فرش مخمل نماید گذار ! به پایش خلد خار مخمل چه خار !
پس بالضروره طریقه حیله اندیشیده یوسف را با علاقه نامه و دستغاثه اهتمام زیاده
مینمود و زلیخا در زجر مبالغه بیشتر میکرد عاقبت آن شخص را بخاطر خلید که اگر بسبیل امتحان
کشف اندامش نموده خواهد که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا که چون از
علامت تازیانه اثری نه بیند همچون ریسمان بر خود پیچیده مرا بعقابین کشد همان
به که رشته شفقت را گسسته مقدار سر سوزن نه بدو آسیب رسانم الا جاجة جانم
بمقراض قصاص بریده خواهد شد پس قصد آزردن یوسف نمود چون تازیانه اول را بر
یوسف زد زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نماند لمعه من مکارم سخاوت
قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل
سنبلة مائة حبة حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط یده
بالانعام صارت نعمة علی الدوام چون سخاوت عبارت از میل طبیعت است به بند

مرفداوند

مرفداوند استحقاق را پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب انام خواهد بود از
کریمی پرسیدند تو را بر شیوه کرم که اغوا کرد گفت از نیائی جبرت گرفتم تا خشتی
که در دست داشت صرف نکرد خشت دیگرش ندادند و صفت سخاوت پیشتر ذاتی
است اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر آن اعتمادی نیست چه بهمان طریق که حصولش
کسبی است شاید که اختیاری باشد و از حسن سخاوت ضدش که بخل باشد قبح او معلوم میشود
قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم
بعذاب الیم بر کاخ ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام مسطور بوده است که الرزق مقسوم و الحریص
محروم والبخیل مذموم و گفته اند انفاق مال سبب صیانت او است و امساکش موجب
طریان حدثان مثل شخصی که آتش در خروج نیابد ناچار با حداث رخنها شتابد پیر
انصاری گوید که دینار را اگر در دست میداری بده تا بماند و در ضابطه سخاوت همین قدر
کافی است که چون از خود ضعیف تری در نوبت و قدرت بینی او را دستگیری کنی چون
گرسنه بر درت آید او را محروم نسازی کما قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر کافر نعمت

ترکش نیزه

را بذل نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر کنند ز عطیه محمود است کو غنی باشد و از سخنان
خسرو پرویز است که شکر کنند از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی ماند و
نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و باعث دخول جنت است قال
النبی صلی الله علیه و آله لکل شیء مفتاح مفتاح الجنة حب الفقراء و در جمله از اصمعی منقول
است ذکر آن مناسب مقام است و تقریر آنکه حکایت نقل است از اصمعی
عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همتم بعزم صید وحوش معانی
غریبه و مشاهدهٔ شواهد امور عجیبه بال رحلت گشوده مراد در جناح سفر داشت وقتی
بعزم سیر حجاز راه دراز طی مینمودم شبی که ماه در سحاب بر حال دوشیزگان
بکر پیرو و از دیده گشود برق چو آتش از رعد ناله میجست و دود دلش بر فلک تا لب می
بست زمین باستین بغبار هر چند اشک از چهره میزدود همان طوفان سیلش تا بدامن
بود و فلک بدست امتناع چندانکه میگرفت همچنان خون صد جگرش بگردن **بیت**
خوش بهمت بر میان زد دامن ابر کریم ، خاک ترسم عاقبت در کاشته چون کند ،

طغیان

طغیان باران نامهٔ اعمال سیه کاران را چون برف سفید روی ساخته و سیلاب
سرشک سحاب بنای بیستون را از پای در انداخته پس در آن شب دیجور رنگ عباسی لباس
که غول ظلمت راه بصر میزد چون از آسیب قهرمان باران بهر طرف که میشتافتم پناهی
نیافتم ناچار بعز بیمت هر نیت توسن کام را لگام داده در عرصهٔ بیابان هر سو شتافتن
گشتم که گریز از خویشتن ، میگریزم تا رگم جنبان بود ، و لیکن بهر طرف که روی می
نهادم صورت رهائی نمیدیدم و بهر سو که کام میکشادم نغمهٔ خلاص نمیشنیدم ناچار
دست از خود شسته دل بمرگ نهادم و دل از جان بر گرفته ببلایش در دادم
**بیت** نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد جوی ، گرد بادم که درین بادیه سرگردانم ،
ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای خورشید سیمای رخ نمود که از عکس
فروغش شب مشکین لباس آن ظلمت از چهره برانداخته و از پرتو عارضش فلک کحلی پرند از ار
گلناری ساخته اعنی در آن شب تار منتظر بار غم از دلم بر گرفت **بیت** بار غمی که خاطر
ما خسته کرده بود ، روشن دلی خدا بفرستاد بر گرفت ، از شوق مشاهدهٔ آتش شمع

بختم برافروخته و غنچه دلم بخندهٔ لب گشوده پروانه شوقم بال افشان گشت و بلبل
اقبالم خوش الحان پس بر اثر آن شعله دویدم چون به نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی
با غلام خود میگفت که عجب حالی است که امشب آوازه بدین حدود و پناه نیاورد مهمانی که
رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش برافروز که اگر امشب
خبر ورود مهمانی بمن دهی بشکرانهٔ آن از مال من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم
غلامان در زمان خبر مرا بخواجه داده خود آزاد شد و آن بنده خواجه میگفت **بیت**
شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا ؛ بر منتهای مطلب خود کامران شدم ؛ القصه تا سه روز
که در آنجا بودم هر روز بتهیهٔ لوازم ضیافت و توجیه اسباب اقامت قیام مینمود گاه بره
بریان کردی و گاه گوسفندی قربان کرده جودش کباب شور کرده و بدلش جگر تهو بریان
**بیت** فرو نگذاشت هیچ از مهربانی ؛ که برخوردار باد از میزبانی ؛ بعد از سه روز شیوهٔ
انصاف مرا بر آن داشت که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیهٔ انتقال بسته سکونرا
بسیر مبدل سازم که گفته‌اند **بیت** تا فته طبعی مکن ؛ بر سر خوان طمع ؛ تا نخوری غوره ؛



هم نرخ میزبان ؛ اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم
دیدم که اثر رنگ بر جبین جمله نقش بسته هیچیک از آن قوم ملتفت جوابم نشدند
مرا از کیفیت آن تخال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال نمودم که درین دو سه روز
نه بنوعی معزز بودم از خوان احسان شما پرورش یافته که تا قیامت از عهدهٔ شکرش
بدر آیم **بیت** چو در پاداش احسانت کرایم ؛ که تا محشر زخجلت بر نیایم ؛ ولیکن این
زمان که وقت وداع است و حین انقطاع چین بر جبین شما عجب مینماید پس یکی از ایشان
متعرض جواب شد که تا مهمان عزم اقامت دارد بجانش دوست داریم و چون آهنگ
رحلت میکند از وی بیزاریم از این که داغ فراقش ما را بر جگر پرسوز است و آتش هجران در
دل ما شعله افروز بغایت مهمان نا مهربانی باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود گیرد
**بیت** نباید کرد از اول آشنائی ؛ چه کردی چیست بیموجب جدائی ؛ لمعهٔ
در محاسن شجاعت هر آینه شجاعت اتم و اعم از سخاوت تواند بود چه
شجاعت مستلزم گذشتن از نفس و مالست و سخاوت مستلزم جز دم و با این صفت

اکمل است قال النبی صلی الله علیه وآله ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة وکتاب
در این صفت زیاده مدخل است از سخاوت چه بسیار صاحب جبن بکثرت مشاهده محاربه
ومناظره مبارزت دلیر گشته و شجاعتی که بسبقت علم در حین ظهور خصم ناشی شود
نوع اکمل خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته خوف
را بجمعیت مردی از طبع دور میکند و قبل از وقوف اندیشه را در طبع مدخلیت وهم
از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت خود در مدت العمر بیشتر مغرور بوده
گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه جانوری متحرک در ته جامه خود درک کردم چون دست یازیدم
ماری بدستم آمد از او نترسیدم و چندانش نگه داشتم که بسهولت بکشتنش یافتم و شجاعت
نیز سه حد است یکی حد افراط و آن عبارتست از کمال بیباکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد
نباشد چنانکه کسی خود را در قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد که صرفه کار در آن نه بیند این حد
را تهور گویند و این نوعیست از جنون وحد دویم تفریط و این کنایه است از احتیاط دور از
قیاس است در کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار تا بحدی که فرصت بدست دشمن

افقه

افقه و این شیوه از مقوله جبن است و بغایت مذموم والواسطة بینهما هی الشجاعة پس شجاعة
متضمن دلیری است که بمحل واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت در امور ملزومه
قصد نیز معتبر است چه قضایای اتفاقیه مثل رامی که تیر بقصد صید مرغی از کمان کشیده و
بدشمن آید و یرا شجاع نشاید گفت و آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید آنکه در وقت
محاربه احتیاط از دست نداده صرفه خود ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیاورد از
فرار عار نیارد و از لاف و گزاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد دست از وی
بدارد و لیکن از مکرش ایمن نباشد بر عاجزتر از خود دست بجفا نتازد چه عاجزکشی شیوه
مردان نیست و در حالت نبرد از مرگ نهراسد بلکه اینمعنی بخاطر آرد که هیچ نفس پایدار
نخواهد بود کما قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار من الموت والقتل هر آینه بخون خود رو
سرخ بودن از مردن بر فراش بهزار مرتبه بهتر خواهد بود چنانچه شاه بیشه شجاعت اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب ع اینمعنی را ایما فرموده والذی نفس ابن ابیطالب بیده لالف ضربة بالسیف
علی الرأس اهون من میتة علی الفراش و چون دشمنی را بزیر کشد در زمانش نکشد در

ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی جمیع رنج خود را ضایع نکند و گاه باشد که
سر نیز در بازد و چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته همه رنجش
ضایع شد و بیان این قصه آنکه **حکایت** درین ولا بصحبت رسیده که درویشی ژنده
پوشی صاف مشرب که کام تعیشش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته و لب را از آتش
از ساغر الفقراء احباء الله صاف جرعه چشیده **بیت** این زمره که سالکان راه اند
در ظل حمایت اله اند ؛ زیر قدم فقاش چرخ پست ؛ از جام محبت ازل مست ؛ و از آنجا که
رسم درویشان و عادت خوی ایشانست بحکم پای سیاحت پای مرحله پیمای همتش
بعزم سیر بلادی از سواد ملک خود بطی بیابان قدم نهاد **بیت** گهی بر فرش
سنبل گاه بر روی گیاه افتم ؛ نسیم ناتوانم تا کجا افتم کجا خیزم ؛ و بعد از قطع منزلی چند
شبی به رباطی رسید بار اقامت گشوده چون زمانی بر آمد سواری از در درآمد
بسلاح آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید
نوخواسته و نوخط که نهال آه از حیرت سرو قامتش پای در گل مانده و لاله زار دین از حسرت

گلستان

گلستان حسنش داغ بر دل نهاده لعلش بجلوه تبسم دکان نمک فروشی باز کرده و در جوش
بعشوه تکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چون زمین خاک راهش و زمین چون آسمان
تیره روز نگاهش **بیت** گر صورتی چنین بقیامت در آورند ؛ عاشق هزار عذر بگوید
گناه را ؛ و با وجود حسن طوفان تلاطم سیلاب لشکر اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت از ناصیه
میمونش ساطع بود و انوار دلیری و قوت از غره همایونش لامع **بیت** تیغش ز کله
بر بیمغز دشمنان ؛ نسرین را چه هما استخوان دهد ؛ اما چون قلعه در آمد از حسن
شب دیر طبیعت نشیب آمده اسب را بست و سلاح را گشود و زمانی با درویش آغاز
مصاحبت نمود پس بحکم احتیاط آتش زده و شمعی افروخته درویش را گفت بر خیز تا بموافقت
یکدیگر اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نمائیم مبادا کافر دلی بقصد رهزنی درین
مغارات کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج برد **ع** علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد ؛ پس شمع بدست درویش داده خود چون آفتاب در پیش و او چون سایه از پی
حجره بحجره ملاحظه می نمودند ناگاه بحجره چراغ پیش داشتند جوان را نظر بر کریه طلعتی افتاد

که از صلابت نامیتش خنجر بر کف مریخ لرزان بوده و از سیاست هیبتش طفلی سنان
چون کشف سر در گریبان بعزم غارتگری بر کمان فتنه زه افکنده و در کمین خون آشامی
نشسته **بیت** بکمین خواهی میان را تنگ بسته ؛ دل چون سنگ را بر جنگ بسته ؛
اما دزد چون دید که شحنهٔ اجل از کمین برخواست ناچار دست به تیغ کرده آهنگ
جوان کرد و لیکن آن شیر بچه پیشهٔ دلیری ترس را در دل راه نداده بر آن شعله چون صرصر در
آویخت در زمان او را بر زمین زده دستش را بدستیاری دستارش بر قفا بست
درویش آغاز نغمهٔ آفرین سرائی کرده پس در کشتنش مبالغهٔ بلیغ نمود که خار بن شقاوت
از شعلهٔ اجل پاک سوز به و ریشهٔ فتنه بر تیشهٔ ستم بر کنده خوشتر و لیکن جوان بدین
رضی نمیشد که اگر امشب بزهر آب تیغ افعی مزاج جرعهٔ مرگش چشانم فردا شیر دلان را
چون معلوم شود که روباه وارش زنده صید کرده ام اگر زنده ببینند دانند که قوت سر
پنجهٔ هنروران تا چه حد است **بیت** بگیرد چه صبح از رخ شب نقاب ظلام ؛ پیدا
شود که مرد کدام است و زن کدام ؛ و چون در آن شب از آسیب لشکر سرما نزله در شهر

بند

بند بدن افتاده بود تا بحدی که از شدت برودت سخن در دهن و خون در بدن
یخ بسته بود نه باد را پروای اوج و نه باد را یارای موج **بیت** ز دی شده دست
هوا ایش که ز مهر بر مزاج ؛ نفس نشسته بگلهای داغ چون شبنم ؛ ناچار آتشی برافروخته
سر گرم نشاء حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار سواکب خواب در فضای
دیده ظاهر شد جوان با درویش گفت که تو اول زمانی بیارام تا من پاس این بندی
بدارم چون تو از خواب سیر شوی نوبه خواب از منست و راحت پاس از تو درویش
گفت که حاش که تا این کشتنی زنده باشد مرا خواب آید چه بحکم النوم اخ الموت
خواب برادر مرگست **بیت** چگونه خواب بچشم من خراب در آید ؛ مگر خیال تو
بیرون رود که خواب در آید ؛ تو بخواب رو که من بیدار هستم و از آسایش خواب
بیزار پس جوان اعتماد بر آن کلام خام نموده تن بخواب مرگ داد **بیت** چه خواب
آتش صد خرمن عمر ؛ چه خواب همچو افعی دشمن عمر ؛ چون زمانی بر آمد درویش نیز از تعب
راه و رنج پیاده روی خواب ربوده پس هر دو را سر از یک نشاه گرم شد درویش

وقتی که سر از خواب برداشته دید که دزد علاقهٔ دست را با آتش سوخته و دست جوان
را با آب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت **بیت** هر که در این بیشه کند
خوابگاه ٭ یا سرش انوست رود یا کلاه ٭ پس آن دزد جوان را برهنه نموده بر اسبش
سوار شد و از غایت اضطرار غافل از درویش روی براه نهاد درویش خلاصی را غنیمت
دانسته در رباط را مضبوط ساخت اما چون دزد قدری راه برفت درویش بیادش
آمده بقصد قتلش منعطف ساخت چون در رباط را بسته دید بانگ زد که در بگشای
تا بتو از این حصه بدهم گفت ای کافر دل بی حمیت بی مروت مرا با اسباب حلال چه
الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد تو آتش ظلمی که برافروختی از آن باشد
که دود آه مظلومی برق فنا بخرمن عمرت نیفکند یا نوای ناله جگرسوزی شعلهٔ حسرت
خس وجودت را خاکستر نسازد **بیت** آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند ٭
اشک خونین رخنه در دیوار آهن میکند ٭ امیدوارم از حکم حاکم عدل شعار و قاضی
لیل و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم جزا سجل کرده ادیم زمین را از شقایق خون

لاله

لاله زار گردانیده و خارستان جهان از نوروز مرکب نوبهار **بیت** هر کو بر
هم زن جمعیت باشد یارب ٭ که پریشان تر از آن زلف پریشان گردد ٭ اما
چون دزد دید که درویش در نمیگشاید گرد حصار رو در آمد که از رخنه مگر راه یابد
و آن القلعه را کمند اندیشه بر کنگرهٔ حصارش نرسیدی و کبوتر وهم اوجش را
نهایت ندیدی بنایش چون دل خوبان از سنگ و آتش چون دیدهٔ محبت
عشقبازان خالی از فتور **بیت** بنایش چه دلهای سنگین دلان ٭ درش تنگ
چون خانهٔ مبخلان ٭ القصه بعد از سعی چون از گشتنش نومید شده راه خود گرفت
و رفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب ریخته تا بدامن در خون
نشسته مرد مسافر در حصار گشود چون این حال را بفال نیکو گرفت فسخ عزیمت سفر
نموده بر گشت چندانی راه نرفته بود که جمعی سوار دید بر او برخورده سراغ آن جوان از وی
گرفتند مرد ماتم زده را فوارهٔ آه از سینه جوشش کرده گریه کنان بیان شرح قصه نمود
سواران بعد از استماع این واقعه از اسب بخاک افتاده چهرهٔ زمین را از اشک لاله

کون ارغوانی کردند و عرصهٔ خاک را از آه شرربار آتش‌زار همه را گریبان برهم
خنده چاک لب گشاده طفل برشک از مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین نغمه زمزمه
کرده بدین ترانه ناله سنج **بیت** خونریز از کمان چرخ بر این آهوی حرم ٭ تیری
چنانکه کف زد این کمان دریغ ٭ درویش بعد از تحقیق دانست که چون آن قوم پدر
و برادرانش بقصد و بطلب او می‌آمدند و بجهة تزویج که پدر یا برادرش جوان کرده بود
خواست که از روی ناز خشم کند روز روشن بچشم تار گشت پس درویش باتفاق ایشان
بازگشته بخت تحسن خونین قلم کشاندند چنانچه پدر دزد را بر داشته بدر غاری بردند
که آن بدعاره در آن غار بخواب بود و چون دیر بقصاص خون پسر کشته متاع
حیواتش را بتاراج مرگ دادند آنکه برباط آمده نعش پسر را بخانه بردند و ماتم از سر
گرفتند **بیت** مغنی بزن پرده درد ناک ٭ بکن یاد پرده‌نشینان خاک ٭
بسا سرو گل چهره لاله رنگ ٭ که خاکش کشیده در آغوش تنگ ٭ بسا حجرهٔ نو نشینان
خرگه نشین ٭ که گشتند چون دُرد خم ته نشین ٭ المعشر مراعات

صحبت

صحبت چون انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه در هر حالی
خالی از حالت افتقار نیست پس همچنانکه در تحصیل قوت و کسب معیشت به دستوری
که در قواعد حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاجند هم چنین در آیین صحبت
بر رفقت یکدیگر بالضروره مفتقرند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن
و افاده و استفاده و تشویش و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون وجود شخص آخر
صورت نه بندد پس هر نفسی را از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرور است چنانچه شاه
ولایت پناه علیه الصلوة والسلام فرموده الغریب من لیس له حبیب و در باب اختیار
مصاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفسی و ستیزه را نشاید از جمله سخنان
ادریس علیه السلام است که چون خواهی کسی طرح دوستی افکنی نخست او را بغضب
آور اگر در غضبش منصف دیدی بصحبتش رغبت مینمای و الا از او با حذر میباش اما
قومی که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت با حکمای صاحب کمال است چه طبع در
عین مفاوضه اقتباس لوامع مهما امکن مینماید و نفس لبیب کسب هدایت از رهنوب جهالت

کمال میرسد گویند داود نبی علیه السلم اکثر اوقات بصحبت لقمان حکیم رغبت
نمودی وهم چنین صحبت ارباب رای وخرد بغایت پسندیده است چه
طبع از ارتکاب رزایل وقبایح بیگانه خواهد شد وباخداوند حشمت وثروت
نیز مصاحبت اگر بسبب اکتساب وجه معیشت واستفاضه بعضی اسباب باشد خوب
است والا فلا وبدوستان صبیح الوجه واستشمام طیب نفس الکارم رغبت نمودن
موجب انبساط وانتعاش روح خواهد بود ولهذا احکمای هند همیشه ساده رخان
پسته دهان وشیرین لبان نار پستان در خدمت میداشتند وصحبت با
معشوق بروجه دلخواه بشرط عدم تجرع وجمعی که احتراز واجبست از جمله صحبت
سفهاست وبیخردان کما قال امیر المؤمنین علیه السلم العافیة عشرة اجزاء تسعة
منها فی الصمت وواحد فی ترک مجالسة السفهاء وهم چنین با اراذل وفسقه وحسود وبیمروت
وناموافق پسندیده نیست بخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه واله وسلم
ایاک والموت الاحمر قال رفیق لا یوافقک ولا یفارقک وآن کنایه است از

[illegible]

رفیق

رفیقی است که نه در محبت راسخ باشد ونه مفارقت فاسخ از جمله سخنان
انوشیروانست که با مردم تا آزموده صحبت مدارید واز مردم کینه دار برحذر باشید
وبهترین یار آنست که قدیم العهد ودیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها وخیر الاخوان
قدیمها ویار کامل عیار در آیین محبت آنست که در جمیع امور سخنه نوعی نماید که
هیچ حال غبار ملال از وی برداهن خاطر دوستان ننشیند واندک تقصیری از
دوست خود نرنجد ودر حالت تنگدستی روا از وی نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد در
اسباب احتیاج بهیچ چیز با وی مضایقه نکند منقولست که شخصی را شبی بیگاه
بخانه دوستی احتیاج افتاد ودوستر اطلب کرد اما چون صاحب آمد از یار خود بدست
شمشیری حمایل کرده صره زری در دست وکنیزی جمیله در قفا درش بگشود وآغاز
کرمی نمود رفیقش پرسید که شمشیر وزر وجاریه چیست گفت ما خود اندیشیدیم
که دوست مرا بدین وقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی آغاز خصومت
نموده که بمعاونت چون منی حاجت مندست یا فاقه بروی غلبه کرده که بزر محتاج است

یا از تنهائی دلتنگ شوی بمونس مشتاقست و من هر سه را پیش از طلب حاضر ساختم
که بهر کدام اشاره نمائی از عهده برآیم و اگر میسر باشد عزلت از صحبت ابنای زمان
احسنست و موجب آسودگی خواطر کما قال النبی ع الخمول راحة و الشهرة آفة پسر
منصور گوید آشنا کم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کم کسی شناسد و اگر
چنانچه طبعت بصحبت معتاد شده به تنهائی نخواهد ساخت باری از صحبت عاقبت نااندیشه
کناره باید گرفت تا همچون آن دو مصاحب بشآمت یار ثالث کیسهٔ زر نبازد
و تقریر این حکایة آنکه **حکایت** گویند سه تن مصاحب ظاهر بقواعد موافقت
چون شیر و شکر با یکدیگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناساز
کار هر یک بکمین هم چون چنار دست گشاده و بکین خواهی یکدیگر چون نی کمر بسته
**بیت** ز بس دو رنگی از این قوم بیوفا دیدم ؛ تسلیم ز شب و روز خود که یکرنگ
است ؛ روزی هر سه باتفاق کیسهٔ زری بزنی سپردند که مشروط بر آنکه تا رضای
هر سه متفق نشود آن کیسه را تسلیم احدی ننماید اما یکی از آن سه تن در فنون فسون

کی

گری و شیوهٔ حیله وری چنان بود که بارها شبگرد فلک را کمند صبح دست بسته
و دشنهٔ تند خورشید را به بیغولهٔ شام دلالت کرده سکندر اندیشه را بفریب آب
حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوش آهو بگور حیرت افکنده **بیت**
آن سیه کاسه را بروز سفید ؛ روشنائی بدزدد از خورشید ؛ روزی با خود
اندیشید که بنای حیله نهاده نوعی نماید که به بردن درم دیدهٔ حریفان را چون
نیسان گهربار سازد پس زبان گشوده با یاران گفت که بهر ضرورت یوم الخرج هر روز
سر کیسه گشودن و عیار زر دیدهٔ نامحرمان آزمودن از حلیهٔ عقل بعید است صلاح
در آن می بینم که از صاحب امانت برسم دیانت مبلغی گرفته صرف احتیاج خود نمائیم
چون ضرورت حادث شود سر کیسه گشوده هم وام ادا نمائیم و هم حاجت قضا و اگر بر شما
ارتکاب این معنی مشکل است من اظهار توانم کرد بشرط حضور همه **بیت** گر کنند قدر
لطف تو همراهی ها ؛ چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ شاهی ها ؛ همگنان را این تدبیر موافق
رای آمده رضا بقضا دادند پس روزی بصوب مقصود رفته این دو تن بر در خانه ایستادند

دمرد طرار قدم بدرون نهاده آهسته گفت که رفیقان کیسهٔ زر میخواهند پس بانگ
برآورد که یاران چه میگویید ایشان گفتند بغایت نیکوست پس کیسهٔ زر گرفت و چندانی
توقف نمود که ایشان برفتند آنگه سعی بر توسن شتاب وارون زده گویی چون حقیقت
کیمیای از اکسیر نظر نهان شد و چون وجود عنقا در قاف قدم بدامان نهان **بیت**
محمل چنان براند که از شاه راه وصل ؛ گوش کسی به بانگ جرس آشنا شود ؛ اما چون
بران دو تن مدتی گذشته از رفیق اثری ندیدند دانستند که چون فسون ساز
فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق ما بکجا رفت زن گفت که
از آن زمان که کیسهٔ زر بستد از وخبری ندارم ایشان مضطرب شده گفتند از چه
وقت باو دادی گفت که از آن زمان که شما از پس دیوار ایما نمودید هر دو در زن
آویختند که این چه کلام خام است و خیال محال غرض مطلب قرض بود نه کیسهٔ زر حجت
همین بس که الکسم بر زبان گذشت زنهار زر بده و زور مگو **بیت** اجابت کن
مراد ما ر داریم ؛ وگرنه از در عصیان درآییم ؛ چون زن دید که ایشان با فسون دامنش

ازکف

ازکف نمیگذارند فرصتی یافته کیفیت واقعه را بامید چاره جویی بیکی از دوستان
خود شرح کرد **بیت** گنجایش چاره اگر هست ؛ دریاب که حال من خرابست ؛ یار
کارشناس چاره درست کرده باوی گفت بگوی زر برجاست ولیکن تسلیم
ودیعه برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر شوید بستانید اگر چنین کنی
شاید از دست تعدی ایشان برهی چه موقوف بر محال محالست پس آن زن
بدان نهج سلوک نموده دست تطاول مدعیان را کوتاه ساخت و آن مرده دلان
بشآمت رفیق ناجنس کیسهٔ زر بباد دادند **بیت** میده صحبت اثر ز سیم از
حریفان بیوفا بگذر زره آداب اصحاب صحبت پند الآن کما
یمین بدان والاحسان خیر ما حوته یدان **بیت** قدر نیکی درین زمانه بدان ؛
چون ندانسته اند باری تو بدان ؛ پند مال برای دادنست و زاد آخرت
بردن نه بهر نهادن و زهر حسرت بردن **بیت** گر از تو خیر بغیری رسد غنیمت
دان ؛ که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان ؛ حکمت عالم را وجودیست بقا

درمیان دو عدم آدم را حیاتیست بی ثبات در حمایت یکدم **بیت** که دارد دم
را که عالم دمیست ؛ دمی پیش دانا به از عالمیست ؛ **حکمت** غافل مشین که
حاصل زمان یکدم است آن دم را خویش بین که مهمان محترم است **بیت** غافل
منشین که این زمانه است عزیز ؛ هر دم که بر آید از تو جانیست عزیز ؛ عمری که بباید
بخواهد رفتن ؛ ضایع مکنش که مهمانیست عزیز ؛ **پند** چون دانی که درین خانه
مهمانی در بند میزبان باش هر چه دهند از زهر و قند پسند کن مخروش و جان را
مخراش از بهر معاش **بیت** خوش باش ولا بداده دهر بی زر ؛ آزرده مشو در طلب
نعمت و ناز ؛ سیم و زر و گل همین وده روز بقا ؛ خوش سرو تهی دست و خوش عمر
دراز **پند** هیچ کس در دنیا اقداح افراح و جام مرام مهیا و مهنا نگشت الا که پس از
آن شوایب کدورت پذیرفت و هیچ راحت بساحت سفینهٔ سینهٔ آدمی رخت
ننهاد الا باد سخت روزگار زورگار آنرا اگر دهب بر تاب فنا انداخت **بیت**
هر کس بقدر خویش خورد نیش قهر زهر ؛ کس را نداده اند برات مسلمی ؛ در دسر بزرگ



بود بیشتر خورد ؛ درویش شکر کن که نه سلطان عالمی ؛ **حکمت** بنای سرای
بقای آدمی را در باد است چون قباب حباب بر آب نهاده به بنیاد است آنکه
آیینهٔ ادراکش تابناک است و نور عقلش از قصور دور داند که جهان ممر عبور است
نه مقر حضور مهمان یک ساعت را چه حاجت است بقصور و دور **بیت** چه کشتی
در بنا عنا و چه رنج ؛ چون نمانی درین سرای سپنج ؛ زار مانی پیش در دیهی ؛
نقش زرت چه یکت چه دو چه سه پنج ؛ **پند** لاان که سبک مغز و گران گوشند
و شربت قند پند ننوشند سرای دین را ویران کنند و برای بنای دنیا کوشند
چه خرند یوسف پیرهن را بجو فروشند آیا چه خرند **بیت** گوش خر بفروش و
دیگر گوش خر ؛ کین سخن را در نیابد گوش خر ؛ **حکمت** اگر قبای رنگین و شربت
و گر غذای شیرین و چرب همه محبوبست یاد داش هر کار را حاضر باش و جزای سزای
کردار ناظر اگر خوبست و گر زشت این را در گلخن دوزخ و آن را در گلشن بهشت **بیت**
شنیده ام که بقصاب گوسفندی گفت ؛ در آن زمان که بخنجر سرش ز تن ببرید ؛

جزای هر بن خاری که خورده‌ام دیدم ؛ کسی که پهلوی چرم خورد چه خواهد دید ؛
پند اعتذار دشمن را اعتبار نیست و اعتراض جایز نه که آن عذر است در
صورت عذر ؛ شاعر ماهر که در شعر اثر سحر اظهار کرد ؛ از زبان گوسفند این پند
را اشعار کرد بیت قصاب چنانکه عادت اوست مرا ؛ بفکند و بکشت گفت
کین لطیف خوست مرا ؛ سر باز بعذر می نهد بر پایم ؛ دم میزندم تا بکند پوست مرا
حکمت چون بیگانه از بیگانه و خویش بیگانه کردی از کم و بیش مردی آنست که
بر آیینه سینه اش گرد نه نشانی چون در ابتدای کار همچون نوبهار روی گرمی
نمودی مقتضای رای کرم آنست که در آخر مانند باد خزان دم سردی ظاهر نکنی
بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی ؛ رهانید از دهان و دست گرگی ؛ شبانگه
کارد بر حلقش بمالید ؛ روان گوسفند ازوی بنالید ؛ که از چنگال گرگم در ربودی
ندانستم که گرگم خود تو بودی حکمت حکیمی صواب گوی که در گوی حکمت تک و
پوی کرده بود گفت از جواب مسکت خصم ساکت به بندیش ؛ و کم و بیش بیهوده سخن

گوی

مگوی بس خطاب شیرین و لطیفه رنگین که عدوی ترش روی و دشمن تلخ گوی
را ناخوش آمد و چون آتش برافروخت بزبانه زبان ترا بسوخت بیت مگسی
گفت عنکبوت را ؛ کین چه ساقست و ساعد باریک ؛ گفت اگر در کمند من افتی ؛
پیش چشمت جهان کنم تاریک ؛ پند عدوی تند خوی که برای بند صید کمند کید
ساخته است چون گربه گرسنه ست جنبیدن و نرم پوئیدن بوی آشنائی نماید و روی دوستی
نگشاید فاخته وار کلام خام او را اعتراف نیست و کرم نباید شدن که آن بی
شرم و گرم بچستی بر جستن و سخت گرفتن را در جستن زمان فرصتی
آوان غفلت است بیت فاخته با گربه بیداد کش ؛ گفت بحلق تو نهم
طوق خوش ؛ گربه بصبح گونه سر افکنده گفت ز تو طوق و زما بندگی ؛ پند
برای دوستی فرومایگان و عیاران که در محک اختبار کم عیارند و اندک عتابی
ندارند دشمنی بختیاران اختیار نباید کردن بیت ماه را مرغ شب پره
میگفت ؛ خوب دیدار و دلپذیر تو است ؛ وانکه خلق آفتاب گوییدش ؛

رهبری را بچشم من نه نکوست ؛ گفت خاموش شو که من نکنم ؛ دشمنی با وی از برای
تو دوست ؛ حکمت در محل محال تنگ مجال و در تنگی احوال درنگ کردن و
بار تجمل تحمل را بر گردن نهادن نقلاً و عقلاً محذور است و از حیز اختیار عقلا
دور بیت ماهی که بتاب بود از قحطی آب ؛ می‌گفت به بط که صبر باید نه شتاب ؛
بط گفت چو من بتابه گشتم چو کباب ؛ عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب ؛
تتمه بطی گاه باشد آب رفته باز آید برود ولی ماهی مرده را از وی چه سود
بیت دوستی گفت صبر کن زیراک ؛ صبر کار تو نیک زود کند ؛ آب رفته
برود باز آید ؛ کار ما به از آنک بود کند ؛ گفتم آب ار بجوی باز آید ؛ ماهی مرده را
چه سود کند ؛ حکمت کس بجنس نجنس کس نباشد آن حسن که به هنر است خر را
اگر افسار زر و جل اطلس بپوشند همان خر است بیت چه خوش گفت خر
مهره در گلا ؛ چه بر داشتش بر طمع جاهلی ؛ مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ؛ بدیوانگی
در خریدم بهیچ تتمه اگر گوهر آتش تاب در خلاب افتد همچنان نفیس است

دگر یکبا

دگر یکبا از گلاب در برکه کلاب افتد همچنان خسیس است بیت بخاکش گر آلوده
شد زر زر است ؛ بافسار زرین همان خر خر است ؛ حکمت جاهلی
بازاری آزاری بیند و بازاری شنید سببش ندانند که زایل کنند افکار
آن دلفگار ایشان چون خاریست بسته بر پاردم خر که دمادم دیش خار
و چاره نداند که خار خارش خارش از خود دور کند بیت کس بزیر دم خر
خاری نهد ؛ خر نداند چاره اش کز وی رهد ؛ خارش خوارش چه آزاری
دهد ؛ دمبدم دم در کشد خر بر جهد ؛ بر جهد آن خار محکم تر زند ؛ جفتها آنگه خر
بپای پی میزند ؛ کودکان خرها پی میزنند ؛ حکمت حکیمی حاکم ظاهر را در پای
خصم زیر دست پست دید بدان بدخوی بزرگ منش آن پیر خرده گیر از روی
سرزنش گفت بیت بر دست دعا بر آسمان بود ؛ تا پای برآمدت بسنگ ؛
ای گرگ نگفتمت که روزی ؛ ناگه بسرت فتد پلنگ ؛ حکمت افلاطون را
انگشتری در دست راست دیدند پرسیدند که تغیر عادت حکمت چیست

گفت تا بدانم بیهوده گوی کیست **بیت** هر آن کاری که چیند عجب نیست ؛ اگرش
پرسی سبب بیهوده گوئی ؛ بچوگان آری گر گوی فصاحت ؛ سخن حجت میکند بیهوده
گوئی ؛ حکمت هر که خواهد ازین گلزار گلها چیند از سرزنش خار لبس آزار بیند
**بیت** خورند از برای گلها خارها ؛ برند از برای دلها بارها ؛ خورش ده بگنجشک و
کبک و حمام ؛ که یکروز ناگه همای افتد بدام ؛ حکمت اگر جاهل غافل از ذم عاقل
کامل دم میزند آن حالت دلالت کند بجلال قدر آن بدر آسمان کمال **بیت** ؛ با زبان
معنوی گل با جعل ؛ در هم کرده که ای گنده بغل ؛ گر گریزان ز گلشن بی گمان ؛
هست آن نفرت کمال گلستان ؛ عزت من بر سر تو دورباش ؛ میزند که ای
خس ازین در دورباش ؛ حکمت حکیمی را گفتند که چون فضیلت دست راست
مسلم است خاتم بر در انگشت راست چراست گفت ندانی که استحقاق و حرمان
توامان اند **بیت** آنکه خط قسمت بید و روزی داد ؛ کم کند اهل فضل را دلشاد ؛
حکمت اول کسی که انگشتری در دست نهاد و علم بر جامه کرد و این دو علامه

در

در عالم پدید آورده جمشید بود گفتند همه زینت زانچه بسبب عجب دادی فضیلت
خود در است راست گفت او را زینت رتبت راستی تمامت **بیت** حاجت
مشاطه نیست روی دلارام را ؛ زینت ذاتی بس است سرو گل اندام را حکمة
التشبیب ظرف الظرف للشاب وعیبة العیب لمن وخط الشیب شاب
**شعر عربی** الشعر خط خفیف لکل طالب عرف ؛ وللشیخ عیبة عیب وللفتی
ظرف ظرف ؛ **بیت** چون زمانه سواد شعر ربود ؛ خود بگو از سواد شعر چه
سود ؛ شعر لهو است بگسل از وی خو ؛ لیت شعری الی متی تلهو ؛ حکمت محنت
زده بوی نعمت و روی محنت نادیده را آن زمان که دندان بود نان نبود
روزی که نانش روزی شد دندان نیافت **بیت** آن یکی خر داشت پالانش
نبود ؛ یافت پالان گرگ خر را در ربود ؛ حکمت اگر بازوی سعادت و ساعد بخت
ترا مساعد شود همه کارهای سخت آسان دست دهد و در بارهای رخت گرانی
نماند و گر ادبار روی نکبت گشاید و اقبال دولت پشت نماید از حریر زم و حریر

کرم درشتی مینداز بالوده انگشت آزرده شود **بیت** طالع اگر یاری دهد
انگشت سندان بشکند گر بخت بر ستیزی کند پالوده دندان بشکند **پند**
چون دی میرفت خواه بنعمت و ناز و خواه بنعمت نیاز باز نیاید دانی که در حال
آخرت از عیال و زوج فرد آیی امروز برای فردای آخرت کاری ساز **بیت**
درد او هزار بار در دا در دا که امروز ندارم خبری از فردا فردا که شوم فرد ز
بیگانه و خویش رب رحم لی و لا تذرنی فردا **پند** مشورت با زنان تباه
است و مرحمت در حق ره زنان گناه **بیت** به پرهیز اگر مردی از رای زن
که هرگز نه بینی زنند رای زن **بیت** مکن رحمت بگرگ تیز دندان که رحمت
میدهد بر گوسفندان **حکمت** متابعت برای زنان پیش رای زنان دور
اندیش کم اهیت و متابعت جوهر عرض برای غرض ایشان نزد عقلا تباهیت
**بیت** زیان زبان زنان گر بدانی روانی که زن را دهی قهرمانی و فرمان
روانی **بیت** چه خوش گفت سلطان اقلیم نظم چو میداد زینت بدیهیم نظم

شکوهی

شکوهی نماند در آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان **حکمت** هر ماهر که در
شعر ساحری نماید چون شاعر طوس نباشد پر کبک دراج فر طاوس نیابد و
ماکیان به بانگ خروش خروس نباشد **بیت** خروسی نماید از ماکیان خروشی
نماید گرش سر بر آن **پند** **مصرع** اگر فردا نمی خواهی دل آزاری امروز
مکن هیچ کس را دل آزاری هر که برین در که روی نیاز آرد سر موئی **ع** مور
بی زور را نیازارد **بیت** چه خوش گفت فردوسی پاک زاد که رحمت بر آن
تربت پاک باد میازار موری که دانه کش است که او نیز جان دارد و جان
خوش است **حکمت** فقیر امیر صفت آنست که بدیده ای هوا و هوس بروی سیم و
زر توانگران نظر نیفکند امیر فقیر سیرت آنکه چشم آز را باز نکند و دست طمع بمال
درویش و ریش شکسته بال دراز نکند **بیت** مروت نباشد بر افتاده زور
بردن مرغ دون دانه از پیش مور **حکمت** اسباب ثبوت ارباب بیوت و اسباب
معاش دنیا دار را اگر خود دارست مدار این باب عیش بیگانه و خویش خانه است

اسب کسب خیر غیر او خیز و خانه اگر نقد داری جز عقد او در دل مدار لقد علم من
احسن النظر ان من احسن المقال ما یقال اول ما یشتری و اخر ما یباع الدار
**بیت** هر که را نیست خانه در این دار ؛ روز روشن شود بچشمش تار ؛ آنکه بی دار
عزم عیش بکرد ؛ دیده حزم او نشد بیدار **عربی** لا خیام لک ولا دارا ؛
در معه النظل این ما دارا ؛ دارک دار محنة منها ؛ ما نجا قیصر اولا دارا **حکمة**
دنیا پلیست بر جویبار بقا در کنار کوی فنا و رهگذار سیلاب پر تاب آفات
حیات بی ثبات دنیا را ابتدا عدم است و انتها وفات ما من ولد و لد الا قد
مات و من مات فقد فوفات **بیت** یکی میرود دیگر آید بجای ؛ چنین
است رسم سپنجی سرای ؛ پل دان جهان را بر این رهگذار ؛ ندارد کسی بر سر پل
قرار **حکمت** زمان زندگانی سرا ئیست بنیاد بر سیلاب فنا در فنا کی
او جهان کامرانی رباطیست خراب حوالی و از آبادانی خالی **بیت** اگر کی قباد
است و نوشیروانست ؛ هر آنکو پس آید چه پیشین روانست ؛ مالک لا تنفق

مالک

مالک و انت مالک مالک من قبل ان تتلاشی و لون هالک هالک مال را
که مآل آن حسابست و عذاب اگر باختیار بهره خیر ندهی ناچار بهرهٔ غیر نهی از وارث
شهری و حارث دهی در آشکار و نهان چه سود از آنکه کنج خانهات پر کنج
پر کنج بود **ع** چون تو تهی دست روی زجهان **بیت** اگر کنج کنجینه
مالی شود ؛ چه سودت چه دست تو خالی رود ؛ تهی دست خواهی ز عالم گذشت ؛
گذشتن از آن دشت که آدم گذشت ؛ همان مرحله است این بیابان دور ؛ که گم شد
در او ایرج و سلم و تور ؛ روان بگذرد عمر چون باد دشت ؛ نشستی تو در
فکر سیران بود **حکمت** حکمای یونان که بنای حکمت نهاده اند گویند که
هر شیئی را اگر جماد است و گر حی لسان است شعر شاعر و مثل سایر و کلام نادر
زبان زمانست **شعر عربی** و قد تنطق الاشیاء و هی صوامت ؛ و ما کل نطق
المخبر من کلام **بیت** شعر در نفس خویشتن بد نیست ؛ پیش اهل دل این سخن بد
نیست ؛ ناله می زخت شر کانست ؛ تن چو نالم ز شر انسان کانست **حکمة**

دوران زمان بآخر رسید و علامت قیامت پدید شد و امارت باهرش ظاهر
گشت اعالی اهالی در منزل سافل ماند و اسافل اراذل منازل افاضل گرفت
شعر عربی یقولون ساد الأرذلون بارضنا ؛ وصار لهم مال وخیل سوابق ؛
فقلت لهم شاخ الزمان وانما ؛ یفرزن فی اخری الدسوت البیادق بیت
در شهر کس نماند ازان شد کسی رقیب ؛ فرزین شود پیاده چو گردد تهی بساط ؛
آصف همال اصحاب کمال در صف نعال ماندند و پایمال شدند شعر عربی تناثر
الأطواد وهی شوامخ ؛ حتی تصیر مواطئ الأقدام ؛ حکمت چند کاه اگر خر بر
کوه بلند برآید مقدار برگ کاه نه قدر آن کوه کاهد و نه اعتبار حمار فزاید عربی
وکم قد رأینا من رجال ودولة ؛ فبادوا اسرعین جمیعا وزالوا ؛ وکم من جبال قد
علت شرفاتها ؛ رجال فزالوا والجبال جبال ؛ بیت چه در بر کوه اگر خر چند کاهی ؛
نه کاهد برگ کاهی قدر آن کوه ؛ رماند آخر آن خر از زمانه ؛ بماند برقرار خود همان
کوه ؛ پند روی دوست را بعین عدوی عیب جوی نظر باید کرد تا که شین

قصورش

قصورش ظهور یابد و از زین اسباب امتیاز گیرد و ممتاز گردد عربی
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ؛ ولکن عین السخط تبدی المساویا بیت
هر عیب که ناخوشست بد زیب ؛ در دیدهٔ دوستان خوش آید ؛ گو دشمن سخت
روی بر گوی ؛ گو عیب مرا بمن نماید ؛ حکمت آیینه را گفتند که آهنین روی
که عیب هر کس رو با روی گویی آیینه گفت بیت دشمن که او عیب بروی
تو گفت ؛ بهتر از آن دوست که عیبت نهفت ؛ صدیقک من صدقک لا
من صدقک دوست آنست که ترا راست گوید نه آنکه گفت بیند و او را بی کاست
گوید بیت دیدم نشان مرگ در او چون معاینه ؛ از خشم بر زمین زدم از
دست آیینه ؛ گفتا مرا چه میزنی بی وجه بر زمین ؛ نه هر که او بزاد بمیرد دهر آیینهٔ لطیفی
نگار زشت رنگ آیینهٔ بی زنگ شد دید بر راه افتاده از خاک برداشت و از
گرد پاک کرد در و نظر کرد روی خود را سیاه دید آن گمراه تباه رای آیینه را
بکین بر زمین بسنگین بزد و بشکست عارفی بدان حال واقف شد و گفت ای بد

فال آیینه را چه گناه است که روی تو سیاه است **بیت** چو زنگیی شب دید روی
سیاه ؛ در آیینهٔ عالم آرای ماه ؛ زد آیینهٔ ماه را بر زمین ؛ بجالش نخندید صبح از
کمین ؛ **حکمت** لسان حال صادق تر است از لسان قال و شاهد لحظ صادق
تر است از شاهد لفظ **عربی** تحدّث عنا فی الوجوه عیوننا ؛ فنحن بسکوت والهوی
یتکلّم **بیت** هست در لفظ احتمال مجاز ؛ کذب را هم بود مجال جواز ؛ نیست در
لحظ ازین دو وهم یکی ؛ اهل فهمی اگر مدارشکی ؛ **حکمت** چه دیدی که خصم را
ساعد بخت سخت مساعد است رسم مدارا از دست منه پنجهٔ ناتوان خود در انجه مده
**بیت** هر که با زور آزمایان پنجه زد ؛ ساعدش را رنجه کرد آن بیخرد **عربی**
واذا عجزت عن العدوّ فداره ؛ وامزج به انّ المزاج وفاق ؛ فالنّار بالماء الّذی
هو ضدّها ؛ یعطی النّضاج وطبعها الاحراق **بیت** سنگ که ره نیست هوا را
درو ؛ در رود آتش بمدارا درو ؛ دارهم ما دمت فی دارهم وارضهم ما کنت
فی ارضهم **بیت** ز دار مدارا منه پا برون ؛ مدار تمدّن مدارا بوَد ؛ درین

دار

درین دار کس بی مدارا صفا ؛ ندارد اگر چه کیوارا بود **عربی** من عرف النّاس
داراهم ؛ ومن جهلهم ماراهم ؛ لا تبک الفا ناءی ولا دارا ؛ ودع الدّهر کیف ما
دارا ؛ واتّخذ النّاس کلّهم سکنا ؛ ومثّل الأرض کلّها دارا **بیت** بهیچ یار مده
خاطر و بهیچ دیار ؛ که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ؛ نه در جهان گل بوئی و
سبزهٔ بود است ؛ درختها همه سبزند و شاخها گل بار **حکمت** الماء اذا طال
مکثه ظهر خبثه واذا سکن متنه تحرّک نتنه **عربی** کثرة اللّبث فی المنازل
ذلّ ؛ فاغتنم سفرة ولا تتجبّن ؛ اوّل الماء فی الغدیر مصفی ؛ فاذا طال مکثه یتدنّس
**بیت** من اینجا دیر ماندم خار گشتم ؛ عزیز از ماندن دایم شود خار ؛ چو آب
اندر شمر بسیار کرده ؛ عفونت گیرد از آرام بسیار ؛ اگر چه سفر خطر است و
لیکن خطر گوهر در سفر است اگر عنبر در مقام اصلی قرار گرفتی خام ماندی **عربی**
تنقّل فلذّات الهوی فی التّنقّل ؛ ورد کلّ صاف فلا تقف عند منهل ؛ وفی الأرض
احباب وفیها منازل ؛ فلا تبک من ذکری حبیب و منزل **بیت** بنده کرده

بعقد عزلت پای؛ نقد عمر را چو اکنز کردی؛ بر واندر جهان تفرج کن؛ پیش از
آن روز کز جهان بروی؛ حکمت چراغ سخن را بی روغن صدق روشنی
نباشد درین سخن دروغی نیست آنکه چون شمع جمع آراست راست گفته که
چراغ دروغ را چون صبح کاذب فروغی نیست **بیت** نخستین صبح که آخر
بی فروغست؛ سیه رو پیش یاد اش دروغست؛ بگیتی باید خورشید روئی؛
بکن چون صبح صادق راست گوئی؛ حکمت در کوی کسی که جوی سعادت
روان شود شمع دولتش پر نور گردد جمع بیگانگان بخدمت او پروانه شوند باز ز
چون قندیل صبح بی تاب ماند یاران و خویشان از پیش او سیماب وار بگریزند **بیت**
چو اسباب غنا باشد مهیا؛ بگرد آیند یاران چون ثریا؛ مبادا هیچکس را تنگی ز
احوال؛ که سایه اش نیز بگریزد ز دنبال؛ حکمت بی روغن مال چراغ فراغ بال
فروغی نگیرد و شمع اقبال روشن نشود گل تر که کفش از سیم و زر خالی ماند مانند
کفش خوار و پایمال گردد **بیت** بها چندان بود گل را بگلزار؛ که باشد در

کنارش

کنارش برگ بسیار؛ چو خالی شد ز سیم و زر کنارش؛ بروی خاک بگذارند خوارش؛
حکمت ازاله سوء مزاج احتیاج از بدن محتاج بحسن تدبیر در اماله مال علاج
پذیر نیست مرد را اگر زنده است گر مرده بهر حال بعیال و نفس خویشتن از بهرهٔ
دنیا گزیر نیست **عربی** لابد للمرء من مال یعیش به؛ و باطن القبر محتاج الی الکفن؛
**بیت** مرد اگر زنده است و گر مرده؛ رخت سختی ازین جهان برده؛ حاجت
او بمال دایم شد؛ پشت قوت بقوت دایم شد؛ حکمت هر کس را که در شهرها دست
دکر در کند دندان ترشی کند کند قاضی را که خلق از خلقش راضی نه شیرینی **بیت**
چه حلوا خورد کند دندان شود؛ و گر چیند دندان چه سندان شود؛ بود غنچه وش
روی درهم چو زر؛ به بیند چو گل شاد و خندان شود **عربی** قاض اذا انفصل
الخصمان ردهما؛ الی الخصام بحکم غیر منفصل؛ یبدی الزهادة فی الدنیا و زخرفها
جهرا و یقبل سرا البعرة الجمل؛ حکمت شیئان شینان فی الاسلام الشفاعة و
الرشوة فی الاحکام **شعر عربی** اذا رشوة من باب بیت تقحمت؛ لتسکن فیه

قائم

والا مانه فیه ؛ سعت هر بامنه و ولت کانها ؛ حلیم تولّی عن جواب سفیه **بیت**
عجب نیست حاکم که رشوت خورد ؛ اگر روی گرداند از کوی عدل ؛ کند سوی
زر میل بی اختیار ؛ ببازوی آهن تر از روی عدل ؛ حکمت مرد کار که اگر دا
پست دست زدن مثلا از صناعت صیاغت فرغت نمودن و دباغت
اختیار کردن علامت ادبار دولت و اقبال نکبت است **بیت** چو
دولت را برفتن باشد آهنگ ؛ زند مقبل بکار مدبران چنگ ؛ چه آید بخت
دهقان در گرانی ؛ دلش مایل شود در جفت رانی ؛ چو خواهد دید زرگر تنگ
روزی ؛ هوسناکی کند در کفش دوزی ؛ حکمت آنان که از کوی حقیقت خبر
دادند گفتند که طریقت دو کام است ولی از بوی گل چه سود آن خود کام را که
زکام است **بیت** بس این راه را از تو دو کامی ؛ نخواهی بوی گل داری زکامی ؛
گذر در گام اول از همه کام ؛ که تا در کوه جانان می نهی گام تتمه راست گفته اند
بهر قطع این مسافه که از سر آگه خالی نیست دو کام تمام است اما آن کس را که صاحب

قدمی

قدمیست بلکه از یک نفس بیش نیست آنرا که دمیست حاصل عمرت زنیکدم بیش نیست
حاضر دم باش گر تشویش نیست حکمت اثر ترشی همین وجه طلیق و لسان
لین احسان و بر آرامان بر دادن و بر خوان مهمانی بره و تره نهادن حاجت
نیست از گفتگوی عنف زبان در کشیدن و در روی لطف پیشانی گشادن نه چون
موران گره سینه دادن نباید چون سپر بودن کفایت کند بشاشت و
هشاشت گشادن کفایت کند **بیت** چو پیلان باش پیشانی گشاده ؛ نه چون
موران گره بر سینه داده ؛ نباید چون سپر بودن درین کوی ؛ که پیش از خم
پر چین کردنش روی ؛ حکمت سرو بی بار که در راه هوا همیشه ثابت قدم
است به از نهال گلبار که دم وصالش را احتمال بقا نیست **بیت** گل اندر
تازگی از سرو کم نیست ؛ ولیکن در وفا ثابت قدم نیست ؛ چو گل روی صفا گر
هست خوشتر ؛ مجو بوی وفا از لاله تر ؛ حکمت مرد تنگ زهره در جای تنگ
و تنگنای آهنگ ستیز و جنگ از آرام و درنگ بهره مند لو و در هنگام آورد که کرد

برد بر خیزد بهر نام خود را بکام نهنک تیز چنک حسام خون آشام نیندازد **بیت**
مرد تنک زهره نجوید ستیز ؛ از تنش لرزه کند تیغ تیز ؛ مرد که آهن دل و رویین
تنست ؛ نه از رهش حاجت و نه جوشنست ؛ تیغ نه بینی که بهنکام کار ؛ برهنه
کردد زبی کار زار ؛ **حکمت** در محل اختیار و محک اختبار جامه دیبا و عمامه
زیبا را اعتبار نیست و در صدای تیز و ندای شور انکیز بمیزان اهل تمییز مقدار شیر
قدری ندارد **بیت** مردی اکر زیب سر و تن بودی ؛ هر زن آراسته بهمن بودی ؛
مردی اکر زور فغان و دم است ؛ زال بیار از بهمن رستم است ؛ **پند** در وقوع
وقایع و نزول نوازل غافل جاهل همان کند که عالم عاقل لیکن پس از آنکه نقش و
رنک نکارها از دیوار تنک سترده و نقشش را که روی نصیحت کوی در کشیده
بود بدست فضیحت جوی سپرده مانند فرزند نانام خود کام که برخلاف رضای پدر اقدام
نموده و اقدام هوا و هوس در راه کمراهی نهاده و زمام مرام بدست نفس بد فرجام داده
و پس از موت پدر و فوت هنکام بذر کمال فرو ماندن و در رخت بخت و اقبال نشاندن

از

ازچنان بدزند کانه روی پشیمانه نماید و سوی کوی صلاح و نجاح فلاح آید **عربی**
ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله ؛ فی النائبات ولکن بعد ما افتضحا ؛ مثل ابن سوء ابی
الا تمرده ؛ حتی اذا ما ابوه فاته صلحا **بیت** هرکه را جهل بود یار و ضلالت رهبر ؛
تا فضیحت نشود یار نکردد بصلاح ؛ همچو فرزند که بد باشد و در عهد ؛ چون نماند زپدر
میل کند سوی صلاح ؛ **پند** عبد البطن عند الحر الفطن مذموم البطنة تذهب الفطنة
خبر معلوم معویه بکثرة الاکل مثل بود چنانچه شاعر در این بیت نمود **عربی** و
صاحب لی بطنه کالهاویه ؛ کان فی امعائه معویه **بیت** معده فاسد زاشتهای
دروغ ؛ میبرد تیز و میزند آروغ ؛ ذو باد عفن زبین بطبع کثیف ؛ داد بر باد نقد عمر عزیز ؛
**حکمت** نقش زبان در نفس زبان ظاهر است بران شان این نشان برهان
ظاهر است که چون نقطه نطق بر زبان آید در آن دم زیان صورت نماید **بیت**
تا زبان از سخن نفر سود است ؛ مایه آتش بی سخن همه سود است ؛ چون بر او نقطه ز
نطق فزود ؛ شد زبان کرچه بود بیسر سود ؛ **پند** هرکه را مغز دانش در سر است از

[illegible]

سخن گفتن حذرناکست گفتار مغز در شهوارست و در سفتن کار خطرناکست **بیت**
ز گوهر سفتن استادان هراسند که قیمت مندی گوهر شناسند نه بینی وقت
سفتن مرد حکاک بشاگردان دهد در خطرناک **پند** چون دانستی که شرف آدمی
بگفتار است بسخن فروشی مکوش چون صرف همه گوش باش و پسته وار بسته
دهن و خاموش **بیت** پسته پر مغز نگوید سخن گرچه دهانست زسرتا به بن
حقه پرآوازه زیکدر بود گنگ شود چون خوش پر شود **تتمه** در چمن انجمن سخن
چون گل دریده دهن در گفتار باز مکن و چون بلبل شوریده دل بی پرده سرآغاز
مکن **بیت** اگرچه ده زبان ده زبان داری چو سوسن چو پسته بسته لب
می باش و خاموش بگوش ره زن آید چون زبان درای کاروان بیهوده مخروش
حکمت سخن هرچند که پر نکته باشد بنیادش بر بادست پیش خردمند آگاه دل
تکیه گاه بر باد نه جای اعتمادست فرمان بر باد راندن نشان سلیمانست پیش بزرگان
دم از سلیمانی زدن از غایت نادانست **بیت** معمار بنای خلق بنهاد بنیاد

سرای

سرای عمر بر باد مغرور بجاه و گاه چون هست مرو در آن سرای نشست **پند**
چون غنچه خاموش و چون گل همه گوش باش بهتر است از آنکه در سخن گوشی و در
پاشی **بیت** چه خوش گفت آن مرد صاحب نظر سخن گفته سیم است و ناگفته
زر **حکمت** گل که ناشگفته است رنگ و بوش نهفته است دانا که سخن ناگفته است
فرهنگ و خویش را نداند **بیت** زبان اندر دهان مرد دانا کلید مخزن اسرار
باشد چو دکان بسته ماند کس نداند در عطار یا بیطار باشد **پند** نادان را که
از ابکم کم است از دم زدن بگفتار تخم زدن و خاموشی به از خردمندان پند بند
دهن خریدن و در از سخن فروشی به **بیت** جوز خالی در میان جوزها می نماید
خویشتن را از صدا **پند** صوفیان با صفا که چون نای میان تهی از هوا
ناله کنند نعره های های هوی زنند و چارسوی کوی را پر غلغله کنند سخره کودکان
شوند و خویش را پیش بیگانه و خویش رسوا کنند آن هوای درونی را که صفای رو
از آن صدای بی پرده که از دلی آگاهی پرورده بر آورده است پیدا و هویدا کنند

بیت از صدائی تو جز پر هوا ؛ مینماید آن هوا از این صدا حکمت صفای
روان ساربان بی فرهنگ در ندای درای است نه در نوای نای و آهنگ چنگ
صدای خروش خروس بگوش روستائی خوش آید از خروش کوس پادشاهی بیت
نجوید دل روستا بانگ کوس ؛ خوش آید بگوشش خروش خروس ؛ پند چون
قضا از آسمان نازل شود ؛ عین غفلت عین عقلت را حایل شود دیده
بصیرت را کور و شمع عقل را بی نور کند اذا جاء القدر عمی البصر بیت سپهر
اول کند چشم خرد کور ؛ پس آنکه بر خردمند افکند زور ؛ چو دزدی جوید اندر خانه سود ؛
کشد اول چراغ خانه را زود ؛ حکمت چون طیر خیر و شر از آشیانه قدر بدر
آید و در فضای قضای آسمان پرواز کند کس او را باز نتوان کرد بیت از
کمان قضا چو تیر قدر ؛ بدر آمد نشد مفید سپر ؛ چون قدر میزند سر سوزن ؛
سود نه از خود آهن و جوشن ؛ پند اگر ثبات جاودانه و حیات دو جهانی طلبی
ایام تنگ زندگانی را در نیک نامی گذار که درین دیر فانی ذکر خیر عمر ثانیست

تن

تن چو خواهد گذاشت هرچه گذاشت ؛ نیک بخت آنکه نام نیک گذاشت ؛ پند
فواید تدبیر از عواید شمشیر اتم است و اهم چون احکام حسام خون آشام با حکام
سهام آرای مهام آرای نفاذ یابد قبول آن بگردن دشمن پر فضول فرود آید
و پیغام پیکان تیر که از کمان تدبیر دلپذیر وصول یابد در دل خصم چون سهم در
گل و وهم در دل تاثیر کند و جای گیر شود شعر عربی والرای حد لیس للسیف مثله
ولولا مضاء الرای لم یمض صارم بیت بمشت اندرون تیغ را جای کن ؛
ولی رای را کار فرمای کن ؛ به پر تاب داری رسد زخم تیر ؛ بود تیر اندیشه آفاق
گیر ؛ پند زنهار آماس را فربهی مپندار که درین قیاس فربهی نیست اگر مهی جز
در بهی مشو یا خود چو خران جو خوران همه هوش جو آش ماسی بگذار و یکبار ز بهیمه
شو بیت هر دم آید ندا که یا انسان ؛ باش آن سان که خواهی آن سان ؛
یا رومی روم باش یا زنگی زنگ ؛ چون بوقلمون مباش از رنگ برنگ ؛ یا نرم
چو موم باش یا سخت چو سنگ ؛ یا بر سر صلح باش یا بر سر جنگ ؛ حکمت در

این کنبد متوس هر کس عکس صدای خود شنود اکر نیک کوید نیک و کر خود بد
کوید بد شنود **بیت** درین کنبد به نیکی بر کش آواز ، که کنبد هر چه کوئی کوید
باز ، یکی را ده صدا یابی درین راه ، که بالا کنبد است و در تهش چاه ، پند
لا تطعم الارض فضل ثیابک ولا تشبع الناس بفضول خطابک **بیت**
بیندیش و انکه بر آور نفس ، وزان پیش بس کن که کویند بس ، چو مردم سخن
کفت باید بهوش ، و کر نه شدن چون بهایم خموش **حکمت** الناس مع
اللباس خبریست منقول از اصحاب نقول و اثر نظریست مقبول از ارباب
عقول از نعم جمیل رب جلیل که ناس را آشکارا داده و بر خوان کوناکون کرم
نهاده است یکی شریف و لطیف و نظیف و خفیف لباس است اظهار رتبت
زینت به ریبت از جمله سپاس است **بیت** راوی که در خبر کشاده ، الناس
مع اللباس کفته ، از نص اثر خبر بداده ، نه از نظر قیاس کفته **عربی** ان العیون
رمتک ان فاجاءتها ، و علیک من شهر الثیاب لباس ، اما الطعام فکل لنفسک

ماشا

ما تشا ، و اجعل ثیابک ما اشتهاه الناس **حکمت** حکیمی اخر دری دیکر کشاده
و با اهل نظر این خبر داده که لیست العزة فی لبسة البزة **بیت** جامه از بهر عورت
عامه است ، خاصه را خود برهنکی جامه است ، مرد را در لباس خلقان جوی
کنج در کنجهای ویران جوی **شعر عربی** علی ثیاب فوق قیمتها الفلس ، و
فیهن نفس دون رتبتها الانس ، و ثوبک شمس تحت انوارها الدجی ، و ثوبی
لیل تحت ظلمته الشمس **بیت** خویشتن آرای مشو چون بهار ، تا نیزد بر تو طمع
روزکار **بیت** شراب سرخ از خونابه دل داده مژکانش ، حریر سبز از پر
مکس بر پشت عریانش **حکمت** عادة ثابتة طبیعت ثانیه است ارباب حکم کفته
اند که چون عادت راسخ شود حکم طبیعت کیرد و بسهولت تغیر نپذیرد بر ان
علة احکام شریعت الهی که ناسخ عادات کمراهی بوده است و بهر نوازل منازل
خود نازل شده نه فی الحال بلکه بتدریج و امهال آمده و سبب انهای بسیار بکار رسیده
و قرار یافته است **بیت** بتکرار احوال عادت شود ، بتقریر عادت طبیعت

شود؛ بود خوی حال بد نونشانده درخت؛ چو امهال یابد زند بیخ سخت؛ تتمه
حکم اعتیاد بر نفس غالبست هر کس معتاد خود را طالبست دل بلبل بجانب باغ مایل
و زاغ زاغ را راغب است **بیت** آن شنیده ستی که ترکی وصف جنت چون
شنید؛ گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست؛ گفت نی گفتا بتر باشد
ز دوزخ آن بهشت؛ که اندرو کوته بود از غارت و تاراج دست؛ حکمت
العرق دساس خیریست موافق قیاس ایاک وخضراء الدمن سخن ایست موافق تجربه
ناس **بیت** حدیث صحیح است و نقل درست که هرگز ز شوره زمین بر نرست
اثر گهر پدر از پسر بدر آید و جوهر آن در زاهر ظاهر شود جوهر هنر را که در نهاد اجداد
مخزونست و مکنون نماید و آن فن بسر آید آواز ناساز استر بصهیل خیل نماند چون
ترانه سر آغاز کند خرانه بسر آید **بیت** عیب در بود از فرزندی؛ خلق و خلقش
نه بوفق پدر است؛ گوش استر که دراز است گو است؛ کش نه اسب است پدر بلکه
خر است؛ حکمت الجاهل میت وان لم یدفن بیته قبره و ثوبه کفنه؛ جاهلان

که از

که از قدر معرفت غافلانند نزد اهل طریقت فی الحقیقه مردگانند و از سردی برد
جهالت افسردگان **بیت** جاهلا کان بعلم زنده نشد؛ میتش دان و مسکنش
مدفن؛ از جنازه نشان جنازه او؛ جامهای تنش بجای کفن؛ لمعه در
مراهقت ادبار از تأثیرات مدارات افلاک و نظرات کواکب سیارات عجبا
آنچه نام ز و طالع هر نفس از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف
شق اول را اقبال نام نهند و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود عنقا
دارد پس چه طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و
هم چنین شق ثانی نیز بدستور معهود کم یابست اما ظهور هر یک بدون استمرار
بسیار است و حدوث ادبار بیشتر چه طبایع از غایت علو همت مشکل پسند افتاده
والحق زبونی بخت ادبار طالع بغایت غم فزاست و صبر و تحمل در انجال اعظم امور است
چه طبیعت مایل است بحصول آرب و سبب اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا و وقوع سهر
ادبار تواند بود خواه از غم فاقه و خواه از رهگذر دیگر و علاج این حادثه آدمی را بر

وجه اکمل آنست که دل بر هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع از جمیع مأمولات نماید
اگر بحسب اتفاق کاری بر وفق مرادش بود نعم المراد والا بر عدم حصول امور غیر
مترقبه متحسر نخواهد بود کما قال امیر المؤمنین علیه السلام و علیه افضل التحیات و التسلیمات
تزودوا من الاعمال و قربوا الآمال بالآجال و اگر با وجود صلاح و زهادت حال
بر خلاف مدعاست بدین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل الآخرة عنقریب
بنعم البدل که کنایت از حصول روضه رضوانست فایز میگردد و اگر بجهة مکافات
معاصی و فجورست اول تهذیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن امور را اهم
داند چه **بیت** کلوخ انداز را پاداش سنگست ※ و مرد حکیم آنست که در هر شدتی
نخست ملاحظه اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند تا آنکه منتظر نوش داروی
فرح از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد و بسیار صاحبدلان را ضعف طالع تا
بحدی بوده که عقل در تصدیق آن متأمل است از جمله حکایت کنند که شخصی چنان
بشیوه ضعف طالع موصوف بود که هرگاه اراده رخت شستن کردی در زمان ابری

ظاهر

ظاهر شدی و آغاز بارندگی نمودی روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفتند و چون
رخت شستن و بر آفتاب انداختند در زمان تندبادی ناشی شده جمیع رخوت
آن شخص را در هم پیچیده ناپدید شد با آنکه از دیگری چیزی فوت نشد همگنان از
سنوح این حال متعجب شده وی گفت جای تعجب نیست هر چند نوبت دیگر این حال
مرا بخصوص روی داده است و هم چنانکه در ایام عیش زوال پذیرست شاید که لیالی
ادبار بصبح اقبال فرح پذیر گردد که الصبح یطلع فی اثناء الظلام پس مرد باید که بشدائد تن
دهد و الا بر آسوده کی دل بستن آسانست و هر ستمی که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر اندکی
در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع خاموش دارد عنقریب بجنت وی
شادمان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری را دزدید رو بگریز نهاد
و صاحب دستار بکوچه دیگر که بگورستان رفتی از پی دزد شتافت شخصی از او
پرسید که دزد براه دیگر رفت ترا با گورستان چه کارست گفت چه براه دیگر
روم که عاقبتش اینجا خواهیم یافت تا همچنانکه مرا برهنه کرده ببینم که چون برهنه نگاهش

سپارند و قصه که از سوانح مجدده است ایراد آن بجهت تسکین خاطر تیره بختان
بد نخواهد بود از نکته سنجی در اینولا بظهور رسیده که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم اشک
ریز که نقطه مردمکش از صفحه بیاض سیل سرشک محو شده و مویش از فیض گریه
چون شاخ سنبل سرسبز گشته دامنش از سرشک لاله رنگ چون دکان گلفروش
و آستینش از اشک میگون چون کام باده نوش چشم طوفان شورش دریا در کنار
و دیده سحاب ریزش سیل در آغوش **بیت** آه چنان کرد که صحرا بسوخت ؛ هر که
دلش داد دلش را بسوخت ؛ چون از کیفیت حال موجب ملال سؤال نمودم گفت
مردی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت تمکن بکشتی نهادم چون پاره راه قطع
شد روزی وقت بامداد از مخالفت روزگار باد مخالف چنان وزیدن گرفت
که تیر از شراع دلها سر برزده لنگر شکیب را از جای برکند هر چند سکان سعی غراب
بخت را از غرقاب بکنار نجات میداد همان تلاطم امواج غم تا بعرشه دماغ میرسید
**بیت** کشتی نه که دوزخی فسرده ؛ یک تابوت و هزار مرده ؛ القصه تلاطم دریا
کشتی

کشتی را بصخره عظیمی زده پیکر وجودش را منتشر ساخت چنانکه همگی ساکنانش
معتکف زاویه بحر گشتند و چون مرا نهال از سحاب حیات هنوز سیراب شده
بود لاجرم بخت مدد نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بمیوه های
گوناگون بود **بیت** سیب ز امرود بهم شت زده ؛ فندق از خرمی انگشت زده ؛
پس طواف آن جزیره میکردم ناگاه نظر من بر دختری افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید
را ضیا داده ؛ و عارض زهره مثالش مشتری را بر روز زحل کرده ؛ پیوسته مریخ غمزه
اش تیغ در دست ؛ و چشم مستش تیر در کمان ؛ پای فتنه از کشاکش زلفش پای بزنجیر ؛
و سر آشوب از سیاست نگاهش بر فتراک ؛ بتماشایش مجنون نگه از سیه خیمه دیده
آواره ؛ و فرهاد بر بیستون خواطر تیشه آزما ؛ سلسله زلفش غمزه بدست کافران را
بگردن زنجیر ؛ و صیاد چشمش نگه رمیده خوبان را آهوی آهوگیر ؛ **بیت** نقش بند
صورتش نوعی که بایست آفرید ؛ پیش ازین خوبی بطرف حسن گنجایش نداشت ؛ پس
از روی تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سؤال نمودم گفت منم دختری از نوع

بسر وقتی پدرم بعزم اقامت ملکی دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با بقیهٔ اهل بیت در کشتی
هشت ناگاه روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نمود جملهٔ ساکنانش را طعمهٔ
ماهیان ساخت و من بامداد عنایت ایزدی تخته پاره را سبب نجات ساخته
از ورطهٔ هلاک خسته بدین جزیره افتادم گفتمش سبحان الله حال من نیز بدین
منوالست **بیت** تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست ؛ هر دو گریانیم و هر دو
فرد و هر دو ممتحن ؛ پس چون هیچیک را امید رهائی نیست ازین ورطه همان به که
بجهة استیناس طبع و نفی حرمت رسم مناکحت بمیان آید دختر نیز بدین معنی
راضی شده عقد شرعی در میانه واقع شد چون مدتی برین بگذشت پسری بوجود
آمد روزی مرا بخواطر رسید تا کی از معمورهٔ وطن دور باشم و چون شعلهٔ بعریانی
وخس آشامی مغرور رسا **بیت** ساقی دو سه جام از پی هم روزی کن ؛ تا چند بیاریم
بخون جگر خویش ؛ همان به که طریق حیلهٔ اندیشم که سبب نجات ازین محل باشد پس
پارهٔ چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درختش بر هم بستم و چون تخته

اتمام

اتمام رسید من تنها بجهة امتحان بر آن نشستم که ناگاه تند بادی حادث شد و کشتی
مثالی را براه انداخت هرچند دست و پا زدم که شاید بکنارش آورم سود نداشت
**بیت** در بحر حرمان تا شدم خود ناخدای خویشتن ؛ کس را ندیدم همچو خود دست
آزمای خویشتن ؛ در آن حال چشمم بر زن افتاد دیدم بدستی دست پسر گرفته و بدیگر
دست انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاهش از بیت الحزن دیده سر بر آورده و
زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک کرده پس بنوای عشاق نالهٔ آتش اوج گرفت
که نوروز طرب در بزرگ و کوچک ازین حرکت نارست چون بخت مخالف تیره
شد اگر بعراق رسی عرب و عجم را از حال مخالف ما خبر ده **بیت** برو با هر که میخواهد
دلت گشت چمن میکن ؛ ولی خاری که گیرد دامنت را یاد من میکن ؛ پس ناکام از و
جدا شده با گرداب غم دل بر آن گرداب بستم و کنار پر موج خون بر آن موجه نشستم ناگاه
سواد کشتی از دور نمودار شده بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصهٔ پر غصه همه را ابر
احوال من دل بسوخت ولیکن چندانکه بجهة عود استغاثه و زاری نمودم و یاری خواستم

سود نداد چه هیچیک را اطلاع بر صوب مقصود نبود و اکنون از آن روز هر چند میخواهم
راه طغیان سیل بر فوارهٔ دیده به بندم چون ایشانم به یاد آیند و از روزنهٔ دماغم
سر میکشد **بیت** شرح نزدیک گزشکوه نهانم چو آتش نهفته در استخوانم
لمعهٔ دیگر در عزّ قناعت هر یک از افراد انسانی چون در تحصیل معاش و
سامان بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات همانا که علّت (نامحتاج خود)
افتقار ایشان زیادتی حرص است در امور زائده مثل تکلّف در مأکولات و مشروبات
و لباسهای گرانمایه و عمارتهای بلند پایه و ارادهٔ حور شمایلان خورشید پیکر و
سیم غبغبان ماه منظر و هم چنین اسبان تازی نژاد و امثال آن لکن و لهذا (و هیونان کوه نهاد)
سامان آنها منوط است بر صنایع مختلفه پس همه بر یکدیگر محتاجند و چون سایر حیوانات
بغذای بسیط قانع اند و حصول غذا ایشان را بی معاونت و مشارکت اقران امری
ایست ممکن پس در هیچ حال محتاج بمظاهرت یکدیگر نباشند و از اینجا معلوم شد که
سبب استغنای ایشان قناعت است از امور زائده پس توان دانست و فهمید که

قناعت

قناعت ملکیست از زوال و خاطر مشاغل آسوده و آیینه ایست از زنگار تعلق زدوده
و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا و اذا شبعت صارت
الارواح اجساما ایضا بطلیموس حکیم میگوید حریص همیشه محروم است اگر چه همه جهان
او را باشد و قانع توانگر است اگر چه او را هیچ نباشد **مع** هر که قانع شد بخشک و
تر شه بحر و بر است و بحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده
است چنانچه پیر انصاری گوید بدانکه رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش
میخواهند و در قسمت بیش میخواهند و همه از آن خویش میخواهند نعوذ بالله اگر حرص
آدمی را بملازمت درگاه سلاطین و خواقین دلالت کند از زمرهٔ گروه ضلالت شکوه
انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود و حضرت شفیع المذنبین علیه السلام میفرماید
لا تاکلوا خبز السلاطین فانه یمحق من دموع المساکین یعنی مخورید از نان پادشاهان
که سرشته اند بسرشک دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه بجهة بهلول طعامی (ملحق)
فرستاد بهلول سگی را در آنجا حاضر دید در زمان طعام را پیش سگ ریخت ملازم

خلیفه گفت چه اطعام خلیفه را پیش سگ ریختی گفت دم مزن که اگر سگ هم بشنود
نخواهد خورد الحق عجب حالتی است درویشی که پای قناعت بدامن کشیده و دیوانه
وار بویرانه در خزیده از منّت بزرگان صاحب مایه و خواجگان بلند پایه آسوده
نشینی که لذات قوت بیاد و بر و تنی نیرزد افلاطون گوید که درویشی که از مردمان
گریزان باشد او را طلب کنید و چون او مردم را طلب کند از او بگریزید پس هر آینه
این طایفه را شرطست در بر روی خلق بستن و بکنج قناعت بخویش نشستن چون
خورشید زرد روی بودن و چون صبح لب بخنده گشودن از کسی زیر بار منّت و نه
کسی را از ایشان خار خار زحمتی الحق عجب طایفه اند که طبع مستغنیشان خلق را در
گمان غلط انداخته و بجاییت قناعت خانه از حرص پرداخته از خوان سر دیشان
مال حلال و از همیت شان درم درهم کما قال عزّ شانه فی حق هولاء یحسبهم الجاهل اغنیاء
من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا هما نا خوردن چندانی باید که
پشت را بعبادت حضرت ذوالجلال توان راست کرد و پوشیدن بمقدار وقایه از حر

وبرد

وبرد کافیست و زیاده از اینها را التهد حساب در روز فزع اکبر بغایت مشکل است
منقولست از خوان الکرم خان علی بن ابیطالب علیه صلوات الله الملک المنان
که پیوسته سر انبان را مختوم ساختی که مبادا شاهزادگان در نهان آرد جو را بروغن
زیت مخلوط سازند تا موجب عذوبت طعم گردد و تواند بودن که نفس قناعت پیشه
را حالی قناعت به از دیگران باشد چه طبایع ابنای زمان معتادست که اگر کسی
در طلب ایشان مزاحمت دهد در دفع اش مبالغه نمایند و اگر از صحبت ایشان آسوده
باشد از پیش آیند چنانچه مولوی معنوی درین باب گوید چنانکه گدا عاشق کرم کریم
است کرم کریم نیز عاشق گداست پس اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و گر
کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید و لیکن صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان
کریم است لمعه ده ثمره فتوّت یعنی جوانمردی و جوانمردی آنست که
نفس را بهر نوعی که تواند از خود شاد گرداند و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک
کان عنه مسئولا هر یک از جوارح خود را ضبط نماید از تعدّی اگر همه خصم مستحق آن

باشد اگر چه قصاص مانع عدالت نیست ولیکن فی الجمله مبنی بر دل آزاریست و شیوهٔ
دل آزاری از فتوت بعید است و چنانچه عفو در حین غضب امریست جمیل عفو هنگام
بزنیت جهان از آن اکمل است و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته
اگر بقید خشوع هر یک از اعضا را مقید سازی هر آینه سبب رستگی روز شمار
خواهد بودن و چنانچه بحکم کلموا الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخور حال
وی از لوازم عدالتست همچنین با جمیع افراد انسانی بنیک طریق سلوک نمودن
از فرائض فتوتست چه شاه و گدا در این مرقات بریکدیگر جا اند و تواند بودن که
فتوت موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مال است بمستحق و فتوت
عبارت از ایثار نفس و مال هم چنین از شجاعت نیز برتر شاید از آنکه شجاعت
متضمن دفع خصمست و فتوت متضمن آشتی با دشمن گاهی باشد که صاحب کمالی
در این فن خود را فدای دیگری ساخته سبب ابقای حیات وی کرد چنانچه شمع انجمن فتی
علی مرتضی عم در شب غار بستر رسول صلعم را آرامگاه سربازی خود دیده و بدانکه فتوت

حق

حق منعم شناختن است و بشکر وی قیام نمودن و حقوق صحبت اخلا را فراموش
نکردن که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها گویند مردی
زن جمیله عفیفه مستوره صالحه خواسته با وی بساط نشاط فرح انبساط و بستر
عشرت گسترد چون مدتی بر آن بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داد آب
کسوف آبله عارضش را بی نور و حسن ساخت مرد را بخواطر خلید که مبادا زن را
از ملال زوال حسن تر از آن بخواطر خطور کند و تخلخلی در مزاج محبت تعقل نماید پس
روزی سر از خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغا موجب هر دو چشم
کور شد و همچنین تن بکوری داده تا بیست سال که مدت حیات آن زن بود چنان
نمود که زن از سر بینائی او آگه نگشته شکسته خاطر گردد و فی الجمله قصهٔ
آن مرد بر آئین فتوت و حق نمک شناسی مشعر است و تقریر این حکایه لایقه

**حکایت** دزدی را حکایت کنند که شبی بقصد شکار چابک سوار همتش
بر سمند اندیشه نشسته و جهان پیمای خیالش بر توسن افسون نعل وارو

بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز نغارت قصر ملک عصر پرچین نمیشد و زبان
خنجر زیر نکش جز قصه نقب خزینه شاه نغمه نمیسرود **بیت** کند از غنچه همچو باد
خزان ٭ شاخها را بیک نفس عریان ٭ گر به بیند کبوتری به گذار ٭ کند از پای
او برون شلوار ٭ شبی بعزم دستبرد آهنگ خزینه ملک نمود خزینه که حصار
بند گردون حاشش با دریچه کیوان دم از هم سری زده و پاسبان داران حصن
وثیقش با سپاه انجم لاف برابری زده پیکر حصارش همچو اسفندیار روئین
تن و هیکل برجش همچون افراسیاب قلب شکن **بیت** فلک کرده در
خاک زیرش نگاه ٭ ز خورشیدش افتاده از سر کلاه ٭ پس باندک سعی بر آن خزینه
دست یافته از زر و جواهر پشته پشته از بامش نشیب آورده و در حین عبور
راهش بمطبخ ملک افتاده پاره نمک دید در گوشه ریخته بجهة تحقیق زبان بر
تخته پاره نمک زده که آیا چه باشد اما چون قوت ذایقه اش ذوق طعم نمک نمود
در زمان ترک طمع از مال نموده گفت **بیت** گر من حق نعمتت ندانم ٭ چشم

نمک

نمک تو کور سازد ٭ و در آیین فتوت و انصاف روا نیست بعد از نمک چش
خوان نعمت چشم بنمک دان منعم شور کردن **بیت** بجوان عشق نمک را
مگر نخورد درست ٭ که کور کرد فلک دیده زلیخا را ٭ پس آن غنایم را برخود حرام
کرده همانجا بگذاشت و برفت روز دیگر که خوان الا سپهر بهر نزول خسرو کواکب
بریان حمل را بنمک ثریا شور کرده شاه خوان مکرمت گسترده گرسنگان صحبت
را صلا داد اما گنجور شاه چون بخزینه در آمد چه دید که دست نامحرم سینه دوشیزگان
جهان فریب و نوعروسان دینار زیب رسیده بلکه مشتری را اسیر کرده و پاره
را بر سم برده برده **بیت** تا یافته ره خیال تو از تن برده هوش ٭ آنجا
که دزد رخنه کند میبرد متاع ٭ از مشاهده این حال آتش در نهاد خازن افتاده بهر
تفحص بهر سو قدم می نهاد تا بعد از اندک تجسسی جمله را در حوالی مطبخ ملک یافت
بی شایبه خلط و فوت درمی حیرت بر وی فزوده کیفیت حال را بعرض ملک رسانید
شاه را نیز حیرت دست داد پس دزد را بمواهب عرضیه و جوایز وافره مؤکد بقسم

دعا دادند فرمود چون دزد شرایط وثوق در سوق رامیه است در زمان حاضر
شد که از من این امر ناشی شده است اگرچه نخست سر فارتکری داشتم اما عاقبت
ذوق نمک بکامم نگذاشت که کام بر اثر خیال خام بردارم **بیت** می که حرام
است و وبالت بود :: چون نمکت خورد حلالت بود :: پس شاه او را چندان
بعواطف و مواهب بنواخت که دزد از ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشت لمعهٔ
در حسن تدبیر نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از قسم کسب معیشت و تدبیر
المنزل وامثال ذلک جز بمعاونت تفکر و استظهار تدبیر عاجز است در حل
عقاید پس هر آینه در امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر
صفتی است بغایت مستحسن و حدیث نبوی علیه افضل التحیة والتسلیم حیث قال العجلة
من الشیطان والتأنی من الرحمن مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در
اکثر اوقات این شیوه را مرعی دارد هیچ سنگ عسرت بر تارکش نبارد مثلا اگر
مرد متلف در آغاز کار ملاحظه مآل اعمال نماید بدام افلاس مفتون نگردد و اگر مریض

در

در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید برنج خستگی محزون نباشد و اگر حیوانات
عجم نیز بدین شیوه مستظهر گشته حل عقاید نمایند چنانچه مشهور است که مورچه
بعد از ادخار مدار هر دانه گندم را از طول به دو نیمه میکند تا سبز نشود و روباه را
چون هجوم کیک بزحمت افکند قطعهٔ از موینه بدهان گیرد پس بآب درآید که نخست
دم را در آب نهد تا کیک از آن موضع میل بسرین وی کند پس کفل پس کمر پس
سر در آب فرو برد تا جمیع کیکها در آن موینه درآیند و خود خلاصی یابد و شیر را
گویند در موضعی که آب محیط جهات اربعه اش باشد وضع حمل نماید بچه ایمن از شر
مورچه پس بحکم مزیت رای و رجحان عقل انسان را مراعات این شیوه اهم است و
فی الجمله پس مرد باید که در حین تسلط بلیه و مصایب و شداید و ظهور ملال و غضب
رشته این مهم از دست نگذارد تا در جمیع امور از شرور زمانه ایمن گشته غبار
ندامت و گرد ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان و کامران بوده
گوشمال حوادث نه بیند و فی الجمله مشعر است بر صدق مدعا قصهٔ آن بافنده که

قماشی بافت چنانچه حلال زاده آن را بیند و حرامزاده آن را نه بیند چه باوجود
غدر و حیل از رنج افتقار نجات یافت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند
که رندی را وسواس افلاس و سرمستی تهی دستی بر آن داشت که بنای حیله بر اوج نهد
که طایر خیال بکنگره اش نیارد نشست و شهباز قیاس بساحتش نتواند رسید
پس قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد بعد از مراسم دعاگوئی گفت منم صنعت گری
اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بیمن عاطفت شهریاری باستظهار اندک مایه
توانم قماشی بافت که محک دیدهٔ حلال زاده صیرفی عیار گشته بحسن و قبح
سر آتش مطلع گردد و خفاش نظر حرامزاده چیزی جز نقش عدم بر صفحه نه بیند
بیت چنان نقشی آریم بر روی کار ؛ که حیران شود دیدهٔ روزگار ؛ شاه از استماع
این مقال و تصور آن خیال بغایت شادمان گشت که این نوع نقش بدیع و صورت
غریب بجهت امتحان خلق خصوص این ملوک را البته سزاوارست پس نقدی وافی بوی
داده با تمام کارش اشاره نمود مرد عیار پیشه زر را بخاطر جمع خرج نموده نه پروا



شاهش و نه اندیشهٔ سپاهش بیت نه از تیغش هراس سر بریدن ؛ نه از
خارش غم دامن دریدن ؛ روزی شاه وزیر را از جهت تحقیق نزد بافنده و قماش
مرد کارگر را چون از آمدن وزیر خبر شد ناچار بکارگاه خالی از قماش آمده بی
مصالح تار و پود بافندگی آغاز نمود اما چون وزیر بدان خانه در آمد مرد را
دید کرم کاری بی ظهور مصالح پود و تار بزبان حال مترنم بدین مقال بیت بر
رشته گره میفکنم گر نکشایم ؛ بیکار نیم گر روش کار نکنم ؛ وزیر با خود اندیشه
کرد که این گونه پادشاه بس صولتی که از بیم تیغ خشمش گرگ را بر غنم دست
تعدی نیست این مرد چه سگ باشد که خواهد بر او باد ریش خواب خرگوش دهد
مبادا اخفای آن از دیدهٔ مر اشان و دلیل حرامزادگی باشد حال جز این چاره
نیست که ندیده را دیده بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس بخدمت شاه
رفته بموقف عرض رسانید که قماشش در نهایت نفاست شاه از جهت مزید یقین
بوکیل نیز همین خدمت رجوع نمود وکیل نیز چون وزیر هیچ ندید با خود گفت این

مرد از سر خود نگذشته که مرتکب امری شود که از عهدهٔ آن بر نیاید و حال آنکه
**بیت** وزیر این قماش دیده زهی انفعال که این داغ برص نامزد جبین من شده
مبادا کسی بخون آغشته چون من ؛ میان قوم رسوا گشته چون من ؛ پس تا جای
این معنی را نهان داشته بعرض شاه رسانید که قماش در نهایت نفاست
اما چون وضع آن تمام کار بسر آمد مرد مدبر دیباج معدوم را بخدمت ملک آورد شاه
چون نظر کرد هیچ ندید بعد از آنکه دو معتمد بر دیدنش مقر بودند با خود گفت زهی
خجالت که مرا مطلب امتحان دیگران بود و حال آنکه زر من کم عیار آمد **بیت** زند
فصاد بر دست کسان نیش ؛ ولی دستش برزد در رگ خویش ؛ پس شاه نیز
صلاح در اخفای آن سر دیده بعد از تحسین بلیغ آن کارنامه را متصرف شده
اما چون مدتی برین بگذشت و مرد استاد در اقامت بر حیل بدل شد شاه شبی
راز خود بوزیر و وکیل بشرط اخفا در میان گذاشت که مرا در آن روز قماشی
بنظر نیامد و بنا بر مصلحت تهمت دیدن بخود بستم و زیر کفت تاج و تخت ملک سوگند
که

که من هم بجز هیچ چیزی ندیدم و وکیل نیز آنچه از ندیدن دیده بود معروض رسانید
**بیت** آه از آن آتش دلسوز که هر ساعت از او ؛ صد جهان سوزد و یک
شعله نمایان نشود ؛ القصه آن مرد برکت حسن تدبیر آن مبلغ خطیر را متصرف
شد از رنج فاقه خلاص یافت لمعهٔ در شآمت ظلم الحق خار
بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعهٔ ستم را جز خوشهٔ ملامت حاصلی
نه و گفته اند عادل مطبوع جمیع طبعهاست اگرچه جمعی خود را از رشحهٔ معدلتش
مستفیض نه بینند و ظالم مطرود در تمام نظرهاست گو طایفهٔ از شعلهٔ ظلمش کلهای
داغ نه چینند و شاهدیست بر صدق مدعا قصهٔ نوشیروان و حجاج که با وجود
رحلت چندین روزگار آن مقبول قلوب جمیع مملکت است و این مطعون
کافهٔ اهل امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آنست که معونت ظلمه اگرچه تعمیر مساجد و
قناطر باشد نقلست که خیاطی از بزرگی که قدوهٔ ارباب یقین بود پرسید که گاهی
بجهت ظلمه رخت میدوزم آیا از زمرهٔ معاونین ایشانم فرمود آنکه بتو سوزن

جایز نیست

میفروشد معاونت امّا تو از ربقهٔ آن تن گروه ضلالت شکوهی و گفته‌اند تیر
آه مظلومان در زمانی که بهدف اجابت رسیده خانهٔ وجود ظالم را چون خانهٔ
ظالم مشبک می سازد کما قال عزّ شانه و سیعلم الّذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون
و نیز شاهد بر صدق مدّعا حدیث نبوی صلعم کما قال دعوة المظلوم مستجابة و لو
کان فاجرا انوشیروان عادل را پرسیدند که تو را با وجود چندین ظلم کدام
تجربه بسلک معدلت راه نمود گفت روزی سگی را خفته دیدم ناگاه پیادهٔ
رسید و پای بر پای سگ هشت پای سگ بشکست چون برخی راه بریدم پیادهٔ
را اسپاه خوابی پامال نمود مرکبی پدید شد و اسپ چنان بیجا تاخت که پای
پیاده را ناقص ساخت هنوز سوار از نظرم غایب نشده بود دیدم پای
اسبش بسوراخ موشی رفته هم پای مرکب و هم گردن راکب بشکست پس مرا از
آن روز یقین شد که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالمست پس همان بهتر که مرد عاقل
در جمیع امور از ظلم و ستمکاری محترز بوده بناخن بیداد چهرهٔ مظلوم را نخراشد و

به تیغ ستم در پی خون بیگناهی نباشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و بکظم
غیظ دل مستمندین را شاد نماید والا هم در دنیا به بلیهٔ مکافات گرفتار خواهد شد
و هم در تحقیق رنج مجازات سیل بار و فی الجمله قصهٔ پر غصهٔ عابد و فضاحت قاتلانش
بر صدق مدّعا شاهدست و تقریر **اینحکایت** آنکه آورده‌اند که در بصره عابدی
بود طاعت پیشه و طاعت اندیشه که صوت نغمهٔ تسبیحش محفلیان عالم لاهوت را
برقص آمده و نوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام
کرده و عقد ثریا از انتظام سبحه‌اش بهم پراکنده که موصوف و دایرهٔ سپهر از رشک
انبساط سجاده‌اش بداغ ذکر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور
و شمیم اخلاقش چون نکهت عصر فیض گستر ضمیرش بصفا آیینهٔ روی لیلی و طبعش بوفا مشاطهٔ
سیرت مجنون **بیت** بنوعی از صفای باطنش بهر نهان پیدا که بودش همچو
می از شیشه مغز استخوان پیدا روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان نهاد
مترنم بدین مقال که **بیت** بسته دلم با رنج غربتی همتی ای اهل وطن همتی

بعد از قطع منزلی چند روز جمعی از دزدان خون نوش که دست فتنه طعن سنان
تیزشان را بزهر قهراب داده و سیاف آلماس تیغشان را بسنگ ستم تیز کرده بیت
ز سختی دل جمله سنگین مزاج ؛ دکان ستم را ازیشان رواج ؛ بعابد برخوردند و
بطمع مال خون وی را حلال دانسته و در زمان آهنگ قتلش کردند مرد بیچاره آغاز جزع
کرده که از فزع اکبر اندیشه نمایید و بجهة زنده بخون زنده دست میالایید بیت
ترک ستم کن زندمت بترس ؛ از فزع روز قیامت بترس ؛ و من عهد میکنم که
اسباب را بحل کرده مرا با شما نه در دنیا و نه در عقبی منازعه نباشد پس آن سیه دلان
زرده گوش چشم بخون مدعا سرخ کرده زبان گشودند که تا سر سبز تو را به تیغ بیغش
از تن جدا نسازیم در دیوان مظالم روسفید نگردیم ازین سخن عابد دندان طمع از
حیات کنده لب به بند که فلک در پیش تیز مرکب کبود پوشت بیت تو را شاه
که آلایم بخون دست ؛ که در گردن چنین خونم بس است ؛ اما عابد یکباره آیت یاس
بر عنوان وجود خود مطالعه نموده باید شفاعت بهر که رو آورد گوشه ابروی وفا ندید





وبدامن هر کس دست تظلم زد جز گل تغافل نچید بزبان حال گفت بیت در که گوید
کس بمید داست انجمن ؛ با که گشته شنید کس پر خطر است این سرای ؛ مقارن این حال فوجی
کلنگ از هوا نمودار شد عابد متوجه ایشان شد گفت که چون امروز مرا دادرسی
نیست باری شما در محل فرصت خون مرا ازین سنگین دلان چنانچه بخواهید
بیت از خون دل این نامه رقم کرده ام ای مرغ ؛ خون میکشدت گر تو به پرواز
در آیی ؛ آنقوم از استماع آن مقال متبسم گشته گفتند تو با این ساده دلی دعا
قرب ایزد متعال میمانی و حال آنکه جاهلان در درگاه آلهی چندان قرب و منزلتی
نیست نه بینی که موسی در قصه ذبح فرموده اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین خون خوار
از فوج طیور چگونه آید اگر در اول در کشتن تو اندک تاملی میرفت اکنون گنجایش تکاهل
نیست پس تیغ آخته عابد را بقتل رسانیدند بیت کشته تیغ تو هنگام
شهادت میگفت ؛ جور امروز تو را پرسش فردا هست ؛ اما چون اندکی بگذشت
صدای کشتن عابد در بصره منتشر گشت و چون همگی اهل آن شهر کمند مطاوعت او

بکردن رضا انداخته و ربقهٔ متابعتش طوق رقبهٔ ارادت ساخته بودند لاجرم از
استماع این خبر ملال اثر مضطرب گشته بتجسس قاتلش قدم گشادند **بیت** خون
چکانست فلک تیغ ستم میترسم * که بآخر بدر خانهٔ قاتل ببرد * گویند که روز
عیدی که عامهٔ خلق در مصلای معهود بوظایف عبادات مشغول بودند آن دزدان
دغاپیشه بقصد شکار دام سجاده گسترده که ناگاه فوجی کلنگ پدید آمده فغان در
گرفتند چنانچه جمله از آن کیفیت و شور عجب متعجب بماندند در آن حال بی‌اختیار بر زبان
یکی از آن دزدان جاری شد که گویا این طیور خون عابد را بمقتضای وصیت وی
از ما طلب میکنند پس جمعی این سخن را از ایشان شنیده مضمون را بعرض والی شهر
رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در ایضاح آن امر مبالغه نمود راه انکار پیش گرفتند
والی بعد از اندک زجر و شکنجه جمله را بدانچه رفته بود معترف ساخت آنگه هر یک
از ایشان را بعقوبتی هلاک کرد و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب **بیت**
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را * چندان امان نداد که شب را سحر کند * لمعه

در

در مذمت خُلق خدعه مرد عارف را در جمیع امور خدعه عارست و موجب
انفعال روزشمار و عنقریب اثر شآمت آن بجانب صاحب عاید است کما قال
عز شانه و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و گفته اند در میان مرغان بوم شوم است
از آن است که طبعش بخدعه و تحیل راغب است و ریشهٔ این خاربن در خواطر اش
راسخ و همانا که خدعه بسفاهت اشبه است چه خصم اگر بباده دلی موصوف و فریب
دادن وی از کمال دون همتی و عاجز گشتن و خدای و ملی را بازی دادن محالست
و اگر کیمیاست معروفست ناوک غدر محیل بجانب چون تیر هوائی راجع مایل است
و خدعه در جمیع امور مذموم است مگر در بعضی امور که اقدام بوی از جمله کیاست است
اول محاربه و دفع شر دشمن که گفته اند الحرب خدعه و همچنین در تسخیر قلاع و تسلط
بر اعادی و رهائی از چنگ ظالم و ضابط در این امور اگر مطلب مصلحت جمیلست رواست
و اگر مقصد مفسدهٔ قبیح است خطا است پس همان بهتر که مرد خردمند با اهل فرقت و ابنای
جنس و مصاحب و رفیق و اهل خانه راستی مرعی داشته بمکر و حیله نگراید و از جادهٔ مستقیم

صدق منحرف نشده به مقوله الخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه محیله
بداغ فضاحت نسوزد و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زالی سحرآمیز
فسون انگیز که پای وهم جهان گرد را کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن اندیشه
بلند پرواز را سلسله تدبیرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبیخون فسونش سپر را
کنده و سرهنگ حزم از سهم دیو ریوش سر افکنده **بیت** پیر فلک با همه نیرنگ و
مکر؛ کرده بشاگردی او معترف؛ روزی کیسه مرواریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا
سررشته گم کرده و از شرم صفوتش خوبان جهان دندان طمع از حسن خویشتن کنده
**بیت** مصفا چون دل خلوت نشینان؛ منور همچو چشم پاک بینان؛ نزد
صرافی برده استدعای مبلغی قرض نمود بامانت آن مروارید بعد از آنکه بدمدمه
افسون صراف را به نیمعنی راضی کرد لآلی را بصراف نموده باز در کیسه بسته سر کیسه را
مختوم ساخت و در حین تسلیم کیسه را به بصیرت بر صیرفی صراف بسته کیسه تسبیحی
سر بمهر بهمان طریق و صورت بجای او رسانیده مسبحه را عوض مروارید مرهون

ساخته

ساخته زر را از صراف بستد و مدت معین را قرار داده فرار نمود **بیت** درین
دیر دیرینه بنیاد؛ عجب غافل نهاد است آدمی زاد؛ اما چون مدت مضاعف شد
و از راهن اثری پیدا نه صراف دانست که زر اطلسش بر محک بخت کم عیار آمده چرخ
روبین تن چون درم قلب با او در صدد دو رنگی است پس بنا چار دستان
سرای انفعال گشت **بیت** روز اول که دیدمت گفتم؛ آنکه روزم سیه کند اینست؛
القصه بعد از یأس تمام چون سر کیسه بگشود کاشانه بخت سرنگون دید پس از مشاهده
سبحه زنار وار بر خود پیچیده ناقوس ناله را بدر خانه قاضی برد که گلشن شریعت
زهرای نبوی از سحاب عدالت شاداب باد و روضه ملت غرای مصطفوی از
نیسان اطاعت سیراب **بیت** دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم؛ بردارم
آستین برود تا بدامنم؛ زنی فسون گر بامانت این کیسه زر از من ربوده و
رخ نهان نموده اکنون در چاره کار متحیرم و درین بحر بازنهار متحیر چاره کن که کارم
از دست رفت و به تعمیر دلم کوش که بنایش شکست خورد **بیت** تمنای دلم

کن زود حاصل، ولیکن هم تمنا مرد دهم دل، اگر قدری احتیاط کنی در فضای (در قضا)
محشر فضاحت نکشی قاضی چون مختصری از آنچه تحریر شد شنید با خود گفت اگر برخلاف
قواعدی که از منهج صواب ارشاد دارم عمل نمایم خلل در احکام شرع بهم رسد پس از
لمحهٔ تأمل فکری بخواطرش رسیده گفت صلاح در آنست که صفحهٔ چهرهٔ لاله گون را
بیاقوت خون مرجانی کرده و که شک برالماس مژه ریزان در محلات و شوارع فریاد
برکشی که از جور چرخ فیروزه گون روزگاری بر من چون شبه سیه گشته زنی
کیسهٔ مروارید نزد من بودیعت گذاشته اکنون دزدان چابک دست آنرا از من ربوده
اند و مرا امنیت غرامت نیست شاید که آخر در کند آمده مرغ طمع زال را در آن حال
بهوس دانه دیگر آهنگ حلقه دام کند **بیت** خواهی از غم شوی آزاد مکن خو بطمع،
مرغ را گر نبود حرص نیفتد در دام، پس مرد صراف سرشک ریز گرد کوچه و محله
مضمون استغاثه ای بیان نمود گویند در آن حال آن زال را روشن چون چشمش بر صراف
افتاد بعد از استماع آن مقال با خود گفت هیچ به از این نیست که همچنانکه بیرون زر سکه



داغی بر نقد دلش نهادم بدعوی لؤلؤ نیز گرهی بر خواطرش افکنم **ع** صیاد
عمدا می نهد دام از پی دام دیگر، پس بگریبان صراف آویخت که این کیسه از آن
منست ترا دیگ طمع بجوش آمده میخواهی بموج تزویر آبی بر آتش من زنی این
خود صورت ندارد چون آن مکان را محل فصل نزاع ندیدند کشان کشان صراف
را نزد قاضی بردند که مرواریدی که صراف دم از گم شدنش میزند مال منست و
او در این دعوی کاذب رهن من بده و زر خود باز بستاند قاضی چون از زن
اعتراف بشنید کیسه را حاضر ساختند بعد از آنکه احقاق حق صراف نمود زن را
بمجازات خیانت مثله فرمود **بیت** هر که بدی کرد بد و یار شد، هم به بد خویش
گرفتار شد، لمعهٔ در ملامت حسد بدانکه حسد داغ برصی است بر
جبین نهان که صاحب داغ را انگشت نمای خلق دلکو بحکم قل اعوذ برب الفلق
من شر حاسد اذا حسد هر آینه عاقل را اجتناب تام از شآمت حسد اولی است چه
حسد آتشی است خانه سوز و ناوکیست جگر دوز و بنا بر مدلول الحریص محروم والحاسد

مغموم مرد حسود از شر انیاب ملال ایمن نخواهد بودن و حکما گفته اند الحسد یقتل الحاسد
قبل ان یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را بکشد قبل از وصول بدانچیز که بر او حسد برد
گویند سلیمان بن داود از جناب ایزد متعال عز شانه استدعا نمود تعلیم کلماتی که موجب
سعادت دارین وی باشد نمود پادشاه عالم فرمود که تو را شش کلمه بیاموزم اگر بدانها
عمل نمایی مستفید گردی اول آنکه بندگان مرا آنچه مواجهه نتوانی گفت در پس آن مگوی
که آن زشت ترین صفتی غیبت است دویم آنکه چون نعمت مرا نسبت با احدی
وافر بینی بروی حسد مبر سلیمان عرض کرد الهی حسبی انا لا اقوم بهاتین و شاه
ولایت پناه علی مرتضی علیه صلوات الله الملک الاعلی فرموده ما رایت ظالما اشبه من
المظلوم یعنی ندیده ام چون حسود ظالمی را که شبیه باشد به مظلوم چه حسود ستمکارترین جبار
است بر نفس خویش اما حسد آنست که مترصد زوال نعمت از دیگری باشی بجهة وصول
بدان نعمت و این بغایت شوم است و خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل نعمتی
که دیگریراست از خدای خود خواهی با ابقای آن نعمت آنرا غبطه خوانند و بدانکه حسد

از

از بخل اکبر است چه بخل کنایه است از امساک مال خود و حسد متضمن این معنی است با مضایقه
در عطیه که دیگری به دیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود
نیز مال دیگری روا اندارد گویند سه حسد پیشه حرص اندیشه روزی با هم جمع آمده هر
یک از ما فی الضمیر خود رمزی بمعیار اظهار سنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد
نایره حسد تا بحدیست که یک فلس از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید دویمین
گفت این خود سهل مرتبه ایست مرا چندان جالبست که در نعیم آید اگر دیگری عطیه کند
سیوم ایشان گفت شما هر دو در باب حسد تنگ مایه اید مرا آتش حسد بمثابه
سینه سوز است که اگر شخصی نیز بمن چیزی بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب
کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی دل نبسته و از سر غیرت عبرت
از دنیا گرفته دیناری به بهای عشوه این زال کهن سال ندهد تا سوء المزاج حسد
عاقبتش بسرسام حسد مبتلا نسازد چه بسیار بود که حسد صاحب خود را رسوا ساخته
جز رنج بیهوده و حسرت بی فایده چیزی بوی نگذارد چنانچه آن زن فرزند غرق شده

وتقریر این **حکایت** آنکه آورده اند که در زمان خلافت داود علیه السلام روزی
دو زن که بهت یکی هم دلبسته بودند هر یک پسر خود را برداشته بعزم کازرکی راه
صحرا پیمودند و بکنار غدیری رخت شستن آغاز نمودند که آن نه غدیر بود بلکه بحر بیکران
یا محیطی بی پایان عمقش چون دور روزگار دور از قیاس و قعرش چون دور تسلسل
نهان از احساس **بیت** غدیری نه بحری بدان سان که قعرش ؛ از آن سوی
هفتم زمین در گذشتی ؛ در آن بیابان طفلان برافقت یکدیگر دام بازی گسترده
بودند که ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خوار صیاد اجل کرده بکمند حادثه گریبان کشانش
بگرداب فنا افکند **بیت** مباش ایمن که این دریای پر جوش ؛ نکرد است آدمی
خوردن فراموش ؛ اما چون مادران مشاهده اتحال نمودند موی کنان و مویه کنان
بر سر غدیر آمدند دیدند که عید حیات یک پسر بمحرم ممات بدل شد و زمانه بخنجر
مرگش قربان ساخته پس با خود اندیشید آن زن فرزند مرده که رخسار اشک بیکلگونه
خوناب جگر غاره کشیدن جز شادی حسود دم چه سود صلاح در آنست که به پسری در

آویزم



آویزم که این پسر از آن منست و آن پسر غرقه در آب از تو شاید بحمایت فیلسوفی تدبیر
پسر از وی گرفته جراحت خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا **بیت**
دون همتی هست سخت ز دشمن زبون شدن ؛ مارو بر دو ستیزه بر افلاک کرده ایم ؛
پس در پسر او نخته روی بزن همسایه کرد که این پسر منست و آنکه عمرش بسر آمد پسر تو
زن مضطرب گشته فغان برکشید که این چه خیال باطلست و اندیشه بیحاصل مگر
سودای فاسد بر مزاجت غالب شده یا داغ جنون بر سرت کل کرده **ع**
داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست ؛ با سوز پسر بر تمامی سعادت بد
افتد و الا به بطالت اوقات کوشیده باشی **بیت** صبوری کن درین
غم روزکی چند ؛ نماند هیچکس جاوید در بند ؛ چه کوه قاف و خیزان به بود کار ؛ هر
آنکس اوفتد خیزد دگر بار ؛ هرچند آن زن از این نمط فسون بروی خواند سود
نداد و چون در آن بیابان گفتگو بپایان نرسید رنجشان بصداع کشید و مقالشان
بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه و رفع مناقشه روی بمحکمه داود علیه السلام نهادند

[illegible]

ومضمون ماجرا بعرض همایونش رسانند داود ع چون هر دو را مدعی دید و طریق
مدعا هیچیک را شاهدی ندید تصرف حجت داشته کودک را بصاحب تصرف
داد گویند حضرت سلیمان علیه السلم در آنزمان بنابر اقتضای سن با کودکان محلت
در بازی بود چون بر کیفیت دعوی و حقیقت فیصل مطلع شد بمجلس شرع شریف
پدر آمد بعرض رسانید اگر خاطر آنجناب برضا ایما نماید حکمی دیگر درین باب مرا بخاطر
رسیده پس داود ع وی را بتفصیل آن ماجرا امر نمود **بیت** میانه دل و تیر تو
ماجرائی هست ؛ چنان به پرس که نه سیخ سوزد و نه کباب ؛ پس سلیمان خادم
را فرمود که به تیغ آب رنگ آتش طبع پسر را دو نیمه کرده هر زن را نیمه بده تا
هیچیک محروم نماند زن اجنبی چون تسکین نایره خود را بریختن خون پسر میدانست
بدین قضا رضا داده سلیمان را دعا کرد اما چون مادر قصه کشتن پسر شنید
گفت دست از وی بدارید که من از حصه خود گذشته پسر را بوی بخشیدم ع
اگر سوزم به که بر آتش نشینم اگر از دوریش اشک ریزم بهتر که در مصیبتش خود را بگداز

جگر

جگر غرقه بینم **بیت** باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد ؛ بلبلی در قفسی به که
گلی در سبدی ؛ پس سلیمان علیه السلم ع گفت پسر از آن تست متصرف شو که
او در این معنی کاذبست والله اعلم بالصواب **بیت** شکر که این نامه بعنوان
رسید ؛ پیشتر از عمر بپایان رسید ؛ زهی سعادت بخت فیروزی اقبال که
بمعاضدت توفیق و همت ارباب نظر در طی این بیابان نامه نامی توسن خامه
خامی نکرده قطع بپایان نموده

**حکایت**

حکایت ۱ تأثیر تربیت گویند امیری بود در کشور وزیری
داشت اهل تدبیر میان ایشان در باب تأثیر تربیت اندر تغییر بوی خلق که
طبیعت خلق بوی خوی گرفته است گفت و گوی افتاد وزیر که پیر روشن ضمیر
و صاحب صایب تدبیر بود گفت که در تغییر خُلق خِلقی خَلق تدبیر مدبر تأثیر نکند و
مدبر بدگهر را که قابلیت جوهر نیست تربیت اهل نظر چاره گر نیاید و اثر ننماید
**بیت** اصل بد را اثر ادب ندهد ؛ شجر بید بار و بر ندهد ؛ نغمه خوش ترانه
دلکش ؛ اثر کار گر بگچ ندهد ؛ امیر که جوان ساده دل بود و از نقش و رنگ نیرنگ

جهان نفس آزاده اش غافل صدق آن دعوی را منکر بود و نزد او در آن معنی تغابت
منکر نمود و گفت بخت طینت اصلی منکر که حریر نرم تخت فضلهٔ کرم بود ع
برگ توت که گشت بتدریج اطلس **بیت** چوب خسیس را تو اگر تربیت کنی ؛
جائی رسد که بوسه گه خسروان شود ؛ گیرد دو کس بهمت اگر ذیل خسروی ؛ آنرا
که خلق میل کنند خسروان شود ؛ از روی جوی زیر رود سنگ بد رنگ ؛ زان
تاب که آب میدهدش خس روان شود ؛ نه بینی که آیینهٔ چینی در اصل نهاد پارهٔ پولاد
است تیره روی چون سنگ پر کثافت از گلش لطافت نه رنگ دارد و نه بوی
چون بعمل صیقل صفائی جلائی یافت و روشن دل شد مانند آب جوی فروتاب
حاصل کرد و صورت نمای و زینت آرای گشت عود که در اصل بود چوب است
چون صحبت نار اختیار کرد و دمی با او قرار گرفت دود دلکش مرغوب شد **بیت**
مگو عود در اصل چوبست ؛ به بین دود او را چه خوبست ؛ باز وزیر گفت باز از
آهنگ چنگ زدن بکلنگ باز نیاید و در میان خرد و بزرگ این مثل است که گرگ

پوستین



پوستین دوزی را نشاید من التعذیب تأدیب الذیب للتهذیب بی تجربت معتبر
از قدمای حکمای یونان منقول و مقبول عادهٔ ترصعت بر وجهان بحث مسلمست
در لسان ابنای زمان مذکور و مشهور **بیت** خوی بد در طبیعتی که نشست ؛ نتوان
داد تا بمرگ از دست ؛ نبرد خوی شیر چو باز شیر ؛ نبرد بوی سیر کوپار سیر ؛
امیر بر انکار این کار اصرار نمود و خواست که صحت رای و صدق مدعای خود را اظهار
کند بعد از اتمام تدبیر خام خود شبی وزیر را بخلوت سرای خویش دعوت کرد و سفره
به پیش آورد همان که مایده در میان نهاده شد جمعی از گربه کان آماده بیامدند هر یکی
شمعی بدست گرفته **بیت** چو دیدندش نهاده در میان خوان ؛ باستادند گردا
گرد آن خوان ؛ رعایت کرده قانون ادب را ؛ نیاریده بخوان چنگ طلب را ؛
وزیر را امیر گفت ای خود رای خطا رای خود را دیدی چه پنداری در اصل و نهاد این
گربه کان هیچ شمع داری بوده است محضا اثر تربیت است این خصلت که نموده
است وزیر در جواب سؤال آن خیر را صواب دیده و در حل آن اشکال شبی امهال خواست

چون شام موعود در رسید باز در هنگام معهود بر آن منوال شهود گربه کان با قامت
خدمت اقبال کردند و بعادت شمعهای پر نور بحضور آن جمع بیاوردند و زیر
زیر پوستین موشی چند پنهان کرده بود بنازکی از دهان آستین ارسال کرد
گربه کان موش را که دیدند تعلیم ادب را فراموش کردند و روی طلب را فراموش
کردند فی الحال شمعها را از دست بینداختند و بی اختیار در پی شکار بتاختند
اکناف خوان و اطراف خانه را ملوث ساختند و زیرک گفت آنکه بالذات است بالعرض
زایل نشود جوهر طبیعت را عرض تربیت حایل نباشد **بیت** شکل آید خلق را
تغییر خلق ؛ آنکه بالذاتست کی زایل شود ؛ اصل طبعت و همه اخلاق فرع ؛ فرع لابد
اصل را مایل شود ؛ امیر که در محل معانده بود چون آن حال را مشاهده کرد عناد در اینجا
ندید هر چند که از حلی نظر جلی عاطل بود خبر الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل را
بگوش هوش از سروش غیب بی شک در ریب بشنید و بخطای رای خود اعتراف
نمود و از وادی عناد بجادهٔ رشاد انحراف گزید **بیت** بنی آدم خطا کردن عجب نیست

بناید



بناید بر خطا اصرار کردن ؛ بگردن برمنه تو بار اصرار ؛ که اصرارت شود اقرار کردن ؛
**حکایت** شنیده ام که طایفهٔ از رهزنان عرب در دامن کوه پر شکوه بر سر
در بند نشسته بودند و دست به نهب و غارت اسباب اصحاب تجارت گشاده
و راه آمد شد بر کاربان آمد و طلب بسته از آن سبب که جایشان تنگ نای و پر
سنگ بود چنگ جنگ آزمایان سپاه شاه آن دیار بدامان آن بی امانان بد
کردار نرسیدی **بیت** جایشان پر سنگ بود و تنگنای ؛ چون گلوی تنگ
نای باد خای ؛ گر گذر کردی دمی زان رهگذار ؛ آدمی ناچار بودی چار پای ؛ نو
بر نور موافقت در تزاید گرفت و دمبدم شمع سوزان فتنهٔ آن جمع بد نهاد
فروزان تر شد آنان که در کوی جست و جوی پویان و جوانان که از جوی هوا آب صفا
جویان بودند هوس آن بازی کردند و در نهب و غارت که تجارت بی سرمایه بود
بدیشان انبازی گزیدند و بی کلفت درید و دوخت و زحمت خرید و فروخت اسباب
معاش را فراهم دیدند از هر طرف جماعت و باشان صف صف روی بر آن سوی

نهادند **بیت** چون که شمشیر کار ناید راست ❊ چاره آنجا ز رای باید خواست ❊
بشکند قلب صف دیو عدو ❊ صف از رای چون که صف آراست ❊ در تدبیر تدبیر
آن مدبران مدبران ملک فلک آرای مصلحت آرای رای بر رای مشورت بیفکندند
و گفتند که اگر این بدکرداران درین کار برین قرار روزگاری گذرانند بعد از آن مواد
فساد ایشان را قمع کردن و جمع آن بداندیشان پریشان ساختن بسیار دشوار
باشد بلکه از حیز اقتدار بیرون آید **بیت** نهالی که شد نو نشانده بجای ❊ نهد بر زمین
سر بیک پشت و پای ❊ چو زد پنجه در خاک از بیخ سخت ❊ نلرزد ز صد ضرب دست
آن درخت ❊ ز زره برندارد خسی آب کند ❊ برد بار چون گشت سیلاب تند ❊ آرای
پیران حزم آرای در آن جای قرار گرفت که یکی را از جوانان شیر رزم شمشیر عزم
بتجسس حال و تفحص مجال برگماشتند و زمان فرصت و اوان غفلت آن گمراهان
نگاه داشتند تا وقتی که ایشان بر سر کاروان رانده و حوالی آن جایگاه را خالی
مانده بودند شیرگیری چند از دلیران جنگ فرستادند تا در بیغوله کوه نزدیک بوم

آن

آن گروه شوم چون غولان پنهان شدند چون سپاه زنگبار بر دیار شاه روم هجوم
کرد **بیت** یونس اندر دهان ماهی شد ❊ آن سپیدی بدل سیاهی شد ❊ شبانگاه که
آن گمراهان از ترکتاز و ساز باز آمدند با تعب کشیده و از جام ایام مدام ظفر
چشیده بدان نشیمن فلاح رسیدند بند سلاح از تن برگشادند و بفراغ بال سر
ببالین غفلت و بر بر نهالین استراحت نهادند نخستین دشمن که بر سر ایشان
تاخت و کار و بار اقتدار کاروبان تاب و توان آن بداندیشان پریشان ساخت
خواب بود از کاس نعاس و جام مدام مست و خراب شده بر بساط نشاط بی احتیاط
پاس بخسپیدند چون پاسی از شب بگذشت آن دلیران پر خشم و کین چون
شیران خشمگین جست از کمین ناگهان بر جستند یکان یکان آن یکایکان بی
باکان زمان دلاوری را دست بستند و گردن شکستند سحرگاه بدرگاه پادشا
آوردند فرمان واجب الاذعان سلطان بکشتن آن بدکیشان ورود و نفوذ
یافت در میان ایشان **بیت** کودکی بود نارسیده هنوز ❊ سبزه بر روی

نادیده هنوز؛ یکی از وزرای نیک‌بخت پای تخت ملک را بوسه داد و جبین
شفاعت بر زمین ضراعت نهاد و گفت این پسر که بوی شیر مادر هنوز از دهانش
برآید از جوی شباب سیراب نشده است و از گلستان زندگانی چندان تمتع
نیافته توقع از کرم خداوندی آنست که به بخشیدن خون آن محنت‌زده برین بنده
منت نهد ملک ملک‌خوی از آن سخن که خلاف مقتضای رای بلند خویش بود در روی
چون غنچه توی بر توی در هم کشیده و گفت **بیت** عاقبت مارزچه مار شود؛
از بن ناب زهربار شود؛ مار را چون بکشتی بچه‌اش بچه کار گذاری از نسل پلید
بد اصل چه امید داری درخت تلخ سرشت را اگر در باغ بهشت بنشانی و از جوی
خلد آب دهی و بجای خشک تراب در بنش مشک ناب فشانی **بیت** سرانجام
گوهر بکار آورد؛ همان میوهٔ تلخ بار آورد؛ وزیر روشن‌ضمیر این سخن دلپذیر را بگوش
هوش شنید و پسندید و بر رای حکمت‌آرای ملک تحسین و آفرین کرد و گفت
این فکر بکر که در مرآت مجلای کاینات‌نمای خاطر عاطر جناب کامیاب جلوه نمود بی‌سخن

واریاب



واریاب بعین صواب بود ولیکن بتقدیر تدبیر بیوزد انه **مصرع** خوپذیر است
نفس انسانی **بیت** آدم از همنشین پذیرد خوی؛ میوه گیرد ز میوه رنگ و
بوی در حکمت عملی به برهان جلی مبین و معین است که مصاحبت قدیم را تأثیری
عظیم است در تغییر بوی خوی و تربیت و تأدیب را خاصیتی ظاهر و باهر است
در تهذیب خُلق خَلق **ع** پندگویان از آن سبب گفتند **بیت** مده مهر ان
را بر خویش را؛ که انگور از انگور گردد سیاه؛ اگر این غلام که میوهٔ طبعش هنوز
خام است بدان بدان شیوهٔ الفت گرفتی از طبیعت و ظلمت نشان ایشان
عادت بداندیشان و پیشهٔ بدکیشان پذیرفتی بنده امیدوارم چون از خردمندان
پندپذیر دو از سعیدبختان سعادت سفیدروئی را مستفید باشد از بوی خوب
خوی مرغوب بهره‌ور شود که هنوز درخت نهادش پای بیخ بجای سخت در نهاده
است و بار و بر نداده و مخدرات شکوفه‌هاش از منظر کاخ شاخ بهر سوی رو نگشاده
بکوب چوب تعلیم قابل تقویم است و خوف و بیم را در جوف سلیم او اثری تعظیم است

برسلامت زاید از مادر پسر ؛ آن سقامت را پذیرد از پدر ؛ صدق محض است این
که گفتم شاهدش در خبر وارد شد از خیر البشر ؛ ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة
ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه **بیت** اصل را اعتبار چندان نیست ؛ روی
تر گل ز خار خندان نیست ؛ می ز غوره شود شکر از نی ؛ عسل از نحل حاصل است
بفتی ؛ یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی ؛ آب صافی و شراب شافی از رحمت
روده بلوث گوشت آلوده بحصه و عسل که اصل او فضلهٔ نحل است چون بصحبت آتش تافته
صفای خوش یافته و پالوده شد **بیت** پسر نوح با بدان همسر گشت در بحر معصیت
گم شد ؛ سگ اصحاب کهف بارک بد ؛ با نیکان گرفت و مردم شد ؛ چون وزیر
بر اقدام اقدام آمد و بدست استمام قرع باب برام کرد بهر حصول مرام از اصول
شرع موافق احکام عقل نقلها نموده در میان مجلس اصحاب تکرار سؤال و جواب
و بسیار گفت و شنود شد جماعت ندما در تدبیر شفاعت با وزیر یار شدند تا
که شهریار از خون آن پسر بدگهر درگذشت گفت شفاعت شما را قبول کردم اگرچه

معقول



معقول ندیدم و مصلحت ندانستم **بیت** که نیکوئی با گرگ تیز دندان ؛ بدی باشد
بجای گوسفندان ؛ بزرگان خرده دانان گفته اند **بیت** مار بچه خورد نباید
شمرد ؛ آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد ؛ وزیر به زاری و زار چون غلام
بدفرجام را از زیر حسام انتقام برکشید و از پنجهٔ پر شکنجهٔ شیر شمشیر سیاست
خلاص کرد آن بدسیر را چون پسر خود بناز و نعمت بر بستر رفق و شفقت پدروار
و در رعایت و حسن عنایت بروی او باز کرد مردی ادیب کامل بعنوان ادب شامل
و برای ارشاد و سداد عامل برای تادیب و تهذیب شمایل او نصب فرمود تا وجه
حسن خطاب و لطف جواب با آداب خدمتش نمود چنانکه در نظر ارباب خرد و اصحاب
قبول در مقبول و پسندیده آمد روزی وزیر شمهٔ از شمایل و حصهٔ از فضایل او
در حضرت سلطان تقریر کرد و گفت تربیت عاقلان درو تاثیر کرد و اثر خباثت جاهلان
از جبلت او بلطف حیلت مرتب بدر شد ملک از آن سخن بی سر و بن تبسم نمود و بدین
بیتها تکلم فرمود **بیت** گرگ زاده گرگ باشد عاقبت ؛ مار بچه زهر باشد عاقبت

بجان

خاربن را پروری کردن بغل ؛ سینه ات را بخراشد عاقبت ؛ بحکم ارباب الدول
ملهون تقریر سلطان موافق تقدیر یزدان آمد و مقتضای رای جهان آرایش مطابق
قضای آسمانی شد بعد از دو سه سال آن بدفعال آثار ضلال قدیم که در صمیم
سینهٔ پر کینه اش مضمر بود اظهار کرد و با طایفهٔ اوباشان محلت پیوست و
بدیشان بعلاقهٔ شرکت در بدی شان عقد عهد بست و در مجال فرصت وزیر نیک
خصال را با دو پسر در بستر غفلت بکشت و گنج بی رنج و نعمت بی منت برداشت و
باصل بد خود بگشت شعر عربی لقد ربیت جروا طول عمری ؛ فلما صار کلبا
عض رجلی ؛ غرست التمر ثم جنیت شوکا ؛ کذاک الغرس فی غیر المحل بیت می باید
آب روی از وسمه بر ابروی کور ؛ صورت نیکان بگیر آنکه در سیرت بدست ؛
بی خرد را نقش بر آبست تعلیم و ادب ؛ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست ؛
حکایت گویند که ولید بن عبد الملک از علوم ادبیه و فنون عربیه بی بهره بود
و نقد کلام خامش در چار سوی گفت و گوی و بازار گفتار ناسره و نبهره زبانش

فصیح



فصیح و بیانش صحیح نبود در حق خویش از بیگانه و خویش چون در آن باب بطعن و عتاب
بسمعش رسید با جمعی از فصحای عرب عربا و طایفهٔ از بلغای ادبا در خانه نشست
و درش بروی اصحاب و حجاب ببست شش ماه بدرس قواعد ادب و فواید عرب
اقبال و اشتغال نمود چون بیرون آمد از اول احمق بود بیت تربیت را
نیست قابل هر ولید ؛ سعی بیهوده است در حق پلید ؛ در کلاب ار تر کنی بدتر شود ؛
کلب کاندر خلقتش باشد پلید ؛ حکایت از حکیمی شنیده ام که بگفت در آن
زمان که با الماس زبان در حکمت سفت ؛ جلیس آدمی زاد که از شرار بد نژاد باشد
مثال حداد است اگر از ضرار شرار نارش ایمن باشی بهر حال از سواد دود بی
سودش رنجیده شوی بیت با بدان کم نشین که صحبت بد ؛ گرچه پاکی ترا
پلید کند ؛ چشمهٔ آفتاب رخشان را ؛ پارهٔ ابر ناپدید کند ؛ از این گلزار پر انوار گر بوی
قبول یافتی باری روی طلب یاری سوی مقبولی بدار و پیروی خیار در اختیار
کن که بختیار شوی اگر دمی همدم مقبلان باشی مقبول گردی و گر دم مدبران

کری مخذول ماندی **بیت** سگ اصحاب کهف روزی چند ، پی نیکان گرفت و
شد مقبول ، سگ ارباب کشت و کار بکند ، کردم مردار گشت و شد مخذول ، چون
فی پی رو نور شو تا که ناگه از وحشت دیجور دور باشی از صحبت صاحبدلان و خدمت
مقبلان دور مشو و از حضرت واصلان غایب مشو که در حضور باشی **بیت** ز خدمت
یافت آنکو پایه یافت ، بصحبت یافت هر کو مایه یافت ، بدم ظاهر شود تاثیر صحبت ، مسی
را زر کند اکسیر صحبت ، اگر صحبت نکردندی عناصر ، نبودی جوهر انسان ظاهر ، مشتی
تراب که از گرمی تاب آفتاب خشکی و درشتی یافته است چون باختلاط گلاب نرمی گل یافته
بوی خوش و هوای دلکش گل به وی سرایت کند و مهرویان چگل بصحبت او مایل شوند
**نظم** گلی خوشبوی در حمام روزی ، بدستم میرسید از دلفروزی ، بدو گفتم چه
خوشبو چون عبیری ، ز بویت نوجوان شد کهنه پیری ، بگفتا من گلی بی رنگ و بویم
ولی پر شد ز آب گل سبویم ، گلی بودم بگل سودم زمانی ، رخ خود بوی از او مانند
زمانی ، ز خوی همنشین بوئی ربودم ، وگرنی همان خاکم که بودم ، **حکمت** در خود

چون رسید

مدبر



مدبر آنست که از صحبت مدبران پرهیز کند و از اصحاب بی تمیز چون سیماب بگریزد
**بیت** اگر مقبلی مقبلان را شناس ، که اقبال را اقبال دارد پاس ، مده مدبران را
بر خویش راه ، که انگور از انگور گردد سیاه **عربی** اصحب افا کرم تحظی بصحبته ،
فالطبع مکتسب عن کل مصحوب ، کالریح آخذه مما تمر به ، نتنا من النتن او طیبا
من الطیب **بیت** نفس از همنفس بگیرد خوی ، بر حذر باش از لقای خبیث ،
باد چون بر فضای بد گذرد ، بوی بد گیرد از هوای خبیث **حکایت** حکیمی فرزند
خود را پند داد و گفت ای پسر جد و جهد کن تا افسر هنر بسر بر نهی غرور افتخار بفضایل
جد و سرور و اعتبار بخصایل پدر از دل بدر کن که کتاب احساب تو چون از حساب
کمال خالی باشد ز فضل فضلی که در باب تو است فاین عاید نشود **عربی** فما
ینفع الأصل من هاشم ، اذا کانت النفس من باهل **بیت** نباشد چو فضل هنر
در پسر ، چه سود ار شود نفس باب فاضلی ، در پیش مردان آنست که از گهر
خویش لاف نه از پدر خویش اگر زنی دلی دم از مرده مزن هر که دم از مرده زد او را

زنده نشمرده اند نه مرده نه زن **شعر عربی** اتفخر باتصالک من علی ؛ واصل
البولة الماء القراح ؛ ولیس ینافع نسب زکی ؛ یدنسه ضایعک القباح ؛ اصل جلیل
ونسل نبیل نفس ذلیل را نفع ندهد سایهٔ فر و مایه را انتساب باقتاب گردون پایه
رفع نکند قرین کو نه دون بشرف نسب زین نیاید بلکه قبیلهٔ نبیلهٔ اجداد انجادش را شین
دهد **بیت** گفتی از آل رسولم شرم بادت زین سخن ؛ کز خجالت زرد کردی روی
سرخ آل را ؛ از دم او سرخ کردی روی شمشیر کبود ؛ کز ولی الله بدیدی این محال آل را ؛
تفاوت درمیان افراد نسان و تفاضل آحاد بشر از یکدیگر بفضل اصطناع است نه
بفضول طباع و در خبر آمده است از خیر الامم کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع یعنی
فرزندان آدم علیه السلم در مبدأ فطرت و منشأ خلقت از روی بشریت برابر آمده
اند هیچ کس را بر دیگری جز بملابست شعار پرهیزکاری و دثار دینداری و بزینت
علم و حلم و بردباری ترجیح نیست ان اکرمکم عند الله اتقیکم **شعر عربی** الناس من جهة تفضیل
التمثال اکفاء ؛ ابوهم آدم والام حواء ؛ ما الفضل الا لاهل العلم انهم ؛ علی الهدی

لمن





لمن استهدی ادلاء **بیت** گر بنگری باصل همه نسل آدم اند ؛ زان اعتبار جمله عزیز و
مکرم اند ؛ پیش اند ناس صورت و نسناس سیرتان ؛ خلقی که آدم اند بخلق و کرم
کم اند ؛ جنس انس را بسایر اجناس کاینات از معدن و نبات و حیوان قیاس نتوان
کرد این تفاوت که درمیان آدمیان ظاهر است تا بدان حد که یکی از صد برتر آید
در افراد و آحاد سایر خلایق که بتعداد لایق اند میسر نیست **عربی** ولم ار امثال
الرجال تفاوتت ؛ الی المجد حتی عد الف بواحد ؛ زهی سعادت بخت فیروز اقبال
که بمعاضدت توفیق و همت ارباب نظر در طی این بیابان نامه نامی توسن خامه
خامی نکرده قطع بپایان نموده ؛ شکر که این نامه بعنوان رسید ؛ پیشتر از عمر بپایان رسید

ه

205

سفوف مجرب جهت [illegible] هضم

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| عود قماری ۵ ل | تخم حسک ۳ ل | [illegible] ۲ ل | زنجبیل ۳ ل | [illegible] ۳ ل | صندل سفید ۳ ل |
| گل گاوزبان ۵ ل | [illegible] ۳ ل | [illegible] ۵ ل | [illegible] ۲ ل | خولنجان ۳ ل | |
| [illegible] ۲ ل | [illegible] ۲ ل | [illegible] | قند [illegible] برابر | | |

[illegible]

۳ ۲ ۱

معجون [illegible] بعد از [illegible] روم طعام [illegible] زود [illegible] هضم کند و آدم دیر
[illegible] کند [illegible] [illegible] کند [illegible] [illegible] [illegible] از بلغم [illegible]
بر طرف نماید و نور چشم [illegible] کند و حافظه [illegible] بیفزاید [illegible] قوت [illegible]
[illegible] رفع کند [illegible] [illegible] اشتها افزاید و این ترکیب
[illegible] از طعام [illegible] بعد از طعام میتوان خورد و هرکس هر روز برابر [illegible] بخورد
[illegible] روز [illegible] جمیع مرض [illegible] [illegible] باشد ترکیب این است

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| زعفران ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل |
| [illegible] ده درم | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل | [illegible] ۴ ل |

و اگر [illegible] [illegible] بجای [illegible] میتوان [illegible] [illegible] روز [illegible] ۵ برابر
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در ظرف [illegible] [illegible]

[illegible]

حب [illegible] جهت کسی که در جماع انزالش [illegible] [illegible] رسانیده باشد و فساد در هضم باشد

و رطوبات بلغمی [illegible] رسانیده باشد مجرب است

| | | |
|---|---|---|
| زرنب ۱ ل | سورنجان ۳ ل | |

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| حب الآس ۳ ل | [illegible] ۴ ل | تخم الحنظل ۲ ل | شیطرج ۳ ل | وج ۳ ل | عاقرقرحا ۳ ل |
| دارفلفل ۳ ل | سکبینج ۴ دانگ | جاوشیر ۴ دانگ | مقل ازرق ۴ دانگ | فربیون ۲ ل | جند بیدستر ۱ ل |

ادویه را کوفته از حریر گذرانیده و سکبینج و صمغ‌ها را در آب [illegible] کنند

و با ادویه سرشته و حب سازند شربت ۳ ل با آب گرم

جهت بواسیر مجرب

| | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|
| [illegible] ۵ ل | بلیله زرد ۵ ل | بلیله سیاه ۵ ل | پوست بلیله کابلی ۵ ل | پوست بلیله ۵ ل | تخم گندنا ۵ ل | مقل ازرق ۳ |

و مقل را شب در آب گندنا تر کنند تا [illegible] روز دیگر در هاون [illegible]

بطریق [illegible] و ادویه را در آن سرشته و حب سازند [illegible] و هر روز

بقدر ۹ عدد تا ۱۵ عدد فرو برند [illegible] پرهیز بکنند

٢٣٧

[illegible]

مفرح اعظم معتدل است و بهترین قوت دل است
و موافق جمیع امزجه و شکننده شدت خون و رافع
جمیع امراض و اخلاط فاسده و صاف کننده خون دل
و تقویت حواس و اعضای رئیسه و غلبه و زایل کننده وهم و حفظ
و تجدید مر دل و قوت شهوت باه و رافع اقسام ورم معده و خفقان
و مالیخولیا

بسم الله الرحمن الرحیم

وان یکاد الذین کفروا
لیزلقونک

[illegible]